

سعیدی سیرجانی را از یاد نبریم

از شیخ صنعان تا مرگ در زندان

بهمناسبت نهمین سالروز درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی

از انتشارات کتاب پر

واشنگتن، دی. سی.

۱۳۷۴/۱۹۹۵



بها:
ایالات متحده آمریکا: ۲۰ دلار
انگلستان: ۱۴ پوند
فرانسه: ۱۰۰ فرانک
آلمان: ۳۰ مارک
در سایر مناطق معادل ۲۰ دلار آمریکایی

۲- درباره آثار سعیدی

۱۴۳	جلال متینی	نگاهی به آثار سعیدی سیرجانی
۱۵۵	عباس میلانی	مروزی بر آراء و اندیشه‌های سیاسی سعیدی سیرجانی
۱۷۶	احسان یارشاطر	مردی که به مرگ جاودان شد
۱۸۴	محمد کرانی	دو زن، دو مرد، دو بینش

۳- درباره زندگی و مرگ علی اکبر سعیدی سیرجانی

۱۹۵	مصطفی مصباح‌زاده	قتل یک نویسنده
۱۹۷	ایرج یزیشک‌زاد	آیت‌الله عطا بخش جرم پوش
۲۱۱	صدرالدین الهی	بر چشم دشمنان تیز از این کمان توان زد
۲۱۹	علی سجادی	علی اکبر سعیدی سیرجانی، نماد آزادگی
۲۲۴	محمود گودرزی	در ستم سوخت که با ستم نسازد
۲۲۶	رامین احمدی	«پیر ما» به یاد حقیقت‌گویی و اعتراض
۲۳۵	منیر طه	سعیدی یار خو گرفته با یاران دانشکده ادبیات
۲۴۴	محمد جعفر محبوب	واهمه از سعیدی
۲۴۷	احمد کریمی حکاک	سعیدی سیرجانی: آئینه‌افروزی عبرت‌آموز
۲۴۹	حسن فرزاد	حباب دروغ
۲۵۲	منوچهر برومند	لپیچ هراسناک (شعر)
۲۵۴	سعید میرمطهری	حال و هوای اوین
۲۵۶	حسین جمفری	یک نامه خصوصی سرگشاده
۲۶۱	هادی خرسندی	نگاه خرسندی
۲۶۳	هادی خرسندی	از قلم افتاده
۲۶۴	پرویز اصفهانی	فردا خیلی دیر است
۲۶۶	خشایار شاهین	اپوزیسیون باید مسئولیتش را بعهده بگیرد!
۲۶۷	حسین قریبی	تازه جدا یافته

۴- دروغگو دشمن خداست

۲۷۲	نامه به «بازجوی عزیز»
۲۷۷	نامه‌هایی که رژیم برای تنبیه خارج‌نشینان منتشر می‌کند

فهرست مطالب

۷

توضیح

۱- برگزیده‌ای از آثار سمیدی

۱۱	شیخ صناع
۷۱	احمدو
۸۵	اسلام آزادگان و اسلام جزیره العرب

۹۱	نامه دوم به آقای خامنه‌ای
۹۵	نامه سوم به آقای خامنه‌ای
	نامه به آقایان هاشمی رفسنجانی، دکتر حبیبی معاون اول
۹۸	ریاست جمهوری، و آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی
۱۰۰	نامه به نمایندگان مجلس شورای اسلامی
۱۰۲	نامه به هموطنان
۱۱۳	نامه به آقای هاشمی رفسنجانی ریاست جمهوری
۱۱۵	نامه به هموطن
۱۱۶	هموطن گرامی
۱۱۸	نامه به آقای لاریجانی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی
۱۲۲	نامه به هموطن
۱۲۴	نامه به دادگاه کیفری تهران
۱۲۶	مصاحبه با رادبو «صدای امریکا»

۱۳۲	هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی (شعر)
۱۳۴	نامه (شعر)
۱۳۹	عقاب (شعر)

- ۲۸۰ در هویزه بود که بنفش در گلویم شکست
 ۲۹۰ در سوگ سعیدی باید گریست
 ۲۹۷ نمونه خط سعیدی در مطبوعات جمهوری اسلامی

۵- اعتراضات بین المللی

- ۳۰۱ اطلاعیه درباره اعتراضات سعیدی سیرجانی
 ۳۰۵ مرگ مشکوک نویسنده دلاور ایرانی
 ۳۰۹ اطلاعیه کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی درباره آثار او
 ۳۱۰ تاریخ شهادت سعیدی سیرجانی را روز همبستگی ملی اعلام کنیم
 ۳۱۳ بیانیه نویسندگان، هنرمندان و آزاداندیشان مهاجر و تبعیدی ایران
 ۳۱۴ بیانیه انجمن دفاع از آزادی قلم در ایران
 ۳۱۵ اطلاعیه شورای مرکزی سازمان فدا بیان خلق ایران (اکثریت)
 ۳۱۵ اطلاعیه کمیته ضد سانسور در ایران - سوئد
 ۳۱۶ مسئولیت مرگ سعیدی سیرجانی با رژیم اسلامی است
 ۳۱۷ بیانیه وزارت خارجه آمریکا
 ۳۱۸ مراسم بزرگداشت سعیدی سیرجانی در شهرهای مختلف جهان

نامه‌های اعتراض‌آمیز او به مقامات جمهوری اسلامی؛ ۲ - چندمقاله درباره آثار سعیدی؛
۳ - مقاله‌هایی درباره زندگی و مرگ سعیدی؛ ۴ - نقل اتهامات و مطالب دیگری که
درباره سعیدی در مطبوعات رسمی جمهوری اسلامی ایران انتشار یافته؛ ۵ - اعتراضات
بین‌المللی به بازداشت و تجاوز به حقوق سعیدی سیرجانی که منجر به مرگ او گردید.

توضیح

علی اکبر سعیدی سیرجانی (۱۳۱۰-۱۳۷۳) نویسنده معترض و مقاوم ایران و نمونه بارز راستی و آزادگی در تاریخ ۲۲ اسفند ۱۳۷۲، در تهران، به جرم داشتن مواد مخدر و مشروبات الکلی و ویدیوی مستهجن از طرف مقامهای امنیتی جمهوری اسلامی ایران توقیف گردید. چند روز بعد، مدیرکل امنیت داخلی وزارت اطلاعات و امنیت ایران، بی ذکر اتهامات قبلی، سعیدی را به جرمهای سیاسی و اخلاقی زیر: دریافت مبالغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در خارج از کشور، همکاری با افسران عضو ساواک در دوره شاه، شرکت در کودتای نافرجام نوژه، عضویت در شبکه قاچاق مواد مخدر، تهیه مشروبات الکلی در خانه خود و فروش و مصرف آن، و همچنین لواط متهم کرد، با تأکید بر این موضوع که سعیدی به همه این جرمها نیز اعتراف کرده است. ولی این مقامات به انتقاد شدید او از سیاست دولت جمهوری اسلامی و اعتراض مکرر او به منع انتشار کلیه آثارش — حتی آثار تحقیقی و علمی — اشاره ای نمودند.

پس از اعتراض مقامات حقوق بشر به دولت ایران درباره زندانی ساختن سعیدی، رئیس کمیته حقوق بشر مجلس شورای اسلامی، کتباً اعلام کرد که سعیدی سیرجانی به طور علنی در دادگاه محاکمه خواهد شد. چنین محاکمه ای هرگز صورت نپذیرفت. در مدت هشت ماه زندانی بودن سعیدی، به هیچ کس حتی افراد خانواده وی اجازه داده نشد با او ملاقات کنند. در این مدت سعیدی در هیچ مصاحبه مطبوعاتی، رادیویی یا تلویزیونی شرکت نجست. ناگهان در ششم آذر ۱۳۷۳ خبرگزاری جمهوری اسلامی خبر مرگ او را اعلام کرد.

پس از اعلام مرگ سعیدی، مقامات دولتی به این شرط با دفن او موافقت کردند که همسرش کتباً تعهد نماید که تقاضای کالبدشکافی نخواهد کرد. پس از گرفتن چنین تعهدی، جنازه سعیدی با حضور دوازده تن از خویشانش به خاک سپرده شد، ولی خانواده سعیدی اجازه نیافتند برای او مجلس ختم و یادبودی برپا کنند.

این مجموعه که بمناسبت اولین سال مرگ غوانگیر سعیدی سیرجانی منش می گردد مشتمل است بر پنج قسمت: ۱- سرخس آثار مشهور و مشهور و مشهور و مشهور

۱
برگزیده‌ای از آثار علی اکبر سعیدی



از راست به چپ:

منوچهر کاشف، علی اکبر سمیدی سیرجانی، دکتر دیا بهیری، مرتضوی، ابوتراب کاشف
دانشکده ادبیات تهران (باغ نگارستان)، ۱۳۳۵

شیخ صنعان*

گر مرید راه عشق فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
حافظ

آقا سید مصطفای روضه‌خوان را تنها گروهی از همشهریان مخلص به‌خاطر دارند که در سرایش غم‌انگیز دوران پیری افتاده‌اند، و ملال منازل بعد از چهل را با خاطره شیرین جوانی می‌آمیزند.

مرحوم آقا سید مصطفی از نوادر روزگار خویش بود. سید نجیب و زحمتکش بی‌سواد بود که حرکات بی‌تکلف و دهن‌گرم، و از همه بالاتر حرمت جدش او را از شغل پرمشقت خاک‌کشی به‌منصب روضه‌خوانی رسانده و بر عرشه منبرش نشاند. سید امی بود و از نکبت خواندن و آسیب نوشتن برکنار. بی‌آن که به‌مدرسه رفته و در زوایای مکتب‌خانه‌ای عمر تلف کرده و اواخر عمر به‌گناه کبیره روشنفکری مغضوب خلق خدا شده باشد، به‌فیض حافظه قوی در محضر عمه‌جانش بی‌بی کلثوم شرح واقعه جانگداز کربلا را با شاخ و برگهای متداول شنیده و به‌خاطر سپرده بود، و با این سرمایه هنگفت سخن، بازار دیگر روضه‌خوانهای شهرمان را از رواج و رونق انداخته

۱ - زود احم نکند و به‌شیوه بعضی فاضل‌های روزگار ما به صرف گمان خویش حکم صادر نکند و حروچین و مصحح را محکوم نفرماید که بی‌دقت و سربه‌هوایند و «خاک‌کشی» را «خاک‌کشی» چاپ کرده‌اند. حیرت‌فران! همان خاک‌کشی درست است. در سیرجان ما برای بام‌اندود احتیاج به خاک‌رس دارند. شغل خاک‌کشی ما دسه‌الامی که دارند آوردن خاک رس است از خارج به داخل کشور.

* شیخ صنعان قصه‌ایست تمثیلی بر اساس داستانی به همین نام در منطق‌الطیر عطار شاعر قرن ششم و اوایل واکش سیمای سیرجانی است نسبت به اوضاع اجتماعی ایران پس از تشکیل جمهوری اسلامی که در محله «کهن» نهران، در سال ۱۳۵۸ هـ طبع رسد و مجری به توقیف و تعطیل محله و ختم حکومت نسبت به شعبه‌ای گ. د. -

بود.

من خود از مجذوبان منبر سید بودم و در این لطف سلیقه و حسن انتخاب، به فیض طبع تازه‌جوی همسلاطم، تنها نبودم. دلم می‌خواهد حال و مجالی تصیب افتد تا در این روزگاری که «مقاله‌نویسی» از مقوله محرمات است و در ردیف گناهان کبیره، با نقل صحنه‌هایی از حرکات و سخنان سید به داستانسرایی و نقالی سرگرم شوم و نقش لبخندی بر چهره درهم کشیده شما خوانندگان گرامی بنشانم.^۲

باری، مرحوم سید، در همه مجالس روضه‌خوانی شهر ما شرکت داشت و به قول یکی از رفقا «اطلاع» را بمنزله «دعوت» می‌پذیرفت و مستمعان مشتاق را از مجلس شنیدنی و دلنشین خود محروم نمی‌گذاشت. آخر هر جلسه روضه‌خوانی اگر برای آخوندهای دیگر، مجلس افاضه بود، برای سید نازنین ما مجلس افاضه و استفاضه هردو بود. از نخستین لحظات شروع مجلس می‌آمد و در کنار منبر می‌نشست و تا رسیدن نوبت، با همه هوش و حواسش سخنان غالباً تکراری همکاران را می‌شنید و به‌خاطر می‌سپرد و این بهره‌اندوزی را در مجلسی دیگر با تغییرات و اضافاتی تحویل مستمعان می‌داد.^۳ تصرفات ذوقی سید در نقل قصه‌ها و روایات و اخبار حد و مرزی ندلشت، زیرا پای‌بند کتاب و سندی نبود، فلان داستان مذهبی را افواهی می‌شنید، به میل دل و حکم سلیقه خویش در آن تصرفاتی - غالباً دلپذیر - می‌کرد و باز می‌گفت، بی‌آن که اعتنائی به اعتراض همکاران و ریشخند مدعیان داشته باشد.

نخستین دوره آشنائی من با نام بلندآوازه «شیخ صنعان» و سرگذشت عاشقانه عبرت‌آموزش در محضر وعظ و پای منبر سید آغاز گشت.

این داستان دلنشین را در حوالی ده سالگی بارها از زبان گویا و دهان گیرای مرحوم سید شنیدم و به فیض ذوق افسانه‌پسند کودکی چنان بر دلم نشست که نه تاراج بی‌رحم روزگار موفق به محو آثار آن گشت و نه روایات دیگر این داستان از ادیبان و شاعران نامور توانست از جلوه و جلال آن بکاهد. «خلیل من همه بتهای آذری بشکست».

۲ - چه باید کرد؟ پدر، بخلاف سلیقه لولی داستان عید بجای خرس از چنبر جهانندن و بوزینه رقصاندن، به‌مکتبمان گذاشت تا به مختصری از «علم مردم‌ریز» گذشتگان دل‌خوش باشیم.

خدا بیامرزدش، نمی‌دانست روزگاری خواهد رسید که مقاله نوشتن و استدلال کردن چیزی خواهد شد در ردیف موسیقی شنیدن و تریاک کشیدن، ناگزیر امروز به افسانه‌سرایی رو کرده‌ایم. کاری در حد نقالان قهوه‌خانه‌ها، خدا کند این یکی تحریم نشود.

۳ - خداهش رحمت کند که جاییش در روزگار ما بنام معنی کلمه خالیست. اگر آن مرحوم زنده بود، (بقیه‌اش را) قطعاً نانوشته بخوانید!

حتی شیخ عطار هم با همه جادوسختی و لطف تعبیر و تلمیحات عرفانی نتوانست طبع دهاتی و مزاج افسانه‌پسند مخلص را از روایت سید منصور و به منظومه نامدار خویش منعطف سازد.

داستانی که از مرحوم سید مصطفی شنیده‌ام با منظومه‌ای که قریحه تابناک «عطار» آفریده است مختصر اختلافی دارد، و به همین دلیل عین روایت مرحوم سید را — تا آنجا که حافظه‌ام مدد رساند — برای شما نقل می‌کنم، بدین امید که خوانندگان نکته‌سنج آن را با منظومه شیخ صنعان در «منطق الطیر» عطار مقابله کنند و به داوری بنشینند:

شیخ و مسیو

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود، خانقاهی داشت و دم و دستگاهی و مریدان مطیع و فرمانبرداری که هر یک دانه‌اش معادل یک فروند هواپیمای جمبوجت ۷۴۷ ارزش دارد. کار شیخ بزرگوار ارشاد مریدان و تأمین صوفیان از محل نذر و نذورات مردم منتقدی که به مصداق «دنیا مزرعه آخرت است» می‌خواستند در آن جهان هم مرفه و آسوده بسر برند و در شمار «هم فیها خالدون» باشند.

در همسایگی خانقاه شیخ، باغی بزرگ بود، و در دل این باغ کاخ سر به فلک کشیده‌ای، و در درون این کاخ یک عدد «مسیو»^۱ کافر خدانشناس.

کار و بار مسیو «سکه» بود. باغ وسیع و پر میوه‌ای در اختیار داشت، صدها غلام و کنیز دست بر سینه و کمر بسته خدمتش بودند. سرداب خانه‌اش پر از «خم‌های خسروی» بود، سگ‌های درنده‌ای از قصر فرعونیش محافظت می‌کردند، علنا شراب می‌انداخت و مطرب و رقاص به حضور می‌طلبید و می‌گساری می‌کرد و از مسلمانان دور و برش پروائی نداشت. از اینها بدتر وجود خوک‌دانی کثیف و دماغ‌آزاری در گوشه باغش، با دهها خوک نر و ماده و کوچک و بزرگ، جان اهل محل را به تنگ آورده بود. خوکها آزادانه در فضای باغ می‌گشتند، شاخه‌های نارس و نهال‌های تازه‌پا را با

۱ - درمفا که در آن روزگار دستگاه ضبط صوت و توار کاست به فراوانی و دست‌یابی امروز نبود که عین عبارات و تعبیرات سید را ضبط و نقل کنم، اما در یک مورد قول می‌دهم و تأکید می‌کنم که استخوان‌بندی داستان کاملاً منطبق بر روایت سید است و در آن دخل و تصرفی نکرده‌ام.

۲ - البته مرحوم سید پیمای «هواپیما» از «مشبه به» دیگری مدد گرفته بود که نقش مناسب روزگار ما نیست. این دفعه را ببخشید! قول می‌دهم دیگر دخل و تصرفی در سخنان سید نکنم!

۳ - این عین عبارت مرحوم سید است. همشهریان محض هنوز هم هر عیسوی مذهبی را مطلقاً «مسیو» خطاب می‌کنند، اعم از اینکه کاتولیک فرنگی باشد یا ارمی ایرانی. همانطور که اول اسم هر یهودی هم لقب پرمطهر اقی «ملا» را می‌افزایند، مثل ملا برزقل، ملا هنزلی، ملا موسی و...

فشار تنه گندآلود خود درهم می‌شکستند، بی‌هیچ پرهیز و پروا، وارد استراحتگاه خدمه می‌شدند و اطاق را به‌لجن می‌کشیدند، و احدی جرأت نداشت به‌خوکهای مردم آزار و از خوددرازی بگوید بالای چشمتان ابروست.

مردم محله و حتی ساکنان و خدمه قصر از زورگوئی و کثافت‌پسندی مسیو به‌جان آمده بودند، اما از عواقب وخیم یکی دو اعتراض ملایم عبرت گرفته بودند و می‌سوختند و می‌ساختمند و دم نمی‌زدند، در انتظار این که فرجی برسد و فرصتی پیش آید تا دمار از روزگار مسیو و خوکهایش برآورند.

عروس مسلمان در سرای کافر

جناب شیخ صنعان هم دل خوشی از «مسیو» نداشت، گویا، مرد لامذهب خیره‌سر تجاوزی به‌موقوفات شیخ کرده بود و از این بدتر گاهی خوکهای پوزه‌آلوده نامبارک‌قدمش، از «راه‌آب» مشترک وارد خانقاه می‌شدند و فضای مقدس و خاک متبرک آن را می‌آلودند. به‌همین دلیل حضرت شیخ غالباً در پایان مجالس ذکر و سماع نفرینی نثار وجود منحوسش می‌کرد. تا اینکه روزی آوازه در شهر افتاد که مسیو عروسی تازه آورده است، و این خبر وحشت‌انگیز دهان به‌دهان گشت که مرد خارج از مذهب دختر زیبای یکی از رعایای مسلمان خویش را با حقه بازی و تهدید و تطمیع به‌حرمسرای خود برده است.

خبر در حکم زلزله بود و ارکان شهر و محله را به‌لرزه انداخت و بیش از همه شیخ صنعان را. آخر او پیر طریقت بود و پاسدار قوانین شریعت. به‌هیچ قیمتی نمی‌توانست زنده باشد و ببیند که مخدره عقیقه مومنه‌ای در حباله نکاح کافر از سگ نجس‌تر خدانشناس درآید، و این واقعه شوم را با لطمه هراس‌انگیزی که بر بنیان شریعت خواهد زد تحمل کند.

شیخ بی‌آن که چشمش به‌جمال دختر افتاده باشد، فریاد و اشریعتا برداشت و صوفیان خانقاهی و اهالی شهر را به‌جنگ مسیو بسیج کرد. مردم صافی اعتقاد، برآشفته از این واقعه، گرداگرد باغ مسیو را گرفتند و پیغام دادند که هرچه زودتر باید دختر مسلمان را به‌خانه پدرش بفرستد، وگرنه باغ شدادی و قصر فرعونیش را بر سر منحوسش خراب خواهند کرد.

مسیو که خود را در بن بست مرگ‌آفرینی احساس کرده بود، یکباره اشتلم‌های همیشگی خود را فراموش کرد و با لحن متضرعانه‌ای پیغام فرستاد که «غلط کردم، دختر

را به خانواده‌اش تحویل می‌دهم، دست از جانم بردارید!». اما خلق جوشان و خروشان که سینه‌ای مالامال کینه داشتند و از تجاوزها و مردم‌آزاری‌های مسیو و خوگبایش زندگی خود را تباه شده می‌دیدند دست از محاصره برنداشتند. علاوه بر این، تنی چند از رندان زیباپرست خانقاهی و چند نفری از لشوش و الواط شهر - که با نیم‌نگاهی صورت نازنین «قدرت خانم» را دیده^۶ یا وصف جمالش را شنیده بودند و از این «نمد» بلوا به انتظار «کلاه» غنیمتی بودند، نگران از این که مسیوی وحشت‌زده دختر را روانه خانه پدرش کند و دل مشتاق آنان را حرمان‌زده سازد، مردم را به پایداری تشویق می‌کردند و از جناب شیخ که پیشاپیش صفوف صوفیان به جنگ مسیو آمده بود می‌خواستند که به هیچ قیمتی از در مذاکره و مصالحه درنیايد. در این پافشاری مردم شهر و خدمه باغ نیز همدستان بودند، گروهی به دلیل نفرتی که از خوگدانی مسیو داشتند و زجری که از تجاوز خوگبایش کشیده بودند و جماعتی به سودای خمهای خسروی و دم و دستگاه شاهانه قصر پرتجمل و باشکوه مسیو.

اما شیخ صغمان مردانه به جنگ آمده بود و فارغ از جمال دلفریب زن و سودای مال و پروای خوگها، می‌خواست در راه خدا جهادی کرده باشد و صفحه خاک را از وجود آلوده کافر پاک گرداند.

در اینجا صدای گرم آقا سید مصطفی شور و حرارتی دیگر می‌یافت، با چنان تعبیرات و هیجانی صحنه جنگ را مجسم می‌کرد که گوئی شخصا در آن حضور داشته و حتی از فرماندهان اصلی حمله و هجوم بوده است. درینا که قلم بی‌رمق و بی‌نوی من، از لحن گیرا و تعبیرات بدیع مرحوم سید بی‌بهره است، و شما خوانندگان عزیز باید این قسمت را با مدد خیالی سبک‌سیر خویش صحنه آرایی کنید و به تماشا بنشینید.

سید نازنین ماه پس از شرح جنگ و غلبه یاران شیخ و شکست و فرار مسیوی خدانشناس و غارت اندوخته‌ها و گشتار خوگبایش، به بزرگه داستان می‌رسید که صوفیان و فدائیان شیخ به حرمسرای مسیو داخل شده‌اند و چادری بر سر قدرت خانم انداخته‌اند و او

۷ - روانش شاد! مرحوم آسید مصطفی در قصه‌هایی که بالای منبر می‌گفت چنان لحنی صادق و صمیم داشت و صحنه‌ها را مجسم می‌کرد که گوئی شخصا در زمان وقوع داستان وجود داشته و در همه صحنه‌ها مشغول فیلم برداری با تهیه گزارش بوده است. برای فرمان‌های گدنام هر قصه نیز نام‌هایی به سلیقه خودش انتخاب می‌کرد. ۵

در این داستان هم اسم زیبایی «قدرت خانم» را برای علیامخدره انتخاب کرده بود و مخلص هم مخفی رعایت امانت و شادی روح آن مرحوم هیچ دخل و تصرفی در انتخاب او نمی‌کرد.

اصولاً اسم زنان در داستانهای سید چیزی از نوع «نصرت، حشمت، سلطنت، قدرت، دولت، عزت...» و از این قبیل بود. همان اسم‌هایی که در ولایت ما رواج دارد و روی زنها می‌گذارند.

را کشان کشان به صحن حیاط آورده‌اند، بدین نیت که به‌خانه پدر بازش گردانند و بدست خویشانش بپارند.
دنباله داستان را از زبان سید بشنود:

آشوب قلندران و اوباشان

«بیچاره عورتینه عقیقه»^۸ را به‌حضور شیخ آوردند. شیخ شادمان از این که مبلمانی را از جنگ کافری نجات داده است و شریعت مقدس اسلام را از خفت و خواری پیراسته و فرمان خداوندی را اجرا کرده است، رو به صوفیان کرد که «ببرید، این مخدّره عقیقه را به‌دست اهل و کسانش بپارید». مردم هیجان‌زده متعصب با صدای بلند صلواتی فرستادند، و در میان انبوه جمعیت راهی گشودند تا دختر را به‌خانه‌اش برسانند.
در این اثنا چند نفری از قلندران خانقاهی که دل در هوای دختر داشتند و در آتش این بلوا، خیالها پخته بودند، در برابر شیخ صمنان زانو زدند و دستار از سر گشودند و فریاد و اسلاما برآوردند.
شیخ حیرت‌زده پرسید که «چه می‌گوئید؟ مگر نباید دختر را به‌خانه‌اش ببرند و به‌دست کسانش بپارند؟»

یکی از قلندران که حیائی کمتر و روئی بیشتر از دیگران داشت فریاد زد که «ای شیخ بزرگوار، آیا غیرت و حمیت اسلامی تو اجازه می‌دهد که این عقیقه عورتینه بی‌پشت و پناه را به‌دست مردمی بپاری که قدرت نگهداریش را نداشتند؟»
صوفی دیگری به‌کمک رقیقش آمد که «خویشان و کسان دختر لیاقت نگهداری او را ندارند، به‌محض این‌که به‌خانه رفت او را به‌کافر دیگری می‌فروشند.»
سومی — با اشک و آه — به‌تائید آن دو برخاست که «در این صورت حضرت شیخ جواب خدا را چه خواهد داد؟»

از نام خدا لرزه‌ای بر اندام شیخ نشست. به یاد عمری طاعت و عبادت افتاد که محض رضای خدا کرده بود. خود را بر دوراهی عجیبی گرفتار دید. اگر دختر را بدست کسان نالایقش بپارده چه بسا باز نصیب کافری گردد، اگر نسپارد با او چه کند؟ و در کجا از او نگهداری نماید. خانقاه قلندران دلق پوش و درویشان «من‌تشا» بر دوش که جای

۸ - این هم عین اصطلاح مرحوم سید است. اصلاً مردم ولایت ما گوی سی چهل سال قبل از این پیش‌بینی اوضاع امروز را کرده بودند و بهین دلیل از بزبان آوردن اسم زن‌ها تبحاشی داشتند و آن را چیزی خلاف ادب و — گویا — دیانت می‌دانستند به همین دلیل با توصیفات کنائی از خانمها یاد می‌کردند، مانند: خعیقه پاشکسته، عیال مورینه، لچک بسر زبان بسته، و...

نازنینان نازکدل نیست.

در اینجا مرحوم سید اشاره مفصلی داشت به شیرین‌کاریهای شیطان و ولی که برای فریب و گمراهی مومنان دارد، و قدرت خداداده‌ای که از روز الست نصیبش شده است تا به هر صورت و هر هیأتی که بخواهد درآید و براحتی مردم پاک و خداپرست را وسوسه کند و به درکات جهنم بکشاند.

مرحوم سید، این بزرگوار داستان را برای موعظه انتخاب کرده بود و با شرح کشفی درباره جلوه‌های شیطان به مستمعین سراپا شوق و انتظار، هشدار میداد که مواظب دور و بر خودشان باشند و از شر وسوسه‌های خناس به رب الناس پناه برند و در مواضع قدرت اطرافیان خویش را ببینند که مبادا شیطان در قالب دوستی و هیأت مریدی رفته باشد به قصد فریب آدمیزاد مغرور خوشیاورد.

سپس با لحن محزون و آواز دو دانگی که داشت، این بیت مشهوری را زمزمه می‌کرد که: «ای بسا ابلیس آدم‌رو که هست...» و به محض آن که آثار خستگی و بی‌حوصلگی را در چهره از نصیحت‌گریزان مستمعین مشاهده می‌کرد، به سراغ داستان می‌رفت.

شیرینکاری شیطان

شیطان علیه ما علیه که دید در این ماجرا سرش بی‌کلاه مانده است و نزدیک است که دختر را به کسانش بپارند، در هیأت مریدی از صوفیان خانقاه ظاهر شد و فریادش را بلند کرد: «البته، حق با حضرت شیخ است، باید دختر را به خانواده‌اش تحویل دهیم. وظیفه دینی ما نجات دختر مسلمانی بوده است از چنگ کافری. الحمدلله که وظیفه خود را به انجام رسانده‌ایم» با گفتن این کلمات به دختر در چادر پیچیده نزدیک شد و با نسیبی قلندران و صوفیان را از گردش به کناری زد و از روی چادر بازوی او را گرفت و کشان‌کشان به حضور حضرت شیخ آوردش بدین بهانه که تشکری کند و رهسپار خانه‌اش گردد.

وقتی که دختر را نزدیک شیخ آورد و با ظرافتی شیطنت‌آمیز گوشه چادر را از جمال بی‌مثال علیامخدره کنار زد و جناب شیخ صنعانی که عمری را صرف ریاضت و مجاهده و ترویج طریقت و اصلاح خلایق کرده بود و کار اعتماد به زهد و فطانتش به مرحله‌ای رسیده بود که در قنوت نماز به جای «اللها عاملنا بفضلک و لاتعاملنا بعدلک» می‌خواند «اللها عاملنا بعدلک...» با نخستین نگاه زن، لرزه‌ای بر اندامش افتاد و عرق سردی بر پیشانی «سفته بسته‌اش» نشست و قطرات درشت عرق از لای «محاسن» انبوهش سرازیر شد.

قلندران خانقاهی که شیخ را چون نگین انگشتری در میان خود گرفته بودند با نگاهی زیرچشمی و به فیض «فراست مومن» ما فی‌الضمیر شیخ را خواندند و در یک لحظه همصدا فریاد برداشتند که «چه می‌گوئید؟ مگر می‌توان زنی بدین بیچارگی و وحشت‌زدگی را به دست کسان نالایقش سپرد؟ جواب غضب خدا و حساب روز جزا را چه می‌دهید؟»

اجامر و اوپاش که در فاصله‌ای ایستاده و برق‌النگوهای طلا و سینه‌ریز مروارید زن دلشان را به هوس انداخته بود قمه‌ها را کشیدند و با قلندران و صوفیان همصدا شدند که «ابداً رضایت نمی‌دهیم که او را به خانواده‌اش تحویل دهیم، ما بودیم که خانه را بر سر مسیو خراب کردیم و از سگهای نگهبان و خوکهای کثافت‌خورش ترسیدیم و پیش رفتیم و خون دادیم، حالا زن را رها کنیم برود و به‌جنگ مسیوی دیگری بیفتد؟ مسلمانانی کجا رفته دیانت چه شده».

مردم معمولی شهر که نه دل خوشی از قمه‌کش‌ها داشتند و نه علاقه و ارادتی به قلندران خانقاهی، وانگهی چیزی از مقوله حس ششم آنان را از سکوت رضایت‌آمیز شیخ با برق نگاه مشتاقانه‌ای که از اعماق چشمانش می‌درخشید و از جگر و جنجالی که قلندران و قداره‌کشان راه انداخته بودند، بحیرت و تردید افکنده بود نمی‌دانستند چه باید بگویند و چه باید بکنند.

در این اثنا بازرگانی از محترمان و خوشنامان شهر پیش آمد و بدین نیت که غائله را فرو نشاند و «عیال عورتینه» را از تجاوز قداره‌کشان و رندان خانقاهی نجات دهد، داوطلب شد که موقتاً از علیامخدره در خانه خودش نگهداری کند تا سر فرصت گروه‌های مختلف بنشینند و به مقتضای شرع فکری به‌حالش کنند.

شیخ صنعان که به تقوای تاجر معتقد بود، این دعوت را پذیرفت و مردمی که با سوابق خوشنامی و بی‌غرضی بازرگان آشنائی داشتند با صلوات بلندی از این پیشنهاد استقبال کردند و «عیال عورتینه» را به او سپردند و خود با فراغ خاطر به سراغ کار و زندگی خویش رفتند.

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. وقتی که به اینجای داستان می‌رسید، منبرش حرارت و لطف دیگری پیدا می‌کرد. حضرتش چون عمری میان مردم گذرانده و با نقاط تاریک و روشن روح بشر آشنا شده بود، با طول و تفصیل شرحی می‌داد از حالات درونی شیخ صنعان در لحظه تحویل زن به دست بازرگان. سپس می‌پرداخت به توصیف

نخستین شبی که بعد از ماجرای غارت خانهٔ مسبو بر جناب شیخ گذشت است و ساعی که حضرت شیخ به عادت همیشگی در مجلس ذکر و سماع صوفیان قدم گذاشته و آداب و رسوم خانقاهی را به شیوهٔ معمول و معتاد بیجا آورده، اما همهٔ هوش و حواسش متوجهٔ خاطره‌ای بوده است که از برخورد آن نگاه ایمان‌سوز و دو چشم عابدقرب بر لوح ضمیرش نشسته بود.

در این جا مرحوم آسید مصطفی با چنان ظرافتی به شرح حالات نفسانی شیخ می‌پرداخت که گوئی شخصاً عمری عاشق بوده است و شرح عشق و شوریدگی خویش را در قالب حدیث دیگران می‌ریزد و به مستمان تحویل می‌دهد. بندهٔ نویسنده چون از لطف کلام مرحوم سید بی‌بهرام دریغ می‌دانم سخنان ظریف او را در قالب کلمات بی‌جان و سردی بریزم که در انبار متروکهٔ ذهنم انباشته است. به همین دلیل از این مقوله صرف‌نظر می‌کنم و بجای نقل حالات نفسانی شیخ به شرح واقعات می‌پردازم.

ذکر «یا قدرت»

مرحوم سید می‌گفت:

در آن شب حلقه ذکر صوفیان به شیوهٔ معمول تشکیل شد، اما شیخ صغان در محفل مریدان خانقاه ذکر می‌گرفت که بکلی بی‌سابقه بود. در شبهای دیگر ذکر مجلس یکی از اسماء عزیز خدا بود، از قبیل یا قدوس، یا سیوح، یا مولا... اما ذکر آن شب را شیخ «یا قدرت» انتخاب کرد و با شور و حرارتی «یا قدرت یا قدرت» زد و مریدان بحکم عادت، گفتهٔ او را تکرار کردند.

در این میان صوفی ساده‌لوحی از ذکر تازه حیرت کرد و در اتنای ذکر سر به گوش رفیقش گذاشت و پرسید «مگر قدرت هم از اسماء الهی است؟» رفیق کناردستی که در بی‌خبری و دیرفهمی دست‌کمی از او نداشت، پرخاش‌کنان جوابش داد که «مرید حق ندارد در کار مراد دخالت کند، فوری استغفار کن و خیال بد به‌ذهنت راه مده». صوفی سومی که به برکت استراق سمع پی به گفتگوی آن‌دو برده بود، لحظه‌ای در فکر فرو رفت و حق را به‌جانب مرید نخستین داد و در بحث دخالت کرد که «بگذارید این سؤال را از خود شیخ بکنیم، بگمانم اشتباهی رخ داده باشد».

وقتی که ذکر تمام شد و صوفیان آرام گرفتند، مرد سومی با نهایت وسواس و احترام، سینه‌خیز بحضور شیخ آمد و در برابرش سه‌بار به‌مناک افتاد و گوشهٔ تخته‌بوست شیخ را بوسه زد و با شرح مفصّلی در عذرخواهی از جسارتی که مرتکب خواهد شد سؤال کرد: «مگر قدرت هم از اسماء عظمای الهی است؟» شیخ که منبجحه

انحراف ناخواسته ذهن خود شده بود، خواست لب بگشاید و استغفار کند، که یکی از قلندران به‌دادش رسید و چنان نپیی بر سئوال کننده زد که همه ماستها را کیسه کردند و به بیج بیجها و تردبدها خاتمه دادند.

قلندر غرید که «تو مردک بی‌خبر از آداب خانقاه، تو ایله بی‌اطلاع از رسم و راه طریقت، چگونه به‌خودت اجازه دادی در کار مرشد تردید کنی؟» و سپس در حالی که بقیه پیراهن خود را جاک می‌داد و خاک بر سر می‌کرد، با لحن ملامت آمیزی صوفیان را مخاطب قرار داد که: «شما بی‌غیرتها نشسته‌اید و می‌بینید که به‌مرشد توهین می‌شود و از جایتان نمی‌جنبید؟ ای کافرها! ای مرتدها!» با این عبارت، یکباره زندان خانقاهی بر سر مردک ریختند و صوفیان هم به اقتدای از زندان وارد معرکه شدند. دست و پای مرد مرتد را گرفتند و به حیاط خانقاه بردند و لحظه‌ای بعد هر یک با تکه گوشتی — به عنوان غنیمت جهاد — به مجلس آمدند و ذکر «یا قدرت» را آغاز کردند.

تردید شیخ و تلقین قلندر

شیخ صنعان که از این ماجرا یکه خورده بود و به هیج وجهی با کشتن صوفی ساده بی‌گناه موافق نبود، در تنگنای حیرت افتاد که با قلندر عربده جوی خونخوار چه کند؟ اگر به جرم ریختن خون نامشروع بی‌گناهی سزاوار قصاصش داند و فرمان به قتلش دهد «کوکبه سروری» شکسته خواهد شد و صوفیان پیکارجونی که «چشم بر حکم و گوش بر فرمان او نهاده‌اند» به دل‌سردی از پیرامونش پراکنده خواهند گشت، و هم‌کیشان «مسیو» مجال شورش و انتقام خواهند یافت.

اگر دیده را نادیده گیرد و از خون صوفی بی‌گناه بگذرد، به فرض آنکه نامش را در ردیف شهیدان خانقاه بگذارد، جواب خدا را چه خواهد داد.

بار دیگر یاد خدا لرزه‌ای بر تار و پود هستی سیخ افکند، مصمم شد برخیزد و بساط قلندربازی را در هم ریزد و ترک خانقاه کند و سر به کوه و بیابان بگذارد و بقیه عمر را دور از زندان فرصت‌جوی و قلندران بی‌پروا، با یاد حق بگذراند و به عبادت پردازد، که برق چشمان دلربای «قدرت خانم» بر «طور» جاننش تابیدن گرفت و یاد منظره نیمروزی در خاطرش زنده گشت و فشار سهمگین پنجه هوس را در اعماق دل سودا زده خویش احساس کرد و سرد و بی‌اراده بر تخته پوست خود افتاد.

قلندر معرکه گیر که نبض به تپش افتاده شیخ را در دست «فراس» داشت، و خود را به فیض حرمت شیخ و برکت رواج خانقاه در آستانه وصال دید، بدین نیت که مرشد را

از هر عکس العمل ناموافقی منصرف کند و شکوه خانقاه درهم نشکند به نطق غرائی پرداخت در سرزنش خامان و ملامت مدعیان که: «مرشد مستقیما با حضرت «هو» مربوط است و هرچه گوید و هرچه کند خیر محض است. مریدان را نرسد که در کار پیر چون و چرا کنند و از حضرتش دلیل و برهان بخواهند.»

سخنان پرشور و حرارت او را قلندران دیگر که دور شیخ حلقه زده و از صوفیان جدایش کرده بودند، با «هو حق» از دل برآمده‌ای تایید کردند، و با گفتن «ناز نفست، گل مولا!» به عنوان علامتی تشویقش کردند که به اصل مطلب پردازد.

هجوم قلندران

قلندر، گریزی به فتوحات آن روز صوفیان زد که چه حرمتی نصیب خانقاه کرده است و چه هیبتی در دل منکران افکنده است، و در پی آن هشدار می‌دهد به صوفیان مجذوب که «جهاد امروز درویشان ناقص است و مادام که تکلیف قطعی «عقیقه مومن» روشن نگشته ناموس طریقت در خطر، درست است که مخدرة مسلمة را از چنگ کافری نجات داده ایم و به خانه مسلمانی فرستاده ایم، در این واقعیت هم تردیدی نیست که شخص تاجر مرد با تقوای ناموس پرست خوشنامی است، اما، اما.»

در اینجا قلندر مکثی کرد و با تکرار کلمه تردید آفرین «اما» زهر وحشت و هراسی در مجلس پاشید و شعله نگرانی و وسواسی بر جان مرشد زد. و لحظاتی چند شاهد تاثیر مستقیم و نفس بر دومین «اما» می‌خویش در وجبات شیخ بود، و پیش از آنکه شیخ صنعان بی صبرانه جویای علت شود، دنباله سخن را در دست گرفت:

— «اما، همه نگرانی من از خانه بی‌در و دروازه بازندگان است و از خدمه و فرزندان او که به هر حال نه معصوم‌اند و نه از اولیاء و مقربان خدا. چه معلوم که هم الان، در همین لحظات و دقایقی که ما و شما فقیران بارگاه کبریائی و مردان راه حق گرم ذکر و طاعت و عبادتیم، در خانه بازندگان فسق صورت نگرفته و یکی از خویشان و بستگان تاجر محترم بسراغ مخدرة عقیقه بی پناه نرفته باشد و به او تجاوز نکرده باشد.»

بیان این سخن دل اهل مجلس را به لرزه افکند و بیش از همه دل سودازده شیخ صنعان را، از گوشه خانقاه صدای قلندر دیگری برخاست که:

«ما با این عمل مرتکب اشتباه بزرگی شده ایم. باید زن را به خانقاه می‌آوردیم و خودمان از او نگهداری می‌کردیم. مگر نفوی و صلاحیت اهل خانقاه از تاجران بازار کمتر است.»

پیرمردی از صوفیان وارسته جهان‌دیده برخاش کرد که: «چه می‌گوئید؟ آوردن زن زیبایی به خانقاه همان است و بردن آبروی خانقاه همان بیچاره‌ها! چنان ذوق‌زده شده‌اید که هیچ قید و بندی را رعایت نمی‌کنید». دنباله سخنان صوفی پیر در فریاد اعتراض قلندران و زندان خانقاهی گم شد و پیرمرد کشکول و من‌تسایش را به طرف جماعت پرت کرد و گریان و افسرده خانقاه را ترک گفت. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد. قلندران که مجلس را بی‌مزاحم دیدند، دیگر باره توجه صوفیان را به سرنوشت زن جلب کردند. از هر گوشه مجلس صدائی برخاست که: چه باید کرد؟ قلندر نابکار با لحن معصومانه و دلسوزانه‌ای گفت: بهتر آنست جماعتی از صوفیان امشب را به خانه بازندگان روند، و گرداگرد اطلاق قدرت خانم کشیک بدهند و مواظب باشند که خدای ناکرده کسی از کسان و بستگان تاجر قصد تجاوزی نداشته باشد». جماعت صوفیان با صدای بلند این پیشنهاد خداپسندانه را تأیید کردند و هر یک با چوب و چماق راهی خانه بازندگان شدند.

در اینجا هم مرحوم سید به مقتضای مجلس شرح گشائی می‌داد در توصیف تقوی و خداشناسی بازگاتان، و اینکه اگر تاجر محترم نباشند و با نفقات خود بمردم مستحق و بی‌پشت و پناه و علی‌الخصوص اولاد رسول کمک نکنند، دنیا زیر و رو خواهد شد و آسمان به زمین خواهد آمد. سپس اگر تاجر سرشناسی در مجلس بود گریزی به نام او می‌زد و شرحی از خیرات و مبرات او می‌گفت و دعای خیر بدرقه راهش می‌کرد. تاجر باشی هم موظف بود در مقابل دعای البته مستجاب در فردای آن شب «آمین» بگوید. «آمین» تاجر هم از حلیی روغن و کیسه‌ای برنج تجاوز نمی‌کرد!

سپس مرحوم سید، مستمعان مشتاق را در عالم خیال و به فیض لحن شیرین افسانه پرداز خود به خانه بازگانی می‌برد که مسئولیت نگهداری قدرت خانم را موقتاً پذیرفته است. خدایش بیامرز چنان منظره‌ای مجسم می‌کرد از لوطیان و صوفیانی که نصف شب با سلام و صلوات و به عنوان ادای وظایف دینی و حفظ ناموس عورتی بی‌پناهی به خانه مرد محترم ریخته‌اند، که من با مدد خیال سبکسر کودکی خود را در دل واقعه احساس می‌کردم و می‌خواستم برخیزم و گردن آن لوطی را که هر لحظه و ساعت به زن بیچاره عشقی می‌رساند، بشکنم. منظره رندی در چشم خیالم مجسم می‌شد که وارد اطلاق زن بینوا شده است و با اشتلم بر او می‌تازد که چرا روی و مویش را درست نپوشانده است و در عین این تعرض چشمکی هم با علی‌امخدره می‌زند. به یاد صوفی خشک مقدس اما هرزه چشمی می‌افتادم که دستهایش را تا آرنج در سینه عقیقه عورتی فرو برده است که مبادا بطری شرابی آن زیرها پنهان کرده باشد. از تصور اینکه الواط و ارادل بیمه شب به خانه بازندگان ریخته‌اند و به بهانه حفظ ناموس به همسر و دختران و عروسهای مرد محترم نیز تجاوز

می‌کنند و عشقی می‌رسانند، خون در شقیقه‌هایم شدت می‌کوبید.
در آن سالهای کودکی و بی‌تجربگی، این سؤال بر صفحه ذهنم می‌نشست که چرا
تاجرباشی محترم اینهمه تحمل تجارز و خواری کرد و دست قدرت خانم را نگرفت و
به‌خانقاه جناب شیخ صنعان نبرد و این تحفه نظنز را دودستی تقدیم آقا نکرد، تا شر اجامر
و اوباش را از زندگی محترم و آرام خود کوتاه کرده باشد؟
دریغ که این سؤال برای همیشه بی‌جواب ماند و آسید مصطفای عزیز سالهاست رخ
در نقاب خاک کشیده است و وجود ندارد تا به‌نحوی مرا قانع و مجاب کند.

در خلوت‌سرای خاطر شیخ

از چون و چرا بگذریم و به‌تعقیب ماجرا بپردازیم. آسید مصطفای خدایامرز، بعد
از شرح مبسوطی که درباره‌ی خانه‌ی بازندگان می‌داد و دخالت‌های رندان و صوفیان و اجامر و
اوباش ولایت در کار و زندگیش، و بدین‌وسیله صحنه‌ی آشفته‌ی درهم ریخته‌ای پیش چشم
خیال مستمعین می‌گسترده، ناگاه با مہارت نقالان قهوه‌خانه‌ای و افسانه‌سرایان معرکه‌گیر،
جماعت هیجان‌زده را به‌همراهی ناطقه‌ی توصیف‌گر خود به‌خلوت‌سرای خاطر شیخ صنعان
می‌برد و زاویه‌ای از خانقاه را مجسم می‌کرد با شیخ در به‌روی بسته‌ی از خلائق گسسته
به‌سجود رفته‌اش. با دل بهانه‌جوی سودازده‌ای که می‌کوشد براهش آورد و بذکر
پروردگارش متوجه کند، اما دل سودائی چون اطفال بازیگوش سر می‌پیچد و فایز از
هوای بهشت و پروای دوزخ به‌یاد در چشم لوند و افسونگر قدرت خانم است. در گوشه‌ای
از این صحنه شیطانی را مجسم می‌کرد که چون اجل معلق بالای سجاده‌ی شیخ ایستاده
است و با لبخند ظفر‌آمیزی که بر گوشه‌ی لب دارد گرم و سوسه‌افکنی است.

شیخ و شیطان

قطعه‌ی زیبای منظومی که آسید مصطفی با لحن گرم و گیرایش از گفتگوی شیخ و
شیطان ساخته بود، اگر در آن روزگار ضبط و ثبتش کرده بودیم امروزه از شاهکارهای
ادبیات فارسی محسوب می‌شد. چیزی براتب بالاتر و دلنشین‌تر از مناظره‌ی خسرو و فرهاد
نظامی بود. دریغ که آفت پیری بر حافظه‌ی ناتوان من تاختن آورده است. ای کاش
همشهریان صاحب‌دلی که چون من مشتری پر و پا قرص منبر آسید مصطفی بودند همت
کنند و هر بیتی که از این مناظره بدیع به‌خاطر دارند برایم بفرستند تا با مدد حافظه‌ی
دوستان از محو این قطعه لطیف ادبی جلوگیری کنیم و در تجدید چاپ این نوشته



بکارش بریم. مضمون قسمی از این مناظره تا آنجا که به بادم مانده چیزی از این قیل بود:

نفس لوازمه شیخ بر او نیب می‌زد که: مرد! حیا کن! عشق پیری گر بجنبد سر به رسوائی زند.

شیطان در حالی که منگوله‌های کلاه بوقیش را تکان می‌داد و دم بلند و رنگارنگش را در هوا بحرکت می‌آورد می‌گفت:

— چه عشقی؟ چه هوسی؟ باید ناموس مردم را محافظت کرد، این وظیفه شرعی هر آدمیزاده مومن معتقدیت!

شیخ می‌نالد که: مردم زمانه باهوشند، فہمیده‌اند که غرض از آن‌ها پیهوا و کشت و کشتارها چیز دیگری غیر از نجات قدرت خانم بوده است. مگر برق سوءظنی را که از نگاه مریدان می‌جہید ندیدی؟

شیطان در حرفش می‌دوید که: گور پدر مردم! مردم چه داخل آدمند. که در کار اولیاء الله دخالت کنند. مردم شعور ندارند، در حکم گوسفندند، قیم و شیان می‌خواهند. وانگهی تو که جز رضای حق مقصودی نداری، بگذار هرچه می‌خواهند بگویند!

شیخ صنان به یاد قیافه درهم‌رفته و نومید صوفی پیر افتاد و قهر و اعتراض و اصرارش که: «شان ما مستدثینان خانقاه دخالت در این مسائل نیست. باید زن را به کسانش تحویل دهیم وگرنه یا منحرف می‌شویم و یا متهم به انحراف و در هر صورت آبروی خانقاه می‌رود!»

شیطان خنده‌ای سر داد که: بیچاره خودش هزار بار مشتاقتر است. وانگهی او که سهمی در نجات زنک نداشته است که حالا دستور بدهد و امریه صادر کند.

پشت شیخ صنان از یادآوری اعتراض صوفی و احتمال عصیان مردم لرزید.

اما شیطان به تقویت و دلداریش پرداخت که: ترس و نگرانی برای چه؟ رندان خانقاه درست و حسابی با وظایف خویش آشنايند، لشوش و الواط شهر هم به‌هواي قدرت خانم چشم برحکم و گوش بر فرمان دارند. جماعی تکفیر هم در گوشه خانقاه آماده فرود آمدن و درهم کوفتن است. دیگر تردید و قائل چرا؟

شیخ بر شیطان نیب زد که: گرفتم خلق را سرکوب و خاموش کردم، جواب خدا را چه خواهم داد، تکلیف طاعات و عبادات صدساله من چه می‌شود؟ چرا وسوسه می‌کنی ملعون.

شیطان خندید که: فرمان سیبل مبارکت کردم، چه وسوسه‌ای، مگر حمایت از یک

زن بی‌پناه در شرع گناه است؟ وانگهی حضرت شیخ که او را مستقیماً به خانقاه نیاورده و به حرمرسا نبرده‌ای، او را بدست آدم یا کدامن مطمئن سپرده‌ای که در صداقت و تقوایش هیچ شک و تردیدی نیست.

— صداقت و تقوایش بله، اما توانایی و کفایش چه؟

— البته که تاجرباشی آدم ساده بی‌شیله پيله‌ایست، اما حریف نره‌غولپائی که به اسم من و از طرف من به خانه‌اش ریخته‌اند نخواهد شد. همه هنرش این است که خودش را به کوچه علی‌چپ بزند و قضایا را نادیده پندارد و بمصدق شترددیدی قدیدی دلش را بدین خوش کند که زن بیچاره در امن و امان است. شیطان جستی زد و مانند وزغ چمباتمه روی سجاده شیخ افتاد که:

— مولانا، چرا دست از این «لیت و لعل» بر نمی‌داری؟ آسمان که به زمین نیامده و قرآن خدا هم غلط نشده است. زنی است هوس‌انگیز و تودل‌پرو، تا دیروز در آغوش مسیوی لامذهب شرابخوار خوک‌پرور بود، امشب هم در خانه بازرگان همان وضع و حالی دارد که اگر به خانه پدرش می‌رفت می‌داشت. بلای از خوشگلی بدتر نیست. زن زیبا و بی‌صاحب و بی‌سرپرست را در این شهر راحت نمی‌گذارند. اگر رفدان خانقاهی خدمتش نرسند، الواط شهری حسابش را خواهند رسید. این که اینهمه نگرانی و وسواس ندارد.

— قبول دارم که زن خوشگل از تعرض خلائق محفوظ نیست، اما چرا من دلال مظلمه باشم؟ چرا باید من در کار این زن دخالت کنم، چرا باید من او را از بستگان و خویشانش جدا کرده باشم، چرا باید من بازرگان محترمی را به دردسر بیندازم و سر پیری او را به کاری قبیح وادار کنم؟ اشتباه بود، از اول اشتباه بود!

— اختیار داری جناب شیخ صناعان. خودت خوب می‌دانی و می‌دانی که مخلص هم می‌دانم که هیچ اشتباهی در کار نبوده است. پدر آن بک جفت چشم سیاه و آن نگاه دلبرا بسوزد که مایه خانه‌خرابی آدمیزادگان است. شیخا! کج بنشین و راست بگو. من که در ردیف مریدان و سرسپردگان خانقاه نیستم که عقم نرسد و از کم و کیف قضایا بی‌خبر باشم. صمیمانه اعتراف کن که عاشق دختر شده‌ای. عشق هم در هیچ مذهب و ملتی گناه نیست. زنی است بی‌کس و بی‌شوهر و بی‌پناه. هر زنی سرپرست و شوهری می‌خواهد. اگر هم به خانه پدر و مادرش می‌فرستادی بالاخره یک گردن‌کلفت بزین بهادری می‌رفت و می‌گرفت و می‌بردش، خوب، در این صورت و با این مقدمات چرا علناً نمی‌گویی که خودم می‌خواهمش؟ چرا اعتراف نمی‌کنی که عاشقش شده‌ای؟

— دست بردار، ملعون! من کجا عشق کجا، خاک بر سر من اگر سر پیری و بعد از عمری طاعت و عبادت دنبال هوا و هوس نفس اماره بروم و هوای دامادی به سرم زده باشد؟

— دست بردار جناب شیخ صنعان! یادت باشد اینجا نه حلقه ذکر است و نه محفل صوفیان. من و تو، دو به دو، با هم نشسته‌ایم که راست بگوئیم و راست بشنویم. عاشق دختر شده‌ای و هیچ جای این قضیه هم نه عرفاً عیبی دارد و نه شرعاً. مردم هم با ایمان و اعتقادی که به تو دارند از شنیدن این خبر کلی خوشحالی خواهند کرد. دیگر معطل چه هستی؟ دختره هم اگر همه دنیا را بگردد شوهری مناسب‌تر و شایسته‌تر از تو پیدا نخواهد کرد!

کم کم نقش لبخندی گونه‌های چروک‌خورده و پیشانی عبوس شیخ را زینت داد و شیخ صنعان با لحنی که خشم و التهاش فروکش کرده بود گفت:

— لعنت خدا بر تو ملعون ازل و ابد که نمی‌گذاری بندگان خدا آرام باشند و به عبادت بپردازند. خوب، تو که برای هر کاری نقشه‌ای طرح می‌کنی و جواب هر معمانی را در آستین حافظه‌ات آماده داری بگو تکلیفم با نیشخندهای مردم و طعنه‌های مریدان چیست؟ مردم نخواهند گفت که شیخ صنعان در روزهای واپسین زندگی به فکر جوانی و تجدید فراش افتاده است؟ مدعیان و نکته‌سنان طعنه نخواهند زد که همه جوش و خروش شیخ برای تصرف قدرت خانم بود نه سرکوبی مسیوی کافر لامذهب. خوب جواب مردم را چه بدهم؟

— شیخنا! مگر جنابعالی برای مردم زندگی می‌کنید؟ مگر جنابعالی با این مقام معنوی و روحانی باید برای حرف مدعیان تره خرد کنید؟ از قدیم و ندیم گفته‌اند در دروازه را می‌شود بست و دهان مردم یاره‌گوی بدنیت را نمی‌شود. ساده‌ترین راه حل قضیه این است که از همین فردا یک گوشتان را باد کنید و یکی را بادگیر. نه پروائی از ریشخند و اعتراض معاندان داشته باشی و نه اعتنائی به پیچ‌پچ مریدان. فعلاً قدرت خانم در اختیار تو و دنیا به کام تست. از من می‌شنوی همین امشب بفرست دخترک را بیاورند و صیغه عقد را جاری کن.

— نه، اگر هم بخواهیم این کار را بکنیم به این تر و چسبانی صلاح نیست. هر کاری مقدماتی دارد. وانگهی مصلحت خانقاه این است که صورت ظاهر قضیه را به نحوی درست کنیم که ازدواج من با قدرت خانم بر اساس تقاضای خود علی‌امخدره و اصرار صوفیان و رندان خانقاه باشد و صورت تکلیف شرعی به خود بگیرد، و از مقوله موسی

بزرگواری و فداکاری به حساب آید.

شیطان که شیخ را نرم و ملایم دید یشکنی زد و جلوتر خزید و دستی به عنوان نوازش بر پشت شیخ کوبید و قول داد که تهیه مقدمات را شخصا عهده‌دار شود.

من که از نوشتن خسته شدم، شما از خواندن چطور؟ اگر از طول و تفصیل داستان آزرده‌اید و مانند مشتریان قهوه‌خانه‌ها و مجالس نقالی نگران پایان داستان و عاقبت کار قهرمانید، گناهی بر گردن من نیست. هرچه هست مربوط به مرحوم آسید مصطفی است. مخلص راوی محض و بی‌مشتی‌بشی بیش نباشم. مرحوم سید داستان شیخ صنعان را هرگز در کمتر از ده جلسه به پایان نمی‌رسانید. فوت و فن جلب مشتری را بلد بود. اراقدمند شما می‌کوشد سروته قضیه را در دو مجلس بهم آورد و لای مطلب را درز بگیرد. بنابراین اگر هوا مساعد بود و ابر و باد و مه و طوفانی بساطمان را بر هم نزنند، دنباله داستان را در مجلس دیگر به عرضتان خواهم رسانید. اگر هم هوا طوفانی شد و تشکیل حلقه نقالی در فضای باز میسر نگشت، محفل را کوچکتر و حلقه را تنگ‌تر می‌کنیم و مجلس را به شبستان می‌بریم.

در جلسه بعد شاهد بلیاتی خواهیم بود که عروس نازبرورده بر سر شیخ صنعان آورده است.

قسمت دوم

عرض کرده بودم که مرحوم آسید مصطفی مناظره شیخ و شیغان را به‌نظم آورده بود و وقتی به این‌جای داستان می‌رسید با دو دانگ مطبوعی که از هنر آواز نصیب برده بود، قطعه منظوم را به آهنگ مثنوی می‌خواند.

در شماره گذشته چون متن اشعار سید را نداشتم مضمون آن را نقل کردم و از دوستان خوش‌حافظه همشهری خواستم که اگر چیزی از آن منظومه به‌خاطر دارند همت کنند و برایم بفرستند تا هم اثر شیرین گمنامی را از محو و زوال نجات داده باشیم، هم داستانمان رنگ و جلای دیگری یافته باشد. در این هفته سه چهار نامه داشتم از دوستان دربار تحصیل، یکی دو تن بر شیوه نقل داستان خرده گرفته بودند که «بسیاری از صحنه‌ها را خلاصه کرده‌ای» در جوابشان عرض می‌کنم: چاره‌ای جز این نبود. اگر همه صحنه‌ها را با همان آب و تاب و طول و تفصیلی که مرحوم سید می‌فرمود نقل می‌کردم، کار از یک شماره و دو شماره نگین و ده صفحه و پانزده صفحه بیرون بود و خوانندگان را رعبیده و دلزده می‌کرد. آخر، دوره آسید مصطفی با عصر درخشانی که ما در آنیم تفاوت‌های بسیار داشت. در آن روز و روزگارها مردم غالباً بی‌کار بودند و پر حوصله. می‌خواستند ساعات خالی زندگی خود را به‌هرصورت که هست پر کنند، اما در عصر حاضر دیگر بی‌کاری مصداقی ندارد، حتی یک جوان بیکار، شما روزها در کوچه و خیابان شهرتان نمی‌بینید، دوران سازندگی است و همه به‌مدالله مشغولند و فرصت تحمل روده‌درازی ندارند.

دو سه نفری هم از دوستان محبت کرده بودند و چند پیتی از منقوره مرحوم سید را برایم فرستاده بودند. مخلص با عرض تشکر متنبی از آن را در اینجا نقل میکنم و امیدوارم همشهریان دیگر مدد کنند و هر پیتی که بخاطر دارند بفرستند تا صورت کامل آن را نیز منتشر کنم.

و اینک اشعار مرحوم آسید مهنفی در مناقره شیخ و شیطان:

گفت: شیخا چند از این رنگ و ربا	این دو روئی چیست با خلق خدا؟
عاشقی پیدا است از رفتار تو	چيست اين انكار ناهنجار تو؟
گفت: ای ملعون از اینجا دور شو!	ای سراپا عیب‌جویی کور شو؟
من به زهدم همدم افلاکیان	عشق خاکی باد از آن خاکیان!
گفت: ای شیخ دغل زاری پس است	با ندیم دل ریاکاری پس است!
با مریدان هرچه خواهی ناز کن	در بر من مشت خود را باز کن!
پیش از این گمر بنده حق بوده‌ای	پاکباز عشق مطلق بوده‌ای
حالا محکوم فرمان منی	پای تا سر شیخا! — زان منی
تا هوای «قدرت» از راحت فکند	دیو شہوت در ته چاهت فکند
دیگر آن آرامش خاطر مجو	شرح طاعات سلف با من مگو
نیک بنگر چون به دست آوردمت	بنده حق! بنده خود کرده‌مت!
گفت: پس مزد عباداتم کجاست؟	گفت: چون پختی هوس پکر هب است!
گفت: ما را با هوسها کار نیست	گفت: بس کن! جای هیچ انکار نیست!
گفت: من پیر طریقت بوده‌ام	گفت: من عقل از سرت بر بوده‌ام
گفت: ما را در حریم کبریا	مستجاب آمد ز طاعت‌ها، دعا
خواهم از حق تا برام آورد	وز گزندت در پناهم آورد
گفت: دور پاکدامنی گذشت	خاکساری کن، چو سلطانی گذشت
دل چو با تنگ هوس آلوده شد	بوده‌ها سر تا به سر نابوده شد
هر که او دل در هوای خام بست	بر دلش یزدان در الهام بست
گفت: بزدایم ز دل تشویش تو	گفت: کم گو یاهو! جان ریش تو

سید مرحوم پس از ختم مثنوی، صلواتی می‌طلبید، و نفسی تازه می‌کرد و سپس با فوت و فنی که محصول تجارب سالیان بود، دقایق خاموش می‌گشت و با سکوت خود توجه همه حاضران را به‌منبر و شخص شخیص خویش جلب می‌کرد. و در پی این سکوت انتظارآمیز و نگاه مشتاقانه جمعیت صحنه‌ای می‌آراست از بامداد روز دوم که بانرگان بیچاره و سرخورده با چشمان شب‌نخفته و یف کرده، با حرمت در هم شکسته و آبروی بر خاک رسوائی ریخته در حضور شیخ سماع به‌خاک افتاده و التماس این که

علی‌مخدره را شخصاً نگهداری فرمایند یا به‌هریک از قلندران خانقاه که مصلحت می‌دانند تحویل نمایند و جان و آبروی چندین ساله او را از خطر نجات دهند.

قلندران گرداگرد تخته‌پوست شیخ حلقه زده‌اند و با هر قلندری دو سه تن از مشدی‌های شهر خنجر بر کمر و قمه در دست آماده فرمایند. صوفیان ساده‌دل و مریدان بی‌خبر هم در حیاط خانقاه می‌لولند و با هر حرکت و اشاره شیخ بانک «هوهو، یا هو، یا من لاهو الاهو» سر می‌دهند.

شیخ صانعان با انکاری نازآلود در پاسخ التماس بازرگان می‌فرماید، «وظیفه شرعی شما نگهداری از این زن بی‌پناه است، برای این کار خیر کسی را غیر از شما ندارم، هیچ کس را ندارم، البته از او نگهداری کنید».

بازرگان می‌نالد که «حضرت شیخ بحمدلله ده‌ها قلندر گردن‌کلفت دور و برتان هست، اجازه فرمائید افتخار این شغل شریف نصیب یکی از این بزرگواران شود. بروند علی‌مخدره را بیاورند به خانقاه، همین زیر نظر مبارک خودتان باشد».

شیخ با لحن عتاب‌آلودی می‌گوید: «روز اول هم گفته‌ام که خانقاه جای زن نیست، زن شریک شیطان است. شیطان ملعون می‌خواهد...»

در اینجا مرحوم سید مکشی می‌کرد، به‌عصامت ضمیمش تکانی می‌داد و با گوشه‌هیا پیشانی عرق‌آلودش را خشک می‌کرد و می‌گفت:

به‌محض اینکه کلمه «شیطان ملعون» بر زبان شیخ جاری شد، شیطان واقعا ملعون که خودش را در هیأت یکی از قلندران خانقاه جا زده بود، صف جمعیت را شکافت و پیش آمد و با لبخند ملیحی سخن شیخ را قطع کرد که:

— البته حضرت شیخ درست می‌فرمایند، جای زن در خانقاه نیست، زیرا زن شاگرد شیطان لعین است، شریک شیطان است، اصلاً خود شیطان است، کار شیطان هم فریب‌دادن بنی‌آدم است، فریب‌دادن آدمیزادگانی است که دین و ایمان درستی ندارند، اما غلط می‌کند شیطان که بتواند سر موئی در صفای ایمان شیخ و مریدان از فرشته معصوم‌ترش رخنه کند. بگیرم همه خانقاه را پر از شیطان کنند، همه بچه شیطان‌های عالم را جمع کنند و در خانقاه مقدس حضرت شیخ بچیانند، باز هم بر دامن کبریاش ننشینند گردد. خانقاه جای مردان حق است و مرد حق هم از شیطان پروائی ندارد».

سپس در حالی که با حرکت چشم و اشارت ابرو، به شیخ آشنائی می‌داد و قول و قرار دوشینه را به خاطرش می‌آورد، لحن خود را تضرع آمیز و ترحم طلب کرد که:

«اگر حضرت شیخ زن بی‌پناهی را در کف حمایت خود نگیرد، روز قیامت جواب خدا را چه خواهد. مگر حضرت شیخ در صدق عقیده و قدرت ایمان صوفیان خانقاه تردیدی دارد که اینهمه در پذیرفتن تناضایشان تأمل می‌فرماید؟

جماعت قلندران که دنیا را به کام و شیخ را در آستانه انعطاف دیدند، در حالی که با دسته تبریزین به کشکول‌های خود می‌نواختند، همصدا ذکر فراوان تأثیر «یا هو، یا من لاهو الا هو» گرفتند، و صوفیان ساده لوح و مردم بی‌خبر شهر هم با ذکر آنان همصدا شدند و بانگ «هو، هو» به آسمان رسید.

شیخ صحنان حیرت زده از بازار گرمی شیطان و فریاد و خروش مریدان، در حالی که تصور وصال زن دلش را به التهاب افکنده بود، سر بر زانوی مراقبت گذاشت و در بحر مکاشفت فرو رفت. سکوت انتظارآمیزی مجلس را فراگرفت. مریدان و حاضران در دل دعا می‌خواندند و با همه صفای خاطر از خدا می‌خواستند که دل شیخ را نرم کند، قلندران دست به سینه ایستاده، و با زبان اشاره حصول مقصود را به همدیگر تبریک می‌گفتند.

همین که شیخ سر از زانوی تأمل برداشت، قلندران که نقش لبخند رضایت را بر چهره پرچروک شیخ دیدند، بی آنکه منتظر سخنی شوند فریاد «هو حق مددی» کشیدند و با یک اشاره سیل جمعیت را به سوی خانه بازرگان راه انداختند.

بیچاره بازرگان، حیرت زده از نقشهای عجایی که دیده بود، سرخورده و آبروباخته، از پی جمعیت راه افتاد، خسته و کوفته و زیان دیده لعنت کنان بر کار خویش و سرنوشت شوم خویش.

خدا غریق رحمت کند آسیب مصطفای ما و همه اموات شما را. سید خدا بیامرز، طبل و تفصیل چنانچه ای می‌داد، و صحنه‌های حیرت انگیزی می‌ساخت از هجوم خلائق به خانه بازرگان، و حرکت دادن قدرت خاتم به خانقاه شیخ و تجاوزهایی که در اثنای این نقل و انتقال از طرف قلندران خانقاه و الواط شهر به بیانه‌های گوناگون صورت می‌گرفت. و علیامخدره را به اشک و ناله انداخت بود.

نحن سید در اینجا غم‌آلود می‌شد، درست شبیه لحظاتی که به ذکر معصیت می‌پرداخت و مقارن آن پیرزنان مجلس صدا به گریه بلند می‌کردند و با لحنی بعضی آلود به قلندران و الواط نعرین و لعنت می‌فرستادند.

سید پس از آن که اشکی حسابی از مخدرات محترمه می‌گرفت و مجلس را یکبارچه

غرق عزا می‌ساخت، سر یزنگاه صلواتی طلب می‌کرد و آن‌گاه با هنرمندی بی‌نظیری، جمعیت گریان را به مصداق «میان گریه می‌خندم» به جهان سبک‌رویی و نشاط می‌کشاید. و من درعالم کودکی تفاوت بی‌فاصله این دو منظره را به‌جلوه‌گری خورشید بهاری تشبیه می‌کردم که ناگهان دامن ابرهای بارانی را چاک زده است و بر جبهه زمین لبخند می‌زند.

آری سید نازنین ما چنین می‌کرد. جماعت متأثر و گریان را با خود به حجله‌خانه شیخ صتمان می‌کشاند. اطلاق آراسته‌ای در گوشه دنج و دوزخ‌آلود خانقاه، با پرده‌های ضخیم فرو هشته، و خلوت مصفااتی که چند تن از مریدان معتقد شیخ با تیریزین‌های درویشی از آن پاسداری می‌کنند.

سید صاحب‌ذوق شیخ صتمانی در نظر ما مستمان مجسم می‌کرد، حمام‌رفته و قیای نو پوشیده و ریش سفید را خضاب بسته و تاج درویشی را بر فرق سر نهاده، و به نیروی هشق از ضعف کپه‌ولت و رخوت پیری رهیده، بر صدر مجلس نشسته در انتظار هروس حلال و طیب و طاهری که با هلهله جنون آمیز عوام بدرقه گشته و با «هو حق» بی‌وقفه درویشان استقبال.

و با همان لحن گرم و گیرایش اشارتی داشت به احوال هروس خانم هفت قلم آراسته ترگل و دوگلی که در روزی است در خانقاه منزل گزیده و در این زمان کوتاه از هوسبازی قلندران و دست‌درازی رقدان و زخم‌زبان صوفیان جانش به لب آمده و جبهانی جوش و خروش در درون انباشته است و با قیافه آرام و دل‌ریایش آتشفشان مهیبی است در آستانه انفجار. سید بزرگوار بدین سادگی و اختصار از سرگذشت هروس خانم نمی‌گذشت و دختر زیبا را براحتی و بی‌لفت و لعاب از خانه بازندگان حرکت نمی‌داد و به خانقاه نمی‌کشاید. در اینجا همه بغض‌های در سینه انباشته‌اش را از ریاکاری و حقه‌بازی قلندران می‌گشود و در فضای مجلس روضه‌خوانی می‌پراکند.

قلندران ریاکار نظرباز از یکسو بر گردن شیخ صتمان منت‌ها می‌گذاشتند که برای حفظ ظاهر و تحمیق خلائق چنین و چنان کردیم، مجالس ذکر و سماع برپا ساختیم، ساعتها با گروه گروه خلائق به گفتگو نشستیم و با منطق مغلطه و استدلال تهدیدآمیز جماعتی، به عوام کالانعام فهمانیدیم که برای نگهداری عقیقه مخدیره مظلومه هیچ نقطه‌ای در جهان مناسب‌تر از خانقاه نیست. به مردم گفتیم که حضرت شیخ از پذیرفتن زن در خانقاه مقدس خود اکراه دارد و این واجب شرعی بر عهده شما خلائق است که بعد از نماز شب از درگاه احدیت با خلوص نیت بخواهید که دل شیخ را به رحم آورد و این ضعیفه عقیقه پاشکسته را به کنیزی قبول کند، وگرنه آرامش و امنیت شهر بر سر تصرف او بهم خواهد خورد و خلائق به‌جان یکدیگر خواهند افتاد.

ما بودیم که مردم ساده‌دل از همه‌جا بی‌خبر را از کار و زندگی باز داشتیم و به پیرامون خانقاه کشانیدیم و با ذکر «هو، هو، پاهو یا من لاهو الاهو» و به کمک «دوخ وحدت» آنان را چنان سرخوش و بی‌خود کردیم که یکصدا ما را وکیل خود خواندند و مکلفمان کردند که علیامخدره را تحویل حرمسرای شیخنا دهیم.

ما بودیم که تاجر پیچاره را به تنگ آوردیم و وادارش کردیم که شخصا از نگهداری زن اظهار عجز کند و او را به خانقاه سپارد.

شیخ صنعان در حالی که از بازار گرمی حریفان به‌جان آمده و از این عشق پیری که سر به‌رسوایی زده و جماعت پرروی قلندران را به‌جانش انداخته بود احساس انفعال می‌کرد، در پاسخ هریک از مدعیان خدمت لبخندی می‌زد و وعده‌ای می‌داد، یکی را مامور پرده‌داری حرمسرا کرد، دیگری را به‌نگهبانی حجله‌خانه منصوب فرمود، سومی را ناظر آشپزخانه حرمسرا کرد، ... به‌هریک خدمتی رجوع کرد تا به‌نحوی با علیامخدره در تماس باشند و به‌حظ بصری قناعت کنند.

پس مرحوم سید، توصیف دلنشینی داشت از مجلس عقدکنان، مجلسی که بدون حضور احدی از کسان و بستگان دختر تشکیل شده بود و هریک از قلندران خود را خویشتن و وکیل صاحب‌اختیار او معرفی می‌کردند و بی‌آنکه به‌سراپای در حجاب پیشیند زن اعتنائی داشته باشند، از زبان او و به‌نیابت از او سخن می‌گفتند و دقیقه آخر هم که لحظه «بعله بران» بود، در پاسخ آخوندی که صیغه عقد را جاری می‌کرد چنان همصدا «بله» گفتند که صوفیان و حاشیه‌نشینان مجلس — بی‌آنکه کلامی از دهان زن شنیده باشند — بانک «هو، هو» کشیدند و غش و ریه رفتند.

آنگاه سید نازنین ما، به‌شرح شب زفاف می‌پرداخت، از زبان خودش بشنوید:

جماعت صوفیان و قلندران، هوهوزنان و مبارکبادگویان شیخ صنعان را تا آستانه حرمسرا بدرقه کردند. شیخ به‌محض آنکه از دهلیز حرمسرا گذشت و جماعت مریدان را پشت سر گذاشت، وقار همیشگی و رفتار آرام و پرطمأنینه خود را فراموش کرد و با قدم‌های شتابان به‌طرف حجله زفاف شروع به‌دویدن کرد.

قلندران که از روزنه‌های در رفتار شتاب‌آلود شیخ را دیدند حیرت‌زده به‌یکدیگر نگاهی کردند. خلیفه خانقاه زیر لب غرید که: «پس ما اشتباه کرده بودیم، نیروی جوانی شیخ فتوری نیافته است». قلندر دیگر حیرت‌زده نالید که: «در این صورت چیزی دستگیر ما نخواهد شد، همه رشته‌هامان پنبه گشت». سومی به‌دلداری دوستان شناخت که: «نگران نباشید، علیامخدره که دختر نیست مدتی همبستر می‌بوده است، بگذار یک

شب هم در بغل پیرمرد باشد، بالاخره مال خودمان است». چهارمی حرف و فقیش را تائید کرد که: «با این شتابی که پیرمرد به طرف حجله می‌رود بعید می‌دانم فردا بتواند با پای خودش بیرون آید، یک‌شنبه حسابش ساخته است».

شیخ صنعان، پشت در حجله رسید. لحظه‌ای ایستاد تا نفس به شماره افتاده خود را تنظیم کند. سپس با چند تنح پیایی ورود خود را اعلام داشت. آنگاه با وقاری شبخانه در نیمه باز حجله را گشود و قدم به سراجی گذاشت. پرده را کنار زد. در پرتو شعله لرزان شمع‌ای که در گوشه اطاق می‌سوخت، چشمان مشتاقش به جمال عروس افتاد. زن، با زیبایی خیره‌کننده‌اش روی تخت لمیده بود، بازوی نیمه‌لخت و مرمرین را ستون سر کرده و خرمن موج گیسوان طلایی را پشت سر ریخته و حلقه‌ای از این آیشار دل‌ریا را روی سینه عریان و هوس‌انگیزش رها کرده.

خدا بیامرز آسید مصطفای ما، نه با هیچ گونه‌ای از مفولات ضلالت هنری آشنائی داشت، و نه در طول عمر دراز و پر بهجت خویش قدم از محدوده سیرجان بیرون گذاشته بود — اما چنان توصیفی از عروس بنامزآرمیده داستان می‌پرداخت، که گوئی حاصل عمری بصیرت متکی بر تجربه است. سالها بعد که در رویف دیگر گناهان جوانی — گذار مخلص به فرنگستان افتاد و از تالار نقاشی‌های موزه لوور دیدن کردم در برابر تابلویی از شاهکارهای داوینچی، بی‌اختیار به یاد منبر و مجلس مرحوم سید افتادم، گوئی سید صاحب کرامت ما با دید مسبب سوراخ کن خویش در موزه لوور سیاحتی کرده است و آنچه بر فراز منبر گفته است توصیفی از این تابلو نقاشی بوده است.

باری، وقتی که سید به اینجای داستان می‌رسید، بچه‌های ولگرد و جوانهای لوطی‌منش مجلس به شیشه سبزه‌های لاله‌زاری سوت می‌زدند، هلهله می‌کردند و با صداهای عجیب و غریب خود نظم مجلس را درهم می‌شکستند. پیرزنهای روی خود را تنگتر می‌گرفتند و زیر لب دعا می‌خواندند و بر شیطان لعنت می‌فرستادند، عاقله‌مزدان مجلس با صلوات نطلیلیده‌ای به سید هشدار می‌دادند که در توصیف‌ها و تشریح‌ها مبالغه نکنند و جلوتر نروند. سید نکته‌سنج هم این هشدار را درک می‌کرد و دامن توصیف را فراهم می‌چید و به اصل داستان می‌پرداخت:

شیخ صنعان قدمی جلوتر رفت و چون عروس را همچنان نازآلود و بی‌اعتنا دید، سرفه دیگری سرداد که شاید زن حیا کند و پیش پای شیخ بلند شود و مطابق معمول دست آقا را ببوسد. اما علی‌امخدره نه پایش را جمع کرد و نه حرکتی به خود داد و نه حتی نگاهی به طرف شیخ افکند.

شیخ قدم دوم را برداشت و سرفه دوم را در فضای حجله‌خانه پراکند. اما زن گوئی در

حالت خله فرو رفته بود و توجهی به ورود شیخ نداشت. شیخ با سومین قدم به نزدیکی تخت رسید و برای نخستین بار غرور شیخانه خود را زیر پای نیاز غربیزی افکند و درهم شکست و با لحن اشتیاق آمیزی سلام داد. اما زن همچنان سرد و بی‌اعتنا نگاهش را به زاویه‌ای از اطاق دوخته بود.

شیخ لرزشی در زانوان خود احساس کرد، صدای ضربان قلب سودازده خود را شنید. لرزان لرزان پیشتر آمد و کنار تخت زن زانو زد و گوشه توری زیبایی که نیمه اندام زن را پوشانده بود با انگشتان مرتعش خود لمس کرد. زن همچنان مجسمه سرد و زیبایی بی‌حرکت ماند. شیخ که توقع این همه خواری و بی‌اعتنائی نداشت، سرش را به طرف صورت زن برد و در گوش او زمزمه کرد:

«عزیزم!» ناگهان مجسمه زیبا به حرکت آمد. با کف پای خود چنان بر سینه شیخ کوفت که پیرمرد به گوشه اطاق پرتاب شد و تاج درویشی از سرش افتاد و پیشانی‌اش به درگاه اطاق خورد و شکست و خون جاری شد.

پیرمرد توهین ناشنیده، خواری ناکشیده، با گوشه قبا پیشانی خون‌آلود خود را پاک کرد، از زمین برخاست و این بار با فاصله‌ای بیشتر در برابر تخت زن زانو زد. همه شکوه شیخی از رفتار و غرور کبریائی از وجناش پریده بود. با تضرعی عاشقانه و چشمی گریان از معشوقه سنگدل و بی‌ادب تقاضای ترحم کرد.

زن به علامت نفرت روی خود را گرداند. شیخ با سر زانو به گوشه دیگر اطاق خزید تا در معرض نگاه او قرار گیرد شاید دلش را به رحم آرد. این ناز خشم آلود سنگدلانه و نیاز عاشقانه چندبار تکرار شد، و سرانجام زن زیبا که حوصله‌اش از التماس‌های شیخ بسر آمده بود لب به عتاب گشود که:

— پیرمرد! از جان من چه می‌خواهی؟

و شیخ با لحنی که دیگر فروغی از وقار خانقاهی خود نداشت در جوابش نالید که:

— عزیزم! اگر می‌دانستی برای نجات تو چه رنجها کشیدم و چه جانفشانیها کردم با

من...

زن کلامش را برید که:

— برای نجات من؟ مگر من زندانی بودم که نجاتم دهی؟ مگر گرفتار بودم که

برایم فداکاری کنی؟

شیخ که از این سؤال پرخاش آمیز زن بکه خورده بود، با لحنی ملایم‌تر و قیافه‌ای

حق بجانب‌تر جواب داد:

— آری عزیزم، همه صوفیان خانقاه و همه مردم شهر میدانند که مسیوی کافر خداشناس، تو دختر عقیقه مسلمة مسلمان زاده را به عنف و جبر به عقد خویش درآورده بود و...

— چه می‌گوئی پیرمرد، مگر عقل از کله‌ات پریده است، دختر عقیقه مسلمة مسلمان زاده کیست؟

— تو، عزیز دلم!

— کی همچو حرفی زده است؟ کی ادعا کرده است که من مسلمان و مسلمان زاده‌ام؟

— همه قلندران خانقاه، همه صوفیان خانقاه.

— غلط کردند! من اصلاً دین و مذهبی نمی‌شناسم، تا چه رسد به اینکه مسلمان و مسلمان زاده باشم. وانگهی گرفتم که مسلمان بودم و گرفتار دست به قول تو کافر خداشناسی شده بودم، زندگی من چه ربطی به کار تو داشت؟ اصلاً تو و قلندران خانقاهت درین میان چه کاره بودید؟

لحن ملایم شیخ یک باره به خشونت گرائید و غیرت مذهبی در تار و پود وجودش پنجه افکند، اجرای وظیفه شرعی شور عاشقی را از خاطرش برد و نهیب زد:

— زن! چه می‌گوئی؟ این وظیفه طریقتی و شریعتی من است که قطب مسلم زمانم و خلیفه باستحقاق و بی‌رقیب خاتم پیغمبران، چگونه می‌توانستم زنده باشم و بر تخته پوست شیخی و رهبری نشسته باشم و ببینم که زن مسلمة‌ای را کافری به اسیری برده باشد و برای نجات او خلق را نشورانم و جانم را نجات ندهم؟ مگر نشنیده‌ای که خواجه عالم صل‌الله علیه وسلم فرمود «من أصبح ولم ینهم بامور مسلمین لیس...»

زن که از نهیب شیخ جا خورده و لحظه‌ای دست و پای خود را گم کرده بود به‌خود آمد و در برابر مردی که با محفوظات خانقاهی به‌جنگش آمده بود به‌حریت خداداده خویش متوسل گشت و با عشوه‌ای ایمان‌سوز و غمزهای وسوسه‌انگیز خطابه شیخ را برید که:

— به! محض خدا عربی بلغور مکن که من فارسی را هم به‌زور می‌فهمم. مثل اینکه فرمودید نجات مرا وظیفه دینی خود می‌دانید، درست است؟ درست شنیدم.

— البته، جای اندک شائبه شک و ریبی نیست.

— پس مرا برای خدا نجات داده‌اید؟ بله؟

— مسلم است، بی‌ادنی شائبه‌ای از شوائب اغراض نفسانیه و شهوات شیطانیه.

— محض خدا ایتقدر «نی» به‌ناقم نبند و زبان خانقاهی را بگذار برای صوفیان و قلندران خانقاهت. خوب، اگر مرا محض خدا نجات داده‌ای و از این اقدام قصد ثواب آخرتی داشته‌ای، پس بگو بینم بنده اینجا چه کار می‌کنم؟ چرا مرا تحویل خویشان و کسانم ندادی. چرا این چند روزه با هزار دوز و کلک خواب و آسایش را بر من حرام کرده‌ای. از اینها بالاتر چرا مرا به‌حجله‌خانه کشانده‌ای بی‌آنکه «بله»‌ای از زبان من شنیده باشی؟

زبان شیخ به‌تته پته افتاد و لحن غرورآمیز و طلبکارانه‌اش به‌ناله استرحام بدل گشت که:

— عزیز دلم، شهر پر از کفار است، همه در کمین ربودن تو نشسته‌اند. اگر سایه من بر سرت نباشد خدا می‌داند چه به‌روزگارت خواهند آورد. خدا شاهد است که من جز نگهداری و نجات تو قصدی و غرضی ندارم.

— شیخ نازنین دست از ریا بردار. صاف و پوست‌کنده بگو عاشقم شده‌ای و با همه وجودت مرا می‌خواهی.

عرق سردی بر پیشانی شیخ نشست و از لابلای شیارهای افقی و عمودی ناصیه‌اش دویدن گرفت و در انبوه محاسنش گم شد.

قدمی به‌تخت نزدیکتر شد و در پرابر زن زانو زد و با آهنگی لبریز از صداقت و صفا اعتراف کرد که:

— عاشقت شده‌ام، ترا با همه وجودم می‌خواهم و در راه رسیدن به‌تو از جان خودم هم مضایقه ندارم!

— جانم سلامت باشد. من جان ترا نمی‌خواهم، اما رسیدن به‌وصالم شرایطی دارد. اگر می‌خواهی اسما زن تو باشم و رسماً آزاد، همین مقدماتی که چیده‌ای کافیست، منتها حق نداری قدم به‌اطاق من بگذاری و دست به‌اندام من بزنی. اما اگر مرا می‌خواهی و میل داری در آغوش گرم و نرم رنج‌های گذشته و حسرت‌های جوانی را فراموش کنی چاره‌ای نداری جز اینکه...

— بگو! بلایت به‌جانم! سر چه قابل که نثار قدم دوست شود.

— سرت سلامت، تعارف را بگذار کنار. اولش یادت باشد که من دین و ایمان درستی ندارم. اصلاً پای‌بند هیچ ملت و مذهبی نیستم. بنابراین حق نداری مقام شیخی و رهبریت‌زا به‌رخم بکشی. شیخ و رهبر باش برای صوفیان «هوهوزن» و قلندران تبریزین بر دوش خانقاهت. وقتی که نزد من می‌آئی باید به‌صورت یک آدمیزاد معمولی باشی

بی‌هیچ ادعائی و غروری.

دل شیخ از این پیشنهاد به‌درد آمد. سالهای گذشته سینماوار از پیش چشم خیالش رژه رفتند. رنج‌های جوانی و خدمت پیران و آداب درویشی و ذکرهای نیمشب و نمازهای سحرگاهی به یادش آمد. به‌خاطر آورد که تخته‌پوست شیخی را به آسانی بدست نیاورده است. جلب عنایت شیخ پیشین و غلبه بر حریفان و کنارزدن رقیبان با چه دشواری‌هایی همراه بوده است. نیت کرد که برخیزد و پای تقوی بر فرق این عشق رسوا نهد و مقامات زهد صدساله را فدای عشق و هوس نکند، اما، سنگینی ناممبودی در وجود خود احساس کرد. دریافت که نمی‌تواند. وسوسه زیبایی زن دامن جانش را گرفته بود و براحتی از دست نمی‌گذاشت. سرانجام تسلیم هوس شد و در برابر چشمان نافذ و ایمان‌کش زن، تمهید کرد که به‌میل دل او رفتار کند.

زن قتان که نخستین حمله خود را با پیروزی نامنتظری همراه دید بر جسارت افزود که:

— از اینها گذشته من زنی هستم نازپرورد تنم... نه در خانه پدرم سختی کشیده‌ام و نه در خانه شوهر. فضای محقر خانقاه، با حجردهای مختصر و توسری‌خورده‌اش جای من نیست...

در این اثنا هیاهویی از فضای خانقاه شنیده شد. زن سکوت کرد و شیخ که با همه وجودش محور تماشای جمال و مستمع سراپا دقت سخنان زن بود، به‌خود آمد و با حرکتی چابکانه از جا جست و به‌طرف در اطاق رفت تا از علت هیاهو جویا شود. صدای داد و فریاد هر لحظه بیشتر می‌شد و در انبوه صداها جمله‌های بریده‌ای به‌گوش حجله‌نشینان زفاف خورد که: «به‌چه حقی او را به‌حجله برده است... مگر اینجا شهر هرت است... پیرمرد صدساله خجالت نمیکشد. نمیگذاریم، خاک خانقاه را به‌توبه می‌کشیم. کشکول‌هایتان را بر فرق‌تان می‌شکنیم...» و در میان هریک از این عبارات شعارگونه جسارت‌آمیز همسۀ صوفیان به‌گوش می‌رسید که ظاهراً راه را بر مهاجمان بسته بودند و یکصدا با نغمه «هوهو، یاهو یا من لاهو الاهو» می‌خواستند به‌فریادهای مدعیان غلبه کنند.

شیخ به در حجله نزدیک شد. پرده را به‌کناری زد، قفل «شب‌بند» در را گشود و خواست در را باز کند و به‌حیاط خانقاه رود که به‌یاد اندام نیمه‌عریان زن افتاد. خون غیرت در شقیقه‌هایش دوییدن گرفت. به‌طرف زن برگشت. شمدی را که پائین تخت افتاده بود برداشت و با احتیاط به‌طرف تخت رفت که اندام مخدرة عفیقه را بیوشاند. اما

زن با یک حرکت دست شمد را به کناری پرت کرد و پرخاش کنان نهیب زد که:
 — مگر قرار نشد غرور و غیرت را بیرون در بگذاری و نزد من بیائی. من اهل
 حجاب و روسری و توسری نیستم. من آزاده به دنیا آمده‌ام و می‌خواهم آزاد زندگی کنم.
 در این فاصله بانگ هیاهوی مهاجمان بیشتر شد. جماعت به حجله‌خانه رسیده و با
 مشت‌های پیایی بر در می‌کوبیدند. شیخ سراسیمه و غضب‌آلود به طرف در اطاق دوید.
 در گشوده گشت و در آستانه آن جوان بلندبالائی نمودار شد. دو سه نفر دیگر هم در
 حیاط خانقاه با صوفیان گلاویز بودند:

شیخ با خشم پلنگی که شکارش را ربوده باشند به طرف جوان متجاوز حمله کرد. با
 یک نهیب امواج هیاهو را درهم شکست. سکوت رعبانگیزی بر فضای خانقاه مستولی
 شد، اما لحظه‌ای بیش نپائید. جوان متجاوز رویاروی شیخ قرار گرفت که:
 — به حکم چه قانونی دختر ما را ربوده‌ای و به حجله گاه برده‌ای.

پیرمردی از مهاجمان فریاد زد:

— ایها الناس، از این شیخ پیرسید از جان دختر ما چه می‌خواهد؟

مردم شهر که به تماشا آمده بودند، بعضی حیرت‌زده صحنه کشمکش را
 می‌نگریستند، گروهی از اهانتی که بر شیخ رفته بود اشک اندوه بر مژگان داشتند،
 معدودی هم با مهاجمان همدردی می‌کردند، نه به شجاعت و جسارت آنان بلکه با
 زمره‌هایی که در آغاز بسختی شنیده می‌شد و اندک اندک اوج می‌گرفت، و از همین
 جماعت تماشاچی عبارتی به گوش شیخ خورد که:

— ظاهراً جوش و خروش شیخ و فداکاری‌های ما مردم از همه جا بی‌خبر نتیجه
 خوبی نداده است بجای آنکه دختر بی‌گناه را از آغوش کافری نجات دهیم و
 به خانواده‌اش بساریم به چنگ قلندران شهوت پرست خانقاهی سپرده‌ایم.

شیخ هوا را پس دید. اگر بیش از این تحمل کند و خاموش ماند، بر جسارت
 مدعیان و تردید صوفیان و انکار شهریان افزوده خواهد گشت و چه بسا به طرف حجله‌گاه
 هجوم برند و طعمه ناب ناچشیده را از چنگ هوسش بر بایند. پرده خون‌آلود غضب
 چشمان حیرت‌زده‌اش را فرا گرفت. با یک جهش خود را به سکوی وسط خانقاه رساند.
 قلندران تبریز بر دوش درآوردش را گرفتند. عمله سماع «شاخ نفیر»ها را از توبره بر
 گردن افکنده بیرون کشیدند و با همه نیرو در آنها دمیدند. صدای طبل و نفیر فضای
 خانقاه را فرا گرفت شیخ در لحظه‌ای مناسب، شبکلاه درویشی را از سر برداشت و انبوه
 گیسوان سفید خود را بر دوش ریخت، با یک فریاد «دوهو، یاهو» صوفیان و قلندران را

بفروش آورد، مردم حیرت‌زده شهر هم بی آنکه در جمع مریدان شیخ باشند، همصدای صوفیان به‌ذکر «یاهو» پرداختند و بانگ اعتراض مهاجمان در همه ذکر جلی گم شد. گیسوان بردوش رها شده و قیافه ملکوتی شیخ و از همه بالاتر اشک بر محاسن غنطیده‌اش دل جماعت را به‌جوش و هیجان آورد و منکرانی که تا لحظه‌ای پیش در کار شیخ به‌جون و چرا پرداخته و با مهاجمان همصدا بودند، یکباره خود را فدائی شیخ یافتند.

در این هنگام با اشارت دست شیخ، سکوتی صحنه خانقاه را فرا گرفت و در پی آن شیخ با صدای رسائی جمعیت را مخاطب قرار داد که:

— ای یاران طریقت و هواداران حقیقت! ای مردان غیور و ناموس پرستی که مخدرة عصفه مسلمة محترمه‌ای را از چنگ کافر دلمون خدانا شناس فجات دادید، چرا انتقام ناموس بر باد رفته این زن را از خویشان و کسانش نمی‌گیرید، مگر اینان نبودند که دختر خود را تسلیم مسیوی کافر کردند، اگر همان روز به حساب این کفار خارج از اسلام رسیده بودید، امروز جرات نداشتند حریم مقدس خانقاه را درهم بشکنند و بسراغ زن بیایند که او را ببرند و تسلیم کافری دیگر کنند. ای قلندران وارسته، ای صوفیانه صافی عقیده، ای همشهریان غیرتمند، ناموس پرستی شما کجا رفته است، بکشید این کفار حربی را...

خدا رحمت کند مرحوم آسید مصطفی را. به اینجای داستان که می‌رسید بغض گلوش را می‌گرفت. اشک از چشمانش سرازیر میشد، صدایش از هجوم غضب می‌لرزید، و ضمن شرح مفصلی که از حمله خلائق بی‌خبر به طرف مدعیان و مهاجمان می‌داد، نگاه تحقیرآمیز خود را بر چهره مستمعان می‌پاشید. گوئی می‌خواهد انتقام خون بناحق ریخته اقوام و خویشان زن را از حاضران مجلس بگیرد. در نگاه اشک‌آلودش جهانی ملامت موج می‌زد.

با لحن غمزده‌ای حرکات و حمله قلندران و صوفیان را تفسیر و توجیه می‌کرد. از قلندران که دانسته و سنجیده بر خویشان معترض زن حمله برده بودند ظاهراً نفرت و گلایه‌ای نداشت. همه انزجار و نفرینش متوجه صوفیان با صفائی بود که به حکم ایمان خویش و اشارت پیر دست خود را به خون بی‌گناهان آلوده بودند و هر یک به شکرانه این پیروزی و به قصد کسب ثواب اخروی جرعه‌ای از خون مدعیان نوشیده بودند.

در اینجا مرحوم سید چند بیتی از مستزاد مرحوم بهار را با دو دانگ محزون می‌خواند که:

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام	داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغای عوام است تمام	داد از دست عوام

آنگاه مطابق معمول از بزرگه داستان استفاده می‌کرد و گریزی به واقعه دنگ‌از کرد. می‌زد و به نثرای شریع قاضی اشارتی می‌کرد که حسین بن علی، فرزند فاطمه زهرا و بیگر گوشه محمد مصطفی را «خارجی» معرفی کرد و قتلوا به قتلش داد و قتلش را بر مسلمانان واجب شمرد و مردم نادان و بی‌خبر از روح شریعت مصطفوی ساز و برگ جنگ برگرفتند و کردند آنچه که نباید می‌کردند.

مرحوم سید - چنانکه پیش از این هم اشاره رفت - سواد نداشت و به مدرسه‌ای نرفته و کتابی نخوانده بود. با این وصف مسلم است که از مباحث روانشناسی و تحلیل نفسانی به شیوه علمای فرنگ بی‌خبر بود. نه تنها از نظرات پاولف روسی و برگسن انگلیسی و فروید اطریشی اطلاعی نداشت که نامی هم از آنان نشنیده بود، اما فارغ‌التحصیل مدرسه تجربی اجتماع بود و به فیض مشاهده مستقیم و تحلیل نفسانی مشهود است به چنان تسلطی در شرح عوالم نفسانی و مراتب روانکاوی رسیده بود که شنوندگان آشنا بدین مباحث را به حیرت می‌افکند، و من این مایه فضل سید را از زبان معلم موسیقی مدرسه مان شنیده بودم که خود از ابعاد و تناسب‌های علوم تربیتی بود و دوره‌هایی از روانشناسی را در دانشگاه تهران خوانده بود و تناسب برنامه‌های فرهنگی و مشکلات تفتیش عقاید به سیرجانش افکنده و به کلاس موسیقی‌اش رهنمون گشته بود.

بعدها که به دانشگاه آدمم و چند فصلی از علم تازه به دوران رسیده روانشناسی خواندم، با یادآوری مجالس سید پی به واقعیت تعریف معلمان بردم، و یکی از آن موارد، همین جای داستان بود. لحظه‌ای که شیخ انتقام خرد را از کسان زن گرفته و فرمان قتلشان را صادر کرده و خلائق را به کشتار واداشته و خود پیروزمندانه در میان امواج هلهله مردم و هجوی صوفیان به حجله‌خانه برگشته است.

در اینجا مرحوم سید، چنان تحلیل عالمانه و دقیقی از حالات متناقض روحی شیخ میگردد و چنان تجسمی از غرور پیروزی، علامت نفس لوامه، شوق عاشقانه، نفرت درونی، وسوسه‌های شیطنانی و سرزنش ایمانی شیخ می‌نمود که بازگفتنش از عهده قلم شکسته من ساخته نیست.

سید نازنین، شیخ صنعان را سرمست جام غرور و هوس، اما نگران از ارتکاب گناه و عذاب الهی، به حجله‌خانه می‌برد و گرفتار کشمکش درونی نه‌گوشه اطاق می‌نشاند، مبهوت و حیرت‌زده، بیزار از اعمال خویش و بی‌اعتنا به وجود زن.

سیس شیطان را کشان کشان به داخل حجله‌خانه درسته می‌آورد و بر فراز تخت‌خواب زن می‌برد و سرانجام در قالب پیکر نازنین او جاییش می‌داد، تا زن هوس‌انگیز را به لوندی و دلربایی وادارد و شیخ که کرده پشیمان‌روزگار در پشیمانی فروخته را به حال آورد و مترجه زبانی‌های اندام دل‌تربیب خود کند، به بیخیش آورد و به عرقاب رسوائی بکشاندش. ^{۱۱}

از زبان سید بشنویید:

زن لیون در زیبا، از قیافه گرفته و پیشانی درهم شیخ در گوشه‌ای خنجریده و زانوی غم در

بغل گرفته دل آزرده گشت. سکوت و آرامش را هجایز ندید. با خمیازه ناز آلودی شیخ را متوجه حضور خود کرد و مقارن لحظه‌ای که نگاه غم گرفته شیخ بطرف تختخواب افتاد لوندانه غلطی زد و سینه‌های نیمه‌لخت و هوس‌انگیز خود را در معرض تماشای او قرار داد. با این جلوه «اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود» درهم شکست، و همه آثار پشیمانی و ملال از چهره پرچروک شیخ محو گشت و سرزندگی و نشاط ساعتی پیش را از سر گرفت و به طرف زن رفت. عشوهر گر زیبا، در حالی که لبخند طنز آلودی به استقبال نگاه هوس‌آمیز شیخ فرستاد، پرسید:

— در حیاط خانقاه چه خبر بود؟

پیرمرد با لحن گلابی آمیز طلبکارانه‌ای گفت:

— هرچه می‌کشم از دست تو می‌کشم. مشتی ارادل و اوباش شهر به خانقاه ریخته بودند و به دروغ خود را از کسان تو معرفی کردند و می‌خواستند ترا از جایی بدین امنی و راحتی بریايند و بار دیگر گرفتار کافری خدانشناس‌تر از «مسیو» کنند. زن تبسم استهزا آمیزش را به‌خنده بلندی مبدل کرد و پرسید:

— خوب، جناب شیخ با این مدعیان چه کردید؟

— هیچ، یقین داشتم که دروغ می‌گویند، مشتی کافر بی‌دین‌اند. قانون خدا و فرمان خانقاه را درباره آنان اجرا کردم. حکم الحاد و ارتداد آنان را صادر کردم و خلایق در یک چشم بهم‌زدن حساب همه را رسیدند. این وظیفه طریقتی من بود. یقیناً تو ابش از هر جهادی بیشتر است.

— عجب! پس حضرت شیخ هم با یک فرمان از مجاهدین فی سبیل‌الله شدید و خون نحس و نجس چند کافر مرتد را بر زمین ریختید؟

— آری، قانون خانقاه چنین است. اگر میسر شود حاضرم شخصا روزی هفتاد نفر، بلکه هفتصد نفرشان را در راه رضای خدا بدست خودم گردن بزنم.

— در راه رضای خدا؟ یقین دارید که فرمان شما مطابق احکام خدائی بوده است؟

— البته، جای تردید نیست. هرکس در صحت فرمان من تردید کند، کافر است و واجب‌القتل. حکم خدا را من می‌فهمم که شیخ خانقاه و قطب زمانم. ارادل و اوباش که از فوت فن طریقت و احکام خانقاهی خبر ندارند.

— راستی جناب شیخ یقین داشتید اینان که به فرمان مبارکتان کشته شدند، ارادل و اوباش بودند نه خویش و کسان من.

— جای کمترین تردیدی در این مورد نیست.
 — اما شیخنا من از روزن در حیات خانقاه را تماشا کردم، دو سه نفر از مهاجمان را شناختم، یکی دائی من بود و دوتاشان هم پسرعموهایم بودند.
 — دست بردار زن! خدا دلالت خیرت کند، چرا می‌خواهی یقین مرا به شک مبدل کنی؟

— شیخ، آنچه گفتم عین واقعیت بود. هر سه نفر را شناختم.
 شیخ درحالی که از حیرت و وحشت به لرزه افتاده بود، صدایش را بلند کرد که:
 — اگر این سه نفر را شناختی و واقعا عموزاده‌ها و دائی تو بودند، چرا از جایت تکان نخوردی، چرا به پاریشان نیامدی، چرا حالا به این خونسردی و بی‌اعتنائی روی تختخواب افتاده‌ای و آه و شیون نمی‌کنی، محال است، البته محال است، دروغ می‌گویی!
 — نه، دروغ نمی‌گویم، مثل اینکه هنوز مرا نشناخته‌ای. من با زنهای دیگر فرق دارم. اصلا از جنس آنها نیستم. راستش را بخواهی با همه آدمیزاده‌های دیگر تفاوت دارم. مگر قبلا به تو نگفتم که دل بسته هیچ دین و مذهب و آئینی نیستم. خوب گوشهایت را باز کن، بشنو چه می‌گویم، من نه اهل دین و دیانت و این حرفها هستم، نه اهل عاطفه و احساسات و نه پاینده صفا و وفا و یرت و پلاهایی از این قبیل. دائیم کشته شد بشود. پسر عموهایم کشته شدند، به درگ. سر موئی غمیگینم نکرده است. عمر آدمیزاد کوتاهتر از آن است که بخاطر مرگ این و آن با آه و افغان بگذرد.

— چه می‌گویی زن! تو از مرگ خویشان و عزیزانت ناراحت نیستی؟
 — اولاً میان دعوا نرخ طی مکن؛ اینها خویشان من بودند، اما عزیزانم نیستند. اصلا من عزیزی ندارم. از مرگشان هم سر سوزنی ناراحتی احساس نمی‌کنم.
 — از من چه طور؟ از من که فردان به کشتن آنها دادم نفرت نداری؟
 — ابدا، خاطرت جیب باشد.
 — عجب موجود سنگدل بیرحمی هستی.

— ممکن است سنگدل و بی‌رحم باشم، اما کذاب و ریاکار نیستم. از تو هم فعلا نه بدم می‌آید نه خوشم. اگر چنانکه دلم میخواهد و شایسته شان و زیبائیم باشد، از من نگهداری کنی ممکن است چند روزی در آغوشت بگذرانم و پیرانه سر جوانت کنم. اما یادت باشد من نه اهل دل بستن به کسی هستم و نه از آن زنانی هستم که عمری را با یک شوهر بسر برند و با جادر به خانه شوهر آیند و با کفن بروند. هر وقت خواستگار مناسب‌تری پیدا شد با اردنگی عذرت را می‌خواهم و به آغوش او می‌خزم.

— لعنت خدا بر تو زن. به عذاب ابدی الهی گرفتار شوی که شیطان مجسمی.
 زن در برابر جوش و خروش شیخ با قهقهه‌ای شیطانی، روی تختخواب نیم‌خیز شد
 و چشمان افسونگر و بی‌حیایش را در چشمان پیرمرد دوخت و گفت:
 — هر اسمی که دلت می‌خواهد روی من بگذارد، من همینم که هستم. عوض‌شدنی
 هم نیستم. اصلاً طبیعت و خلقتم همین است، از عذاب الهی و جهنم و آتش‌بازیهای
 آن دنیا هم ترسی ندارم. لطفاً در دکان موعظه و تهدید و وعیدت را نخته کن که مشتری
 نیستم. وانگهی من که به سراغ آقا نیامده‌ام، این تو هستی که عاشقم شده‌ای و برای
 رسیدن به من هزار دوز و کلک سوار کرده‌ای...
 شیخ منتظر تمام شدن نطق زن نشد. با خشمی آتشین از جایش برخاست، تفی
 به علامت نفرت بر چهره زن افکند، و لاجول گویان از اطاق بیرون رفت و در را بست
 بهم کوفت، با عبارت دشتام گونه‌ای که:
 — لعنت خدا بر من اگر بعد از این به صورتت نگاه کنم.

قسمت سوم

شب دامنکشان بر صحن خانقاه سایه افکنده بود که شیخ صنعان ملتهب و خشمگین
 از حیاط کوچک اندرونی گذشت و قدم به‌دالانی گذاشت که حد فاصل حرمسرا با
 محوطه خانقاه بود.
 در حجره گرداگرد خانقاه، صوفیان شمعها را برافروخته بودند و هر چند نفر در
 حجره‌ای گرد هم نشسته و سرشار از پیروزی‌های متوالی روزهای اخیر، و سرمست از
 جهادی که غروب همان روز کرده و مدعیان و خویشان زن را به درک اسفل فرستاده بودند،
 گرم «هو، هو» زدند و ذکر «یا من لاهو الاهو» گرفتن بودند.
 صدای ذکر صوفیان حیاط خانقاه را پر کرده و به دالان تاریک حرمسرا سرازیر شده
 بود. شنیدن این نغمه ملکوتی در حکم آب سردی بود که بر جان سراپا لهبیب شیخ فرو
 پاشند. طنین آواز هماهنگ صوفیان خشم و خروش شیخ را فرو کاست، لحظه‌ای او را از
 تعلقات ملال‌انگیز خاکیان رهانید و به صوامع افلاکیان برد. قدم‌های سست شده در
 فضای تاریک دالان روی سکوی نمداری نشست و همه وجود خود را به نغمه ذکر صوفیان
 سپرد. حالت تشنه کویبر زده سرگردانی داشت که ناگهان به چشمه‌سار پیرصفائی رسیده
 باش. شوای زن هوس‌انگیز یکباره از دلش محو شده بود. زانوانش را در بغل گرفت و

پیشانی ماتهب خرد را روی دستهای درهم پیچیده گذاشت. بی‌ادبانه به موقعیت و مقام خویش هم‌اواز طنین صدای صوفیان به‌ذکر جلی پرداخت و متعاقب آن قطرات اشک به‌درشتی دانه‌های باران بهاری از چشمانش سرازیر شد. و این گریه بی‌اختیار و بی‌سابقه به لطف شب‌نم بامداد فضای سینه طوفان‌زده‌اش را صفائی داد.

از جا برخاست با گام‌هایی مصمم به طرف تالار بزرگ خانقاه رفت، بدین نیت که صوفیان را گرد آورد و در حضور مریدان به گناهان خود اعتراف نماید و فرمان دهد که زن را از خانقاه بیرون کنند و به‌خویشان و کسانش بپارند.

هنوز از دالان تاریک و طولانی به آستانه حیاط نیمه‌روشن خانقاه نرسیده بود که اشباحی گرداگردش را گرفتند. شیخ وحشت‌زده به باد ارواح خبیثه و جنود اجنه و شیطا طین افتاد. زیر لب نام خدا را زمزمه کرد، اما اثری نداشت. نه تنها اشباح و اجنه را محو نکرد، بلکه از چهار طرف به او نزدیک‌تر می‌شدند. چشم سالخورده شیخ نمی‌توانست در تاریکی قیافه اجنه را تشخیص بدهد، هیاکل آنان را می‌دید که به‌صورت سایه‌هایی به او نزدیک‌تر می‌شوند، گوئی می‌خواهند محاصره‌اش کنند، همه ذخایر جرات و جسارتش یکباره ته کشید و کوشید با فریاد رسائی صوفیان را از درون حجره بیرون کشاند و به یاری خود خواند که دستی دهانش را بست و شیخ از غایت ترس بی‌هوش گشت.

حد! عریق رحمت کند آسید مصطفی، که من نخستین درس علمی «جن‌شناسی» را در محضر پر برکت تو آموختم. پیش از شنیدن مواعظ مرحوم سید، از اجنه نامدار زمان تنها «زعفر جی» را می‌شناختم، که هر روز عاشورا با لیاده زردرنگ و کلاه بوفی کاغذی و نیزه بلند، در میان انبوه «جن‌زادگان»، در مجلس عزاداری مرحوم «حاجی رشید» پیدا می‌شد و با تکان دادن تی باریک و بلندی که در دست داشت و کشیدن شیه‌های متوالی می‌خواست امام را در مقابل انبوه لشکر سر تا پا مسلح یزید یاری کند. تا آن روز اجنه در نظر مخلص موجوداتی بی‌خاصیت بودند که در یک نقطه جمع می‌شدند و مرتب از زمین برمی‌جهیدند و نیزه تکان می‌دادند و شیهه می‌کشیدند.

ذهن کودکان و نابخته من بی‌اعتنا به رمز کار، با اجنه بی‌بو و بی‌خاصیت دشمن شده بود، حتی شیر «بشم و پت ریخته» را بر آنان ترجیح می‌نهاد. آخر شیر دست کم، خدمتی انجام می‌داد. روی نفس به‌حون آلوده تیرآگین امام می‌افتاد، می‌غرید، با دهان گشادش تیرهای سه‌شعب را بیرون می‌کشید و با دستهای درازش توی سرش می‌کوبید و «کاه عزا» به‌هوا می‌پاشید. اما جن‌ها فقط جیغ میکشیدند و یک‌قدم هم به‌طرف لشکر دشمن بر نمی‌داشتند.

البته دهن چون و چرا اگر مخلص به‌کار شیر هم ابرادگی داشت و حیران بود که این جناب شیر چرا اینقدر خرد تشریف دارد، اگر یحدها بش می‌تواند مشی کاه از تورهای

که کنار دستش گذاشته‌اند بردارد و به‌هوا بپاشد و سر و کله جماعت عزادار را «کاه باران» کند، چرا پس تیرهای سه‌شعبه را با پنجه‌هایش بیرون نمی‌کشد و درین مورد بجای پنجه‌ها، دهان صاحب‌مرده و دندانهای فرو ریخته‌اش را به‌کار می‌اندازد.

باری یاد خاطرات کودکی را بگذاریم برای وقت دیگر و به‌پردازیم به‌منبر آسید مصطفی.

مرحوم سید چنانکه گفتیم، من و دیگر نوجوانان سیرجانی را با مشخصات اجنه آشنا می‌کرد. اسم بسیاری از آنان را پرایمان فاش ساخت، درینا که گذشت روزگار همه را از لوح خاطرم زدوده است. خواص هر جینی را بدقت شرح می‌داد. تفاوت جن مسلمان و جن کافر را بروشنی بیان می‌کرد. فرق جن نر و جن ماده را باز می‌گفت، و دعای دفع هر نوع جینی را یادمان می‌داد و پس از اینهمه مقدمات و شرح و بسط‌ها وقتی که خوب خلائق را مشتاق می‌کرد که بدانند کدام دسته از اجنه گرد شیخ صنمان را گرفته بودند و دست بر دهانش گذاشتند و پیرمرد را از ترس بیهوش کردند؟ تازه صنوائی می‌طلبید و معما را حل می‌کرد، بدین مضمون که اشباح آن شب خانقاه اصلاً جن نبودند. جماعت قلندران بودند که در بستوی دهلیز کمین کرده به‌انتظار خروج شیخ از حجله‌گاه بودند تا به‌حکم خلقه مرید و مرادی، خودشان به‌نوبت بازیدی از حجله‌گاه و دیداری از عروس خانم بکنند.

گروه قلندران وقتی که زمزمه ذکر و حق و حق گریه شیخ را شنیده بودند پی برده بودند که ماجرا از چه قرار است و نقشه‌های خود را نقش بر آب دیده و به‌فکر جلوگیری از طغیان شیخ افتاده بودند.

در اینجا مرحوم سید، ابتدا یکایک قلندران صحنه‌گردان را با نام و نشانی کامل معرفی می‌کرد، با چنان دقت و اعتمادی که گوئی خود از گروه آنان بوده است و سالها در گوشه خانقاه شیخ صنمان بیتوته کرده و ذکر «هو حق» گفته است. درینا که نه‌حافظه من یاری می‌کند و نه تنگنای زمان و حوصله کوچک خوانندگان اجازه می‌دهد، به‌بازگشتن آن شرح و تفصیل‌ها پردازم. خلاصه مقولات سید اینکه، گروهی قلندران شیخ را به‌حجره خلوتی در حرمسرا بردند و به‌هوش آوردند و چون از نیت شیخ باخبر شدند به‌چاره‌جویی برخاستند. یکی از نیروی ایمان شیخ مدد گرفت که سرپرستی زن ییوه از وظایف خانقاه است، دیگری غرور شیخ را به‌یاری خواند که «زن کز بر مرد نارضا برخیزد... پس فتنه و شور از آن سرا برخیزد» سومی هلهله خلائق و هوهری صوفیان را به‌یادش آورد که از شیخ تقاضا داشتند زن را سرپرستی کند و به‌دست کسان بی‌عرضه و بی‌ایمانش نسپارد، چهارمی از دل‌بستگی شیخ به‌عظمت خانقاه مردمی گفت که اگر نتواند زنی را جمع و جوو و نگهداری کند دیگر فاتحه‌اش خوانده است اما آخرین و کاری‌ترین تیر ترکش را خود قدرت خانم رها کرد، زن دل‌ریا در حائیکه فانوسی بدست داشت با سر بی‌چادر و گیسوان رهاشده و اندام متناسب در صحن حرمسرا ظاهر شد و به‌بهانه‌ای از برابر در نیم‌گشوده حجره گذشت و با نشان‌دادن خود، بنای توبه و تقوای شیخ را بار دیگر منزلزل کرد.

اینهمه مطالب بکر و صحنه‌های دیدنی و خواندنی را مرحوم سید مصطفی بدین

سادگی خلاصه نمی‌کرد و بدین راحتی تحویل ما شنوندگان نمی‌داد. همین تکه‌ای که در چند سطرش مختصر کردم دست کم سه جلسه یک ساعته وقت می‌گرفت. نمی‌خواهم منت سر شما خوانندگان بگذارم و ادعا کنم که به‌خاطر دل بی‌قرار و کم‌صبر شما صحنه‌ها را خلاصه کردم، نه، بی‌روی و ریا عرض می‌کنم، انگیزه من در تلخیص داستان یکی کم‌حوصلگی ذاتی خودم است و دیگری بی‌نصیب ماندن از لطف کلام و قدرت صحنه‌آرایی مرحوم سید.

باری، آسید مصطفای خدا بیمارز، با آن لحن جاندار و بیان دلایزش بار دیگر شیخ صنعان را پای بست عشق زن می‌کرد و در میان بدرقه قلندران نقشه کش به‌حجله‌خانه زفاف می‌کشاند و در برابر تختخواب زن فتنه‌گر به‌دو زانوی عجز و التماس می‌نشاند، و آناترا به‌حال خود می‌گذاشت و مستعان مشتاق را به حجره‌ای می‌برد که قلندران گرد آمده بودند و هر یک برای تصاحب زن نقشه‌ای می‌کشیدند.

از مذاکرات مشاجره‌آمیز قلندران هم می‌گذریم که قصدمان بیان حال شیخ صنعان است. اگر روزی هست و حوصله به‌یاریم آمد و خواستم این داستان را در کتابی منتشر کنم، قول می‌دهم صحنه‌هایی از گفتگوهای قلندران هم بدان بیفزایم که کلی خواندنی و عبرت‌گرفتنی است. صوفیان ساده‌دل را هم در حجره‌هایشان باقی می‌گذاریم که وظیفه دینی خود را انجام داده‌اند و اینک در اوج رضایت و سبک‌رویی گرم «هوهو» کشیدند و این «هوهو»‌های متوالی کف بر لبانشان نشانده و سرشان را به‌دور انداخته و از آنچه در حرم‌سرای شیخ و انجمن قلندران می‌گذرد بی‌خبر گذاشته است.

سری به‌حجله‌خانه شیخ می‌زنیم که باز همان صحنه‌های قبلی است، زن بر تخت آرمیده، شیخ در پای بسترش زانو زده، این عذر تندی و خشونت لحظه‌ای قبل می‌خواهد و آن بر جرات و جسارت می‌افزاید:

- خوب جناب شیخ، تو که از من بیزار بودی!
- محض خدا، گذشته‌ها گذشت. بیش از این شرمندهام نفرمائید.
- صحیح، کسی که قهر می‌کند باید تا آخرش قهر کند.
- عرض کردم، آن ساعت عصبانی بودم، متوجه نبودم چه می‌گویم.
- خوب حالا چه می‌گوئی؟
- می‌گویم: دردت بجانم، تصدقت کردم، خاک پایت شوم اجازه بده پایت را ببوسم.
- به! به! از جای تکان نخور. اگر باز جلوتر بیانی دوباره با اردنگی پرت می‌کنم آن‌طرف اطلاق.

— پس تکلیفم چیست؟ چه باید بکنم که علیامخدره راضی شوند.

— خوب گوشهایت را باز کن. جای من توی این خراب‌شده نیست اگر می‌خواهی با تو سر کنم، باید صبح زود بروی و قصر موسیو را برایم آماده کنی. این کار اگر همین فردا انجام نشود، دیگرم خودت می‌دانی.

— به چشم! همین فردا دستور می‌دهم همه مریدان و صوفیان بروند و قصر موسیو را گردگیری و آماده کنند، قول می‌دهم تا فردا ظهر حضرت علیه را به قصر منتقل کنم. البته دریغ است نازنین نازپرورده‌ای چون علیامخدره در زاویه خانقاه منزل کند.

سپس با نگاه ترحم‌انگیزی چشم به بازوان نیمه‌عریان زن دوخت و اجازه خواست که لااقل بوسه‌ای بر دست زیبایش بزند.

اما زن سنگدل با یک نیب او را بر جای خود نشاند:

— بنشین، حق نداری دست به من بزنی. امشب را همین پائین تخت بخواب، فردا که اسباب‌کشی کردیم و به قصر رفتیم، فکری خواهم کرد.

این را گفت و توری نازک بدن‌نما را بر اندام دلربای خود کشید و به خواب خوش فرو رفت. شیخ صانعان تمام شب بیدار نشست و سراپای معشوق را تماشا کرد، اما جرات نزدیک شدن به او نداشت.

نزدیکیهای سحر، جنب و جوش صوفیان آغاز شد. گلبنانک مؤذن خانقاه نغمه ملکوتی الله‌اکبر در فضا پاشید. صوفیان با شتاب به تطهیر و وضو پرداختند و به تالار خانقاه هجوم بردند تا به رسم هر روزه نماز بامدادی را به شیخ اقتدا کنند. اما اثری از شیخ صانعان پیدا نبود. شیخ بیچاره در حالت بین خواب و بیداری صدای مؤذن را می‌شنید، آخرین رشته‌های درهم‌ریخته ایمان و عادت طبیعت شده سالیان، می‌گوشیدند او را از پائین تخت زن برانگیزند و به صف نماز جماعت برند، اما ضعف پیری، شب‌زنده‌داری خسته‌کننده و از همه بالاتر جذبه‌های قوی معشوق بر جا می‌خکوبش کرده بود. نمیتوانست از جایش تکان بخورد، که: دیده از دیدار جانان برگرفتن مشکل است.

مریدان از غیبت شیخ نگران شدند. تنی چند از صوفیان ساده‌لوح زمزمه اعتراض برداشتند که مبادا زن وسوسه‌گر بلاتی بر سر شیخ آورده باشد. اما قلندران خانقاه با وظایف خود آشنا بودند. جماعت را دل‌داری دادند که شیخ همه‌شب به شکرانه پیروزی بر مسیوی کافر به نماز شب مشغول بوده است، دیگری از قلندران آب پاک و صافی روی دست جماعت ریخت که شیخ به شکرانه این توفیق به چله‌خانه نشسته است و دست‌کم تا جهل روز دیگر ملاقاتش میسر نیست. قلندر سومی که خود را خلیفه شیخ بشمار می‌آورد

و عمری در کمین مسند ارشاد انتظار کشیده و خون دل خورده بود، دشوری کرد که به فرمان شیخ مامور برگزاری نماز جماعت شده است. صوفیان همصدا ذکر «باهو» گرفتند و صف‌های متراکم نماز را پشت سر قلندر تشکیل دادند.

حرکات روزهای اخیر، تشریفات پر زرق و برق عروسی شیخ، شور و شتاب شیخ صدساله در سودای وصال زن، خشم و خسوف او در کشتار بیرحمانه خویشان عروس و از اینها بالاتر شکستن سنت چندین‌ساله خانقاه، و بالاخره رفتار گمان‌انگیز و اشارات رمزآمیز قلندران، معدودی از صوفیان را به تامل واداشته بود. اما زهرچشمی که به اشارت قلندران، جماعت مریدان از صوفی معترض گرفتند و در یک لحظه قطعه‌قطعه‌اش کردند، چنان اهل شک و تردید را یوحشت افکنده بود که احدی جرأت دم‌زدن نداشت. وانگهی تلاش قلندران برای تشکیل حلقه‌های ذکر جلی و موج لابنتقطع «هو، هو»‌ئی که در و دیوار خانقاه را به لرزه می‌آورد، مجال تفکر و تأملی برای کسی باقی نگذاشته بود.

خلیفه شیخ، بجای پیر طریقت نماز بامدادی را برگزار کرد و در تعقیب نماز بخلاف شیوه معمول شیخ که دعائی می‌خواند و ذکر می‌گرفت و صوفیان را مرخص می‌کرد تا در شهر بپلکند و با کشکول‌های پر به خانقاه بازگردند، خلیفه دو زانو بر تخته پوست ارشاد قرار گرفت و جماعت صوفیان را امر به نشستن و سکوت کرد. سپس به ایراد خطبه غرائی پرداخت بدین مضمون که: حرمت هر زیارتگاهی با متولیان است و حیثیت و اعتبار خانقاه بسته به خلوص عقیدت و ایمان بی‌چون و جرای درویشان. آنگاه اشارتی کرد به اهمیتی که خانقاه شیخ صنمان در روزهای اخیر بدست آورده است و چشم توجه و نظر حرمت همه مردم ولایت را به خیزد جلب کرده است. و تأکید فرموده در این نکته که این اهمیت و حرمت محصول مستقیم مقام ملکوتی و منوی حضرت شیخ است که مستقیماً با درگاه احدیت رابطه دارد و هرچه بگوید الهام غیبی است و هرچه بکند تقدیر لاریبی. این وظیفه طریقتی صوفیان است که در برابر فرمان پیر نه تنها لب به‌چون و جرا نگشایند، بلکه اندک تردیدی هم ولو برای لحظه‌ای کوتاه در خاطر راه ندهند، که اگر جز این کنند، دنیا و آخرت را یکجا باخته‌اند و آتش غضب الهی دامگیر جانشان خواهد شد و از فراز پل پاریک صراط یکسره به درکات جهنم سقوط خواهند کرد و سر کارشان با مالک عذاب و ازدهای هفتادسر و آتش سوزان خواهد بود.

در تأیید این هشدار، به شرح مفصلی پرداخت، از رفتار ذلیلانه و اطاعت‌آمیز صوفیان سلف در حضور پیران خانقاه و شواهد بسیاری آورد از روزگار سیاه مریدان نابخته ایمانی که در کار مشایخ و اولیاء الله تردید کرده بودند و خشم الهی بر خیزد.

جانسان زده و بلافاصله به‌خوک و خنزیر مسخشان کرده بود.

سپس عثان سخن را به‌شرح زندگی مشایخی گرداند که به‌مرحله فنا رسیده و در حق مستهلک شده‌اند و اغلب برای امتحان ایمان مریدان به‌اعمالی مبادرت ورزیده‌اند که ظاهراً خلاف عرف و شرع و عقل مینموده است، اما همه آن خوارق اعمال مبتنی بر حکمتی بوده است. در تأیید این مقوله نیز شواهد بسیاری از مشایخ نامور گذشته نقل کرد که جای تردیدی باقی نماند، به‌زندگی پیری اشارت کرد که نخستین بار بانگ «انا الحق» سر داده بود، از سخنان شیخی گفت که با دعوی «سبحان ما اعظم شانی» کوته‌نظران را به‌عجاب آورده بود، از حالات بزرگانی مثال آورد که در یکشب خدمت چهل دختر باکره رسیده بودند، و با ذکر این نمونه‌ها بدین نتیجه‌گیری پرداخت که «حضرت شیخ ما به‌آخرین پله‌مراج تصوف قدم نهاده و سراپا «او» شده است و نشانی از عوارض جسمانی و هوای نفسانی در وجود شریفش باقی نمانده است. ولی عهد و حق مجسم است، خوش به‌سعادت صوفیان وارسته‌ای که در انجام اوامرش بر یکدیگر نسبت گیرند و در اجرای فرمانش — هرچه باشد و گرچه علی‌الظاهر خلاف مسلم شریعت و طریقت — لحظه‌ای تردید و تامل روا ندارند. ای جماعت اهل حق و طریقت، اینک درهای بهشت گشاده است و جام‌های شراب کوثر آماده، حور و غلمان در اشتیاق شما اهل عرفان آغوش باز کرده‌اند... بشتابید که چنین موقعیت و سعادت هر هزار سال یک‌بار نصیب انبای بشر می‌شود، و خوشا بسعادت شما فقیران مولا که شاهد این روزگار فرخنده‌اید...»

ذکر «یاهو، یا من لاهو الاهو»ی قلندران بر خطابه‌ی غرای خلیفه نقطه‌ی پایان نهاد و «هو، هو»ی جماعت انبوه صوفیان سقف خانقاه را به‌لرزه آورد. انبوه درویشان گرداگرد حرم‌سرای شیخ حلقه زدند و پاکوبان و کف‌ریزان، ذکر «هو، هو» گفتند. زن، که از این صداهای ناهنجار به‌جان آمده بود، از تختش فرود آمد، سرپائی بر پیکر درهم پیچیده و گلوله‌شده‌ی شیخ زد. چشمان تا صبحدم نخفته‌ی پیرمرد با هول و هراس گشوده گشت. معشوقه را بالای سر خود دید. با شتاب خود را جمع و جور کرد. زن لوند ابریق آب را از گوشه‌ی اطاق برداشت و بر فرق شیخ سرازیر کرد و باقیمانده‌ی خواب را از سرش پراند، و با لحن تمسخرآلودی ملامتش کرد که چرا سحر بیدار نشده است و نمازش را نخوانده است.

ملامت زن و از همه بالاتر حرکت جسارت‌آمیزی که با پاشیدن آب انجام داده بود، بار دیگر شیخ را خشنگین کرد، اما یک نگاه لوندانه‌ی زن خمش را فرو نشاند و زبانش

را فرو بست.

لمبت افسونگر، قول و قرار دوشینه را به یاد شیخ آورد که باید از محیط وحشت‌انگیز و نامانوس خانقاه به قصر پرشکوه مسیو منتقلش کند. شیخ دست اطاعت بر دیده نهاد و از جا برخاست و بطرف در اطاق رفت. بمحض گشودن در، با قیافه متبسم خلیفه خانقاه روبرو شد و در پشت سر او به فاصله چند قدم جماعت چهارنفری قلندران را دید که به انتظار ایستاده‌اند. از پشت دیوارهای ضخیم حرمسرا صدای «هو، هو» صوفیان به فلک میرسید. شیخ با اشارتی قلندران را به اطاق خواند. خلیفه و قلندران داخل شدند و با ادب همیشگی دست شیخ را بوسیدند و در حضورش دوزانو بر زمین نشستند. زن که از قیافه نادلنشین و نگاههای هیز قلندران نفرت داشت به بهانه‌ای از اطاق بیرون رفت و شیخ و حواریون را تنها گذاشت.

قسمت چهارم

با عرض شرمندگی به پیشگاه خوانندگان نکته‌منجی که شبهای سرد و سیاه زمستان را وقف شنیدن افسانه‌های گذشتگان کرده‌اند، و با تقدیم تشکر به محضر دوستان کتا به‌دانی که اشتیاق خود را با اشارات گوناگون به خواندن دنباله این داستان ابراز فرموده‌اند، از تاخیر ناخواسته که در نقل بقیه سرگذشت شیخ صنمان پیش آمد هذرخواهی می‌کنم. مسافرتم به هندوستان — که لبیک اشتیاق و اجابتی بود به دعوت «انجمن استادان فارسی دانشگاههای هند» برای کسب فیض از محضر پرشوق و برکت‌خیز استادان پارسی‌گوی هندی — طولانی شد و مایه بخش این تاخیر. یقین دارم خوانندگان بزرگوار ننگین که دبستان ادبیات گرانمایه فارسی و عاشقان تمدن و فرهنگ ایرانند، عذر تقصیرم را به فیض این سفر مقدس خواهند پذیرفت. اما سرگذشت کامل طلب و عبرت‌آموز شیخ صنمان — به نقل از مرحوم آسید مصطفی — بدین جا رسیده بود که:

شیخ صنمان «مسیو»ی کافرکیش را منکوب و قصرش را تصرف کرد و دل به جمال بی‌مثال همسرش «قدرت خاتم» بست، و زن زیبای بلهوس دست شیخ را به خون پیگناهان آلوده ساخت و بی‌آنکه تسلیمش گردد باز بچه‌کودکان کوش کرد. شیخ به اغوی قلندران خانقاهی، زن را که به دست بازندگان محترم شهر سیرده بود، به خانقاه آورد، و قلندران که در وصال زن ضعیفها بسته بودند، بر آتش عشق شیخ دامن زدند. در این میان صوفیان ساده‌دل که از فتنه‌های درون پرده بی‌خبر بودند، ریز و شب گرد خانقاه شیخ طواف می‌کردند و ذکر «یا هو، یا من لاهر الا هو» می‌گرفتند، و مردم شهر که عشق پیرانه‌سر شیخ به شک و تردیدشان کشانده بود حیرت‌زده بودند.

اما زن هوسباز با مشاهده عشق جنون‌آمیز شیخ، از او خواست که از خانقاه فلاکت‌زده به قصر «مسیر» منتقلش کند و به زندگی منجمل و منعم پیش بازش گرداند. شیخ که عنان اختیار در کف عشق داده بود خواهش معشوقه را بپذیرفت و جماعت قلندران را فراخواند تا در زمینه انتقال زن از خانقاه به کاخ مسبو با آنان به راه‌بری پردازد:

شیخ نگران از مخالفت قلندران شروع بمقدمه‌چینی کرد که:

«این ضعیفه مخدره محجوبه عقیفه که ببرکت دم درویشان و صفای نیت ایشان از جنگ کافر خدانشناس از سگ نجس‌تری چون مسبو نجات یافته است بعزت زجرهایی که در ایام اسارت دیده و ستم‌هایی که از دست کسان آن کافر ملعون کشیده است، مزاجی نامعتدل دارد. ظاهراً به تجملات فسادانگیز زندگی گذشته عادت کرده است و ترک ناگهانی عادت موجب مرض و ملالت است. حال و هوای خانقاه به مزاجش سازگار نیست. از دیشب به الحاح و التماس افتاده و ارواح طیبیه پیران خانقاه را بشفاعت آورده است که او را بخانه و کاشانه معنادش بازگردانیم.

شما قلندران صافی اعتقاد خانقاه بهتر از دیگران می‌دانید که من شخصا از هر تجمل و راحتی بیزارم. چند صباح مختصری که از عمرم باقی مانده است باید صرف خدمت خانقاه عزیز شود، اما رعایت جانب این عیال عورتینه هم واجب است، وانگهی من بشدت نگرانم که مبادا مسبوی خبیث ملعون از کفار کمک بگیرد و برای ربودن عیال پاشکسته من به خانقاه شیخون بزند، حیاط و ساختمان خانقاه هم که قفل و بست حسابی ندارد و اصلاً برای جنگ و دفاع ساخته نشده است. با توجه به مراتب بالا چاره‌ای نداریم جز آنکه مخدره عقیفه را به قصر مسبو منتقل کنیم و عده‌ای از میان جوانان شهر به پاسداری او بگماریم.

و من خود روزها را در خانقاه به ارشاد خلائق و دستگیری فقرا بپردازم و شبها به قصر بروم و از این مخدره مجلله محترمه نگهداری کنم.»

سپس رویش را به خلیفه خانقاه کرد و از او خواست که در غیابش حلقات ذکر شبانه را سرپرستی کند و هرچه زودتر ترتیب انتقال زن را از خانقاه به قصر بدهد.

قلندران که عمری در حسرت زندگی پر ناز و نعمت آه سرد از جگر کشیده بودند حیرت‌زده و نگران از پیشنهاد شیخ، به زمزمه و فر و قر پرداختند و سرانجام فردوسعلی‌شاه صدایش را بلند کرد که:

— حضرت شیخ سلامت باشد. هیچ نیازی به پاسداری جوانان شهری نیست. اصلاً

مشتی جوان عزب را به نگهبانی زن زیبایی گذاشتن خلاف عقل سلیم است، از این بالاتر مگر جوانان شهری بودند که قصر مسیو را تصرف کردند و بنای ظلمش را درهم ریختند؟ در این جهاد مقدس غیر از ما قلندران از جان گذشته و صوفیان بخت برگشته کسی شرکت نداشت. مخدرة مسلمة عقیقه را ما از چنگ کافر نجات دهیم و ثواب نگهداریش نصیب دیگران شود؟ مگر بیل به کمر ما قلندران خورده که بتوانیم از ناموس شیخ و عروس خانقاهمان نگهداری کنیم. ما از خانقاه به قصر مسیو کوچ می‌کنیم و بجان دل از مخدرة منوره محافظت می‌نمائیم.

پیشنهاد فردوسعلی شاه را جماعت قلندران با «هوحق» مبتدی تایید کردند، اما سگرمه‌های شیخ درهم رفت که:

— رهاکردن خانقاه به هیچ وجه مصلحت نیست، وانگهی قلندر را برای پاسداری قصر نساخته‌اند، و از این بالاتر باید مواظب حرف مردم بود. دهان خلایق چاک و بست درستی ندارد، می‌نشینند و مضمون کوک می‌کنند که همه هارت و هورتهای شیخ و دم و دستگاه خانقاه و تبلیغات طریقتی‌اش برای این بود که قصر مسیو را غارت و عیالش را تصرف کند. نه، آمدن شما عزیزان به قصر مسیو به مصلحت خانقاه نیست.

کاذبعلی‌شاه که در روزهای اخیر و با شنیدن بوی کیاب به جمع مریدان شیخ پیوسته و یک‌شبه ره صدساله رفته بود و خود را نخود هر آشی می‌کرد و بیش از همه صوفیان و قلندران سنگ درویشی به‌سینه می‌زد، با حرکاتی بوزینه‌وار پیش آمد، بخاک افتاد و دامن قبای شیخ صمنان را گرفت که:

— خدا سایه بلند پایه شیخ بزرگوار و قطب عالم امکان را از سر ما قلندران کم و کوتاه نفرماید، حضرت شیخ گویا از حيله‌گری‌های مسیوی کافرکیش بی‌خبرند، اجازه می‌خواهم بعرض مبارکشان برسانم که غلام خانه‌زاد بحکم علاقه‌ای که بوجود مبارک دارد، ایادی و توجه‌های خود را در سرتاسر جهان بسیج کرده است که همت کنند و بسراغ و مال‌ها و فالگیران دیارشان روند و با کمک رمل و اسطرلاب محل اختفای مسیورا پیدا کنند و به غلام خانه‌زاد خبر دهند تا هرچه زودتر شر وجود منحوس او را از جان مبارک شیخ دور گردانم. تا رسیدن خبر و پیداشدن آثار مسیوی کافر وظیفه ما جان‌نثاران و قلندران است که لحظه‌ای از حراست وجود مقدس پیشوای عالی‌قدرمان غفلت نکنیم، حفظ وجود مبارک شیخ مقدم بر مصالح خانقاه است، هزاران خانقاه فدای یک تار موی سبیل مبارک قطب اعظم!

قلندران کهنه‌کار که شاهد زبان‌بازی‌ها و خودشیرینی‌های کاذبعلی‌شاه بودند، دو

احساس متناقض داشتند: از استدلال قلندر کذاب خوششان آمده بود، چه همه سخنانش در تایید نظر آنان بود، اما از شخص او نفرت داشتند و او را هزاران درجه حقه بازتر و شیادتر از خود می‌شناختند و نگران بودند که سرانجام دل بی‌شیلۀ پیلۀ شیخ را تصرف کند و سر دیگران را از نمۀ غنیمت بی‌کلاه نصیب بگذارد. بدلاکت همین احساس متناقض بود که خلیفۀ خانقاه بسخن آمد و ضمن تایید مخاطرات وجود مسیو با زهرخندی طنزآمیز بجان قلندر کذاب افتاد که:

— گل مولا! خانقاه رسم و راهی دارد، در اینجا سنت پیشینیان در حکم قانون است. به‌فحوائی آیه شریفه «السابقون اولئک المقربون» جوانان باید حرمت پیران نگهدارند و تازه از راه رسیدگان حق ندارند خود را صاحب مسند خانقاه معرفی کنند. از این مهم‌تر لاف و گزاف در مسائل دنیوی شیوۀ اهل فقر و درویشی نیست.

کاذبعلی شاه خود را برای جوا بگوئی خلیفۀ آماده کرده بود که شیخ صنعان با خشم و تنفر به مناقشۀ آنان پایان داد که:

— بس است، با هم جر و بحث نکنید! حرمت خانقاه را نگهدارید. اگر دری به‌تخته خورده است و به‌نان و نوائی رسیده‌اید از برکت این خانقاه است.

سپس با تشدد خطاب به کاذبعلی شاه گفت:

— تو هم پسر جان جلو زبانت را نگهدار. خیلی جلو مرو که عقب می‌مانی. دیروز هم فضولانه خود را نایب من معرفی کرده بودی و من ناچار شدم در حضور خلایق اعلام کنم که نه‌نایبی دارم و نه‌قیمی می‌خواهم و نه به‌محرم اسرار و سخنگوئی نیاز دارم. بس است خفقان بگیر!

کاذبعلی شاه که در هیچ موردی خود را از تک و دو نمی‌انداخت با کمال وقاحت تمظیمی کرد که:

— خداوند این عنایت خاص حضرت قطب اعظم را بر سر جان‌نثار خانه‌زاد همیشه مستدام بدارد.

شیخ بی‌اعتنا بعبارت تملق‌آمیز او سخن خود را خطاب به قلندران ادامه داد:

— البته دفع شر مسیو کار لازمی است، اما بعید می‌دانم آن بیچاره قدرتی و رمقی داشته باشد، وانگهی اگر شما قلندران به‌قصر مسیو بیایید تصدی خانقاه و رسیدگی به‌حاجات صوفیان را به‌که بسپارم. خیر، مصلحت نیست خانقاه را تنها بگذاریم، علی‌الخصوص که شیخ کنعان در کمین نشسته است.

با شنیدن سخنان سرد شیخ، قلندران مشتاق نگاه باس‌آمیزی با یکدیگر مبادله

کردند و سرانجام خلیفه خانقاه با لحنی آمیخته از تهدید و التماس به سخن آمد که:
 --- حضرت شیخ باید بخاطر داشته باشند که دیگر آن سجاده نشین گمنام گوشه خانقاه نیستند. امروزه بحمدالله و به برکت خانقاه، وجود گرمی حضرتشان انگشت‌نمای خاص و عام شده است. صاحب اختیار مطلق شهر هستند و از این مهم‌تر باید همتشان را صرف تصرف شهرهای دیگر فرمایند تا بتوانیم در فاصله زمانی کوتاه تبریز و کاشکول درویشی را بر دروازه شهرهای دیگر بیاویزیم. دریغ است اکنون که پس از سالها تحمل فقر و دریدری، صوفیان تکانی خورده‌اند و خودی نموده‌اند بدین مختصر قناعت شود. علیهذا وجود عزیز حضرت شیخ فرمانروای بالقوه بسیط زمین است و با این شرایط و عظمت کم نیستند مدعیان و کفاری که همه نیرویشان را صرف امحاء آثار وجود مبارک کنند. در این صورت چاره‌ای جز این نیست که حواریون و محرمان خانقاه وجوب بوجوب سایه‌صفت در پی شیخ باشند و وجود مقدسش را از گزند هر بلیله‌ای محافظت نمایند.

شیخ صغان یا شنیدن استدلال‌های خلیفه و آینده غرور انگیزی که سخنان او پیش چشمش گسترده بوجد آمده دستی به سبیل‌های انبوه خود کشید و سینه‌ای صاف کرد و آماده سخن گفتن شد که قلندر پیری از گوشه مجلس برخاست و بانگ زد که:

--- قلندران محض خدا بس کنید. با همه پلاس با خودتان هم پلاس؟ کدام شهر را می‌خواهید تصرف کنید، گمانم رفقا چرس و بنگ زیادی مصرف کرده‌اند و حرفهای پرت و پلا می‌زنند مردم شهرهای دور و بر ما همه اهل شریعت‌اند نه طریقت. با هر چه صوفی و درویش است از بیخ و بن مخالفند. اصلا ما درویشان را اهل اسلام نمیدانند که بحرفمان توجه کنند. محض خدا، برای حفظ حرمت خانقاه، برای بقای آئین طریقت و درویشی دست از این گبنده گوئی‌ها بردارید. دری به‌تخته خورد و حوادث متعددی با هم مقارن شد و مردم شهری از ستمکاری مسیو به‌تنگ آمدند و کار ما گرفت و از برکت اسم خانقاه و خوشبختی مردم به‌شهرت و نوائی رسیدیم. دیگر قضیه را این همه طول و تفصیل ندهید. پول و بله فراوانی مولا رسانده است بخورید و خوش باشید و رجزخوانی نکنید. شما هم حضرت شیخ اگر از این پیر مریدتان می‌شنوید به خانقاه خودتان برگردید و بر مسند ارشاد بنشینید و این زن سلیطه پتیاره را هم بدست گسائش بسپارید و خانقاه و صوفیان و خودتان را هم بدنام خاص و عام نکنید. همان فرمان کشتاری که چند روز پیش صادر فرمودید بس است، کاری نکنید که مردم شهر به‌تنگ آیند و در و پیکر خانقاه را بر فرق همه ما خراب کنند.

مگر مردم این شهر را نمی‌شناسید. فریب هلینه و ولوله بچه‌ها را نخورید. تفسیم

آخر را همیشه جماعت متفکر و خاموش می‌گیرند. موفقیت دو روزه مست و گبجتان نکند. مردمی که مسیوی کافرکیش را با آن کیکه و دم و دستگاهش در بدر کردند، وقتی که به نقشه‌های قلندران پی بردند، تار و مارمان خواهند کرد.

نگاه به معدودی صوفیان دور و برتان نکنید. استقبالی که عده‌ای طرار و کلاش در روزهای اخیر از خانقاه کرده‌اند فریبتان ندهد، اینان همان جماعت فرصت‌طلبی هستند که تا چند روز پیش زیر علم مسیو سینه می‌زدند و مجیزش را می‌گفتند. به هائی می‌آیند و به هوفی می‌روند. نگهداری قصر در زدن مسیو کار من و شما نیست. خرابش می‌کنید و خودتان را بدر دسر می‌اندازید. درست است که مردم رند و تجربت‌آموخته شهر همه دوستدار تصوف و اهل صفایند، اما یادتان باشد که در نظر آنان بین تصوف و خانقاه فرق بسیار است، خاطره خوشی از ترک‌تازی قلندران ندارند و بسادگی زیر بار ما نمی‌روند، و اگر هم برای مصلحت روزگار چندروزی به ما بدلگامان سواری دادند، سر فرصت چنان بر زمینان خواهند کوفت که ریمان را یاد کنیم.

قلندر پیر همراه ادای جمله آخری از جایش برخاست، کشکولش را به دوش افکند و تبریزش را زیر بغل گرفت و در حالی که با لحن خسته و سوزناکی می‌خواند «نرود میخ آهنی در سنگ» از سویرای قلندران بیرون رفت.

اعتراض نامنتظر قلندر پیر بعدی برای قلندران بی‌سابقه بود که در لحظات اول متوجه خروج پیر قلندر نشدند و برای همیشه این تاسف در دلشان باقی ماند که چرا فی‌المجلس کار او را نساخته‌اند.

فیض ازلی جام لبریزی از شراب کوثر نصیبت کند آسید مصطفای نازنین، که هنوز طنین لحن طنزآمیز و دردآلود در گوش جانم پیچیده است. مرد نازنین که دل خوبی از ریاکاری و هوس‌رانی صوفی‌نمایان داشت، وقتی که به اینجای داستان می‌رسید، چنان نبش‌های زهرآگینی حواله جان صوفیان شهر ما می‌کرد که مستمعان گل از گلشان می‌شکفت.

سید صاحب‌دل گریزی می‌زد به محافل خصوصی صوفیان و فسق و فجوری که زیر نقاب طریقت در مجالس سماعشان رخ می‌داد و حرص اشباع‌نایب‌پری که به برخوردی و شهوترانی داشتند.

در این مورد که سید از نقل جریان اصلی داستان منحرف می‌شد و به قلندران خانقاهی حمله می‌کرد، گروهی از مستمعان مجلس با اشاره چشم و ابرو به یکدیگر می‌فهماندند که سید دل خونی از نقل‌علی‌شاه — درویش دوره‌گرد شهر ما — دارد و با حمله به صوفیان و انتقاد از قلندران به گشودن عقده‌های دیرینه مشغول است، در حالی‌که اکثریت حاضران

مجلس با حرکات عمومی سر سخنانش را تأیید میکردند. هرچه بود سید نازنین با جلد بیستی از این غزل معروف حافظ نقل داستان را موقوف می‌کرد که:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمند رهروی که عمل بر مجاز کرد
ای دل یا که تا به پناه خدا رویم / ز آنچ آستین کوتاه و دست دراز کرد
خدایش غریق رحمت کند که بیت آخر را با دو دانگ سوزناکی می‌خواند و مکرر می‌خواند آنگاه گریز به روضه می‌زد. ذکر مصیبتش هم درین مجلس همیشه ماجرای شریح قاضی بود و فتوای کفرآمیزی که صادر کرده بود.

مجلس بعدی آسید مصطفی با عبارات دهن پرکن پرطمطراقی آغاز می‌شد در توصیف قصر طاغوتی مسیو. سید ساده‌دل که قدم از محدوده سیرجان بیرون نگذاشت و عالی‌ترین حد تجمل و اشرافیت در نظرش باقیچه هزارشوی و ساختمان آجری و اطاقهای پرده‌دار و درهای گشوی خانه کلاتر شهرمان بود، کوشش‌ها می‌کرد تا به همدستی مخیله صحنه پرداز خویش عظمت و تجمل کاخ مسیو را در چشم خیال مستعلمان جلوه گر سازد.

چون قرارمان در آغاز بازگویی این داستان آن بوده است که امانت را نگهداریم و از متن عبارات آن مرحوم تجاوز ننمائیم، چاره‌ای جز این نیست که توصیفات سید را خلاصه کنم و به عرضتان برسانم که قصر مسیوی خداشناس در نظر فقر آلود سید، اطاقهای متعدد و مفروش داشت و از آن بالاتر خدمتکاران نرینه و ماده‌پنه‌ای که هر شب هفته گانه‌های فرید پرچربی آبگوشت نصیبشان می‌شد و از آن مهم‌تر هر شب جمعه جمعه‌های پلو را چهارانگشتی خالی می‌کردند و قدحهای دوغ و شربت نعنا را بدرقه راهش می‌نمودند. علاوه بر این تجملات و تجمعات حیرت‌انگیز در گوشت باغ مسیو خمخانه‌ای بود با خم‌های لبریز از شراب و جام‌های مرصع زین و ساقیان سیم‌اندام گوشتالود.

ممکن است این صحنه در نظر شما خوانندگان که با اسرافها و تجملات جنون‌انگیز سالهای اخیر خو گرفته یا بهر حال آشنا شده‌اید، بسیار محقر و ناچیز نماید. اما بخاطر داشته باشید که راوی داستان سید فقیر خاک‌کشی است از مردم شهرک بینوا و دورافتاده‌ای چون سیرجان ما، و فکر هرکس به قدر همت اوست. اگر توصیف قصر باب طبعان نیست، فحشاء که بجای آن قصر خوروق و ارم شداد را بگذارید، و اگر توسن خیالتان سرکشی کرد و به اعماق قرون و اعصار فرو نرفت، علی‌الحساب از منظره حیرت‌انگیز یکی از کاخ‌های متعدد و مجلل — اما پیش از مصادره — طاغوتیان عصر ما استفاده کنید، تا مخلص به نقل دنیا به داستان پردازم.

سید نازنین، شیخ صنعتان و قنندران خانقاهش را با هلبله ذکر هوهای صوفیان و در میان حیرت تردید آمیز اهالی شهر بدنبال محمل علیامخدره به قصر مسیو منتقل می‌کرد، و از خارخار شک و ابکاری که این نقل و انتقال در دل مردم کنجکاو و بلفظول شهر پدید

آورده بود حکایتها میگفت و بدرگیری‌های گوناگون و غالباً مسخره‌آمیز قلندران با ساکنان و خدمه قصر اشارتها داشت. بد نیست گوشه‌ای از این برخوردها را از زبان سید بشنود:

خدمه قصر که عمری به‌ناز و نعمت خو گرفته و باغ مصفا و کاخ سر به‌فلک کشیده و اطاق‌های پر تجمل آن را ملک طلق و ارث پدر خود می‌پنداشتند، قلندران از راه رسیده را در قالب غارتگرانی می‌دیدند که حتی با ظرافتهای چپاولگری هم آشنا نیستند. قلندران تازه‌وارد هم سرتاسر قصر را جزو غنائم جنگی خویش محسوب می‌کردند و همه ساکنان و خدمتگزاران آن را برده و اسیر خود می‌پنداشتند و می‌خواستند در جزئیات کارشان دخالت کنند، بی‌آنکه از آن کار سر رشته‌ای داشته باشند. نتیجه این برخورد خصمانه انهدام قطعی قصر و بر باد رفتن خزاین پر تجمل و انبارهای انباشته آن بود.

قلندران در نخستین لحظات ورود، شیخ صنعان و زن بهانه‌گیر را به‌شیستان کاخ بردند و بدست کنیزکان حرم‌سرا سپردند و خود با شتابی چشم‌گیر چون اجل معلق به‌سفره‌خانه قصر هجوم آوردند.

خدمه سفره‌خانه که در طول عمر پرتجربه خویش افتخار پذیرائی مهمانانی از این قبیل نصیبشان نشده بود حیرت‌زده و دست و پا گم کرده بخدمت مهمانی قیام کردند، اما قدرت محدود اینان کجا و اشتیهای صافی و نامحدود آنان کجا.

جیجک‌ملی شاه که شاهد نگاه حیرت و تمسخر سفره‌داران بود نبییبی زد که شما عمله مطبخ همگی چون ارباب خدانشناستان کافرید و از سگ نجس‌تر. هر غلطی تاکنون کرده‌اید کافی است. دیگر بس است، دست به‌هیچ چیزی نزنید و غذای طیب و طاهر قلندران را آلوده نکنید. ما خودمان هم بهتر از شما با شیوه آشپزی آشنائیم و هم مودبان‌تر از شما می‌توانیم از یکدیگر پذیرائی کنیم.

و متعاقب آن چند تن از نوجه‌های خانقاهی را که در بیرون قصر گرم هوهو زدن بودند بداخل خواند و کار مطبخ و سفره‌خانه را به آنان سپرد. عمله بیچاره سفره‌خانه که دو روز پیش شاهد دستبرد مریدان شیخ بودند و هنوز وحشت منظره‌های خوتین بر اعماق دلشان سایه افکنده بود بفرمان‌پذیری گوسفندان سر فرو افکندند و به‌ترک سفره‌خانه گفتند.

در گوشه‌ای دیگر قلدر علی‌شاه کف بر دهان آورده و تبریزین بر سر کشیده پیشاپیش نوجه‌هایش از غارت خزاین قصر بازآمده و با انبان‌های پر در حال خارج شدن از درگاه

کاخ بود که دربان مفلوک پیش آمد و با ترس و لرزی فراوان راهش را بست که «این انبان‌های انباشته را به کجا می‌بری؟» قلندر قلدر با رشادت امیر ارسلان نامدار، تبرزین را بر فرقه‌ش کوفت و چون خیارتر به‌دو نیمش کرد. دیگر دربانان، از این حرکت عبرت‌آموز قیاس کار گرفتند و هریک از گوشه‌ای فرارفتند و راه فرار او را باز کردند.

از همه مضحک‌تر و نفرت‌انگیزتر حرکات جنون‌آمیز و جلف کاذبعلی‌شاه بود، تا چند روز پیش از حمله مردم به‌قصر مسیو، احدی از صوفیان و قلندران خانقاه نمی‌شناخت. دو سه روزی پیش از حمله مردم به‌قصر مسیو، وی به‌جمع قلندران خانقاه پیوسته و سوگلی شیخ صنعان شده بود. اسم واقعی او را احدی از قلندران نمی‌دانست، اما لقب فقریش را باتفاق کاذبعلی‌شاه گذاشته بودند به‌مناسبت دروغهای شاذخاری که می‌ساخت و سخنان ضد و نقیضی که بمناسبت و بی‌مناسبت ادا می‌کرد. قلندران که از راز عنایت شیخ به او بی‌خبر بودند درین مورد تفسیرهای گوناگونی داشتند. عده‌ای میگفتند طلسمی از بلاد روم آورده است، گروهی دیگر اصرار داشتند که فرستاده خاقان چین است، معدودی هم مدعی بودند که مردک از خوکبانان مسیوی کافرکیش بوده است، اما همگی در این نکته اتفاق داشتند که در وقاحت و پرروئی ختم روزگار است و نگران این بودند که حرکات جنون‌آمیز او سرانجام مایه رسوائی خانقاه شود.

باری کاذبعلی‌شاه بمحض ورود به‌قصر، بی‌آنکه چون دیگر قلندران اعتنائی به سفره‌خانه کند، یکسر بسراغ خمخانه رفت و با آشنائی حیرت‌انگیزی که به‌زویای خمخانه داشت، به‌زاویه مخصوص تصفیه شراب رفت و قیف بزرگی را که شراب‌اندازان برای ریختن شراب از خم به‌سبو بکار می‌بردند برداشت و لوله بلندش را از نیمه جدا کرد و آن را به‌صورت شیبوری درآورد و با یک خیز بجا یکی «نارگیل چینان» هندوستان خودش را بالای درختی رساند و دهانه تنگ قیف را جلو دهانش گرفت و شروع کرد به‌شمار دادن و رجزخوانی کردن و انبوه صوفیان ساده‌دل و شهریان بی‌خبر را گرد خود جمع آوردن.

سید خداپیامرز، باز به‌حاشیه می‌رفت و پس از ربع ساعتی طول و تفصیل درین مقوله که قصر فرعون و خانقاه درویشان را باهم شباهتی نیست، بدین نتیجه می‌رسید که آئین خانقاه آن است که ده درویش در گلی می‌بخسند و این بکلی مخالف ضوابطی است که بر قلمرو جهانداران حکومت می‌کند و دو پادشاه را در اقلیمی باقی نمی‌گذارد. آنگاه توجه مستعان را به‌نخستین لحظات ورود شیخ و برخوردش با خدمه قصر جلب می‌کرد:

نخستین مشکل شیخ صنمان، در ورود به باغ اشرافی و کاخ فرعون مسبو، حیرت و بیگانگی بود. درویش وارسته‌ای که عمر طولانی و یکنواخت خود را در زاویه خانقاهی گذرانده و فراخنای جهان آشوب‌خیز و گوناگون در نظرش چیزی از مقوله حیاط محقر خانقاه بود، از طول و عرض کاخ پرتجمل و پرشکوه مسبو غرق حیرت و قرین وحشت گشت. نگاه پر از بدگمانی و احیانا بغض آورده عمله و خدمتکاران باغ خبر از استقبال ناخوشایندی می‌داد. برخوردش با یکی از پرستاران بی‌حجاب و بزک‌کرده کاخ تامل‌انگیز بود، دخترک بی‌حیا در پاسخ دعوت ملایم و مودبانه شیخ که روی و مویش را بپوشاند چنان قشقرقی راه انداخت و شور و شری به پا کرد که شیخ مجبور به عقب‌نشینی شد. برخورد دیگرش عصر همان روز اتفاق افتاد با خوانسالار کاخ و دستوری که برای شام شب خواسته بود، وقتی که ابروهای شیخ درهم رفت و گفت شام فقرا آب گوشت است و نان جو، خوانسالار خنده‌ای بر لب آورد که جناب شیخ مختارند هرچه می‌پسندند میل فرمایند، اما خدمه باغ نه اهل قناعت‌اند و نه با سفره مختصر درویشی سازگاری دارند. معده‌هایشان به غذاهای رنگارنگ عادت کرده است و از آن بدتر هیچ لقمه‌ای را بدون «سجه» شراب ناب نمی‌توانند فرو ببرند.

رگهای گردن شیخ از گستاخی مردک برآمد و خون در شرائین مغزش جوشیدن گرفت و فریاد تهدیدآمیزش در فضای باغ پیچید که:

— حیا کن! ملعون ازل و ابد. یک عمر معصیت کرده‌اید و شکم را از گند و مردار انباشته‌اید، کافی نیست که می‌خواهید باز هم به زندگی سراپا فسق و گناه خود ادامه دهید، آنهم در حضور من، قطب عالم امکان!

خوانسالار شانه‌هایش را به علامت بی‌اعتنائی بالا انداخت که:

— آشیخ، تند مرو خسته می‌شوی. شیخ سجاده‌نشین هستی باش، قطب عالم امکان هستی باش، هرچه هستی برای صوفیان و درویشان خانقاهت هستی، ربطی به عالم ما ندارد. ما در کار تو دخالت نمی‌کنیم، به تو هم اجازه نمی‌دهیم که بر و بساطمان را درهم پاشی. موسی بدین خود عیسی به دین خود.

— چشم روشن، حالا موسی و عیسی را به رخم می‌کشی من می‌خواهم به کمک صوفیان «هوهوزن» خانقاه و قلندران تبریزین بر دوشم، دنیا را زیر نگین درویشی بیاورم، تو برای موسی و عیسی تبلیغ می‌کنی؟ من به قلندران جان بر کف جهان در کشکول گفته‌ام آماده درهم کوبیدن قیصر روم و خاقان چین باشند، بروند و آنان را قلاده در گردن کشان به خانقاه بیاورند و به عالم فقر و درویشی مشرف کنند. آن وقت تو آشپز بی‌سر

و پای یک غزای در حضور من دم از موسی و عیسی می‌زنی؟

خوانسالار با پوزخند سردی آتش التهاب شیخ را فرونشاند که:

— مرشد! گفتیم پیاده‌شو با هم راه برویم. اگر موفق شدی مسیوی الواط احمق را آواره کنی، یادت باشد که این کار با همدستی و همدلی ما انجام گرفت. این خدمه کاخ و مردم شهر بودند که از مسیو نفرت داشتند و آواره‌اش کردند. مواظب باش پایت را از گلیت درازتر نکنی که قلمش می‌کنند. اگر خیلی مردی و همت‌داری همین کاخ ولنگ و واز را اداره کن که امورش ازهم نباشد، فتح روم و تصرف چین و ماچین پیش کشت! ما را هم نمی‌خواهی از همین آلان خداحافظ. تو باش و این کاخ گل و گشاد و صوفیان هوهو کشت...

خوانسالار پیش‌بند مخصوص را باز کرده بود تا بر زمین افکند و برود، که ناگهان صدای ظریفی او را برجای خود می‌خکوب کرد. قدرت خانم بود که دست به کمر زده در آستانه در ایستاده می‌گفت:

— کجا، آشپزباشی؟ مگر بی‌وجود تو این خراب‌شده جای زندگی کردن است. کدام احمقی جرأت کرده است عذر تو را بخواهد.

خدمه و ساکنان قصر احتیاج به غذا دارند، با «هوهوزدن» که شکم گرسنه سیر نمی‌شود. اگر تونباشی جواب این شکم‌های گرسنه و دهانهای باز را که می‌دهد؟
خوانسالار با لبخند پیروزی بر لب، خاموش ایستاد و شیخ صنعتان چون برق‌گرفته‌ها به لرزه افتاد. خواست عبارت زن را قطع کند و او را از دخالت در کارهایی که بدو مربوط نیست بازدارد، اما امان از نگاه شکارافکن خوبان!

علی‌امخدره قدمی جلوتر آمد، در حالی که نگاه ملامت‌آمیزش را با همه شکوه‌های لوندانه بر صورت شیخ می‌پاشید، به‌خوانسالار دستور داد بر سر کارش برود و برنامه همیشگی‌اش را انجام دهد.

برخوردهای دیگر شیخ هم با سایر خدمه و کارمندان قصر از همین مقوله بود. یا با دخالت قدرت خانم بگومگوها خاتمه می‌یافت، یا از ترس دخالت او.

نخستین روز ورود شیخ به‌قصر مسیو در کار سپری‌شدن بود و سیلاب سایه‌های شب واپسین شعاع شنگرفی غروب را از قله درختان کهنسال باغ فرو می‌شست که شیخ صنعتان سرخورده و دماغ به یاد کنج آرام و سراپا صفای خانقاه افتاد. به یاد صوفیان مطیع و چشم و گوش بسته‌ای که چشم بر حکم و گوش بر فرمان، در اجرای اوامرش می‌دویدند، به یاد مجالس پرشور و حال سماع درویشانه که واقعا معراج روح بود و جسم ملول از بار زندگی

را به جرخش می‌آورد و با هر جرخش از سنگینی کوله بارهای خستگی‌زای حیات می‌کاست، به یاد قوالان خوش‌لهجه غزلخوانی که با نغمه دلکش خود جان آزرده را نوازش می‌کردند و می‌خواندند و خوش می‌خواندند که:

بهشت عدن اگر خواهی یا با ما بهیچانه که از بای خمت بکسر به حوض کونر اندازیم
 پنجه پشیمانی با همه قدرت و بیرحمی در اعماق جاننش جنگ زد، دلش به درد آمد.
 از زندگی سراپا آلودگی و ریای خویش در چندروزه اخیر شرمند شده. هوای خانقاه بر
 دلش مستولی گشت. چون مستان می‌زده‌ای که در اوج بیعاری و عربه‌کشی، به زشتی عمل
 خویش پی می‌برند و با لحظه‌ای سکوت و آرامش می‌خواهند موقعیت منزلزل خویش را
 دریابند، شیخ سودازده در زاویه نیمه تاریکی از تالار چنک زد، و عبا را بر سر کشید و
 به بازرسی حال و کار خویش پرداخت.

ضعف پیری لحظات «مراقبه» را به خواب سنگینی مبدل ساخت. و شیخ در عالم
 خواب، خود را در صحرای محشر بر فراز پل صراط سرگردان دید، نگران و ترسان و
 لرزان. در یک‌سوی پل بهشت را دید با همه زیبایی‌های موعود و نعمات مذکورش، در
 آستانه دروازه با شکوه آن مریدان و صوفیان در بخار سفیدرنگی به نظرش آمدند با دستان
 گشاده و قیافه‌های خندان و آغوش باز گوئی او را نزد خود می‌طلبند. در طرف دیگر
 جهنم را دید با همه عذاب‌های وحشت‌بار و شعله‌های سرکش و شکنجه‌گران سنگدلش،
 از دیدن این منظره رعشه آور، همه وجودش دستخوش تشنج شد و با شتاب رویش را
 گرداند و خواست خود را به طرف دیگر پرتاب کند و در آغوش گشاده صوفیان فرود آید
 که ناگهان صدای قدرت خانم بلند شد...

شیخ وحشت‌زاده از خواب پرید. معشوقه را در پیراهین حریر ارغوانی با گیسوان بر
 دوش ریخته و سینه و بازوان عریان، بالای سر خود دید. با همان لبخند پر معنی و همان
 نگاه ایمان‌سوز و همان عشوهای عابد فریب.

خواست چیزی بگوید، اما یک باره زبانش از کار افتاده بود. مات و مبهوت، چون
 مجسمه‌ای سنگی، خاموش و بی‌حرکت ماند.

با نخستین بانگ زن، چند نفر از خدمه کاخ حاضر شدند، و با اشاره او زیر بغل
 شیخ را گرفتند و از زمین بلندش کردند. و به خوابگاهش بردند و روی تختش
 خوابانیدند. تنها عبارتی که در اثنای این دقایق، شیخ حیرت‌زده از میان گفت و شنید
 بسیار اطرافیان شنیده بود، این جمله دل‌سوزانه و ترحم‌آمیز زن بود که «لحافی هم روی
 پیرمرد مفلوک بیندازید، بیچاره تب دارد، در حال رفتن است».

بامداد روز دوم با صدای پای خهنگزاران و گفتگوهای بی‌وقفه آنان، شیخ صنعان بیدار شد. چشمان خواب‌آلودش را نیمه باز کرد و با دیدن فضای ناآشنا و اطاق مجلل به تصور اینکه خواب است و خواب می‌بیند، پلک‌هایش را روی هم گذاشت. اما خاطرات روز پیش و صحنه‌های پرتنوع روزهای اخیر اندک‌اندک از زوایای ذهنش به مرکز روشن آن هجوم آوردند.

شیخ غلطی زد و در بستر نشست. دور و برش را نگاه کرد. اطاق خالی بود و کسی در کنارش نبود. اثری از معشوقه و بستر او در اطاق ندید. با چند سرفه پیایی، خدمه کاخ را متوجه حضور و بیداری خویش کرد. لحظه‌ای بعد، در اطاق گشوده گشت و دخترک زردین گیسوی متناسب اندامی به درون آمد و پشت سر او غلام تنومندی با مجمعه بزرگی از انواع خوراکیها، غلام سینی صبحانه را روی چهارپایه‌ای در کنار تختخواب شیخ قرار داد و با نیمه تمطیمی از اطاق بیرون رفت. اما دخترک ایستاده بود و چشم به دهان شیخ دوخته.

شیخ ریاضت کشیده‌ای که اغلب روزهای زندگی را به روزه و پرهیز گذرانده بود و در ایام چله‌نشینی با خوراکی هم‌وزن نصف بادام قناعت کرده، از دین مجسمه رنگین و تجمل و اسراف‌ها باردیگر برآشفته گشت، اما پیش از آنکه لبی به اعتراض بگشاید به یاد تحکم دیروزین معشوقه افتاد، سخن گفتن فراموشش گشت و با قیافه استغهام آمیزی چشم به دهان غنچه‌مثال دخترک دوخت.

دختر زیبا، با لحن هوس‌انگیز و کرشمه ایمان‌سوزی از شیخ پرسید که به عنوان «صبحی» چه شرابی را انتخاب می‌فرماید، تلخ یا شیرین، یا قوت‌فام یا کهربارنگ؟ با این سؤال آخرین رشته طاق شیخ پاره شد. با جهشی دیوانه‌وار از تخت پائین پرید و با خروش رعد آسا سر در پی دخترک نهاد که: «پتیاره ملعون، من و شراب؟ شیخ صنعان و فسق و فسجور؟» دخترک گریزان و شیخ در پی او عریده کشان و دشنام‌گویان، در راهرو طولانی قصر پیشخدمتها حیرت‌زده شاهد این منظره بودند و از ترس غضب شیخ خنده تمسخر را در گوشه لبان برهم فشرد و خویشتن فرو می‌شکستند. دخترک وارد تالاری دیگر شد و شیخ در تعقیبش به نخستین در نیمه باز رسید و بگمان آنکه دختر بدین اطاق پناه برده است، با یک فشار دست در را گشود و وارد شد. اطاق بزرگ و مجللی بود، با پرده‌های ضخیم و جلجراغ‌ها و شمعدانهای قیمتی و بر صدر آن بساطی گسترده و گرداگرد بساط طرب گروهی مست و مدهوش افتاده.

شیخ در نخستین نگاه معشوقه را شناخت. قدرت خانم را دید که با اندامی نیمه‌عریان

و هیاتی هوس‌انگیز و چشمانی خمارآلود، آرنج دست راست را ستون سر کرده و ؛ دسنی دیگر جام شراب را نگه‌داشته، زانوی مرد ناشناسی را تکیه‌گاه آرنج خویش نموده و آبشار طلائی گیسوانش را در دامن مرد رها ساخته، چند نفری هم گرداگرد زن حلقه زده یکی به مالیدن ساق‌های زیبایش مشغول است، دیگری با احتیاط دست نوازش بر ساعد بلورینش می‌کشد و سومی تنگ شراب در دست زانوی خدمت بر زمین زده است و چهارمی در نقش دل‌تکان با ریش انبوه خویش کمرگاه برهنه او را قلقلک می‌دهد.

همه جوش و خروشهای شیخ با دیدن این منظره فرو نشست و چون صاعقه‌زدگان در وسط اطاق برجای خود می‌خکوب گشت. ظاهراً دوسه نفری از حاضران مجلس با ورود غیرمنتظره شیخ جاخورده، به فکر تصحیح وضع و رفتار خود افتادند، اما قدرت خانم بی آنکه مختصر تغییری در وضع خویش بدهد با لحنی که مستی از آن می‌تراوید و با کلماتی که آمیزه‌ای از تحفیر و تمسخر در خود داشت به شیخ خوشامد گفت و دعوت به نشستن کرد، و متعاقب این دعوت خطاب به چند نفری که دست و پای خود را گم کرده بودند، گفت: «نگران نباشید، من شب اول همه شرط‌ها را با شیخ کرده‌ام، به او گفته‌ام که زن آزاده‌ای هستم و او هم پذیرفته است که مرا همین‌طور که هستم دوست بدارد و بپرستد».

کلمه‌ای برای اظهار حیرت در دسترس ذهن شیخ صنعان نبود گیج و یخ‌زده وسط اطاق ایستاد. نمی‌دانست چه باید بکند. اما این حالت دیری نپایید. و صدای آشنائی به گوشش خورد که او را دعوت به نشستن می‌کرد. شیخ صدا را شناخت اما قیافه صاحب‌صدا را بجا نیاورد. آخر در نظر پیرمرد سودازده محال می‌نمود که خلیفه خانقاهش که جهانی داعیه فقر و تقوی در آستین داشت و خود را از هیچ سجاده‌نشینی کمتر نمی‌شمرد خرقة قلندری و شب‌کلاه درویشی به یکسو افکنده، در هیات دل‌تکان باریش به طاعت سفید کرده‌اش کمرگاه زنی را نوازش کند. حیرت شیخ صنعان وقتی فزونی گرفت که چشمش به صورت مردی افتاد که مشغول مالیدن ساق‌های زن بود. واحسرتا، این فردوسعلی‌شاه است که مست می و مست شهوت در پائین پای زنی نشسته و بدین عمل عتیف مشغول است. شیخ سودازده با واپسین نگاه شناسائی همه حاضران بزم طرب را شناخت، قلندران برجسته خانقاهش بودند. تنها قیافه‌ای که هم‌چنان برایش ناشناخته مانده بود، مردی بود که زانوان خود را تکیه‌گاه آرنج زن کرده بود. قیافه غریبه او را شیخ صنعان برای نخستین بار می‌دید. لباسش با دیگران تفاوت داشت در صورتش از ریش انبوه و سیل متراکم اثری نبود، در پیشانی‌اش نشانی از آثار سجده‌های طولانی دید،

نمی‌شد، و از همه بالاتر چشمهای زاغ و موهای بورش او را از دیگران مشابه می‌کرد. جریان خون در رگهای شیخ سریع‌تر شد، از دیدن منظره‌ای بدین رسوائی جهان پیش چشمانش سیاه گشت. در اعماق دلم خویش نسبت به معشوقه لوند هرجائی و رفتار وقیحانه‌اش احساس نفرت کرد. دوران پرهیزگاری و وارستگی به یادش آمد و صفا و خلوصی که ملازم همیشگی آن روزگاران بود. ورطه سهمناک سقوط را پیش پای خویش دید و از سوء عاقبت برخود لرزید. بکباره از هرچه قصر و تجمل و زن و زیبایی است بیزار گشت. شمعدان سنگین وزن طلا را از کنار ستون برداشت و نمره زنان و پرخاش کنان به طرف فردوسعلی شاه که مست و خونسرد همچنان به مالیدن پای زن مشغول بود پرتاب کرد و همزمان این حرکت، ناله‌ای کشید و نقش زمین شد.

قلندران به تصور این که شیخ صناعان از شدت غیرت و هیجان خرقه تنی کرده است از جا پریدند و بسوی کالبد بر زمین افتاده‌اش هجوم بردند. خلیفه نبض شیخ را در دست گرفت و فردوسعلی شاه گوشش را بر سینه شیخ چسباند و دیگران خشک و حیرت‌زده نگران مایعات این دو نفر، بر گرد شیخ حلقه زدند. سکوت وحشتناک شبستان باشکوه کاخ را نمره هماهنگ صوفیان درهم شکست. صوفیان صافی دل و اهالی ساده لوح شهر بشوق دیدار شیخ در باغچه وسیع و سرسبز قصر گردآمده بودند و هرچند دقیقه یک‌بار حضور خود را با فریاد هماهنگ «هو، هو، یا هو، یا من لاهو الاهو» اعلام می‌کردند.

این بانگ باشکوه، لرزه در اعماق وجود قلندران افکند و همگی را متوجه این واقعیت ساخت که اگر انبوه عوام از ماجرای داخل قصر باخبر شوند و بدانند که رفتار نابکارانه قلندران موجب مرگ شیخ گشته است چه محسری برپا خواهد شد و چه آتش انتقامی شعله‌ور خواهد گشت. آثار این نگرانی در نیافتن یکایک قلندران آشکار بود و امواج هراس‌انگیز از چشمان حیرت‌زده هریک می‌تراوید و فضای شبستان را لبریز وحشت می‌کرد.

خلیفه خانقاه سکوت وحشت‌انگیز داخل شبستان را شکست و با اعلام امیدبخش «زنده است» نفس‌های از وحشت در سینه خشکیده را اجازه رهائی داد. به دنبال این جمله تسلی‌بخش، فردوسعلی شاه نیز به تائیدش برخاست که «قلیش هنوز می‌زند» و با افزودن عبارت «اما، بکندی» باز قیافه‌های از وحشت درآمده را در نگرانی فرو برد. جیجکملی‌شاه، نمره زد که: «چرا معطلید؟ حکیم‌باشی را خبر کنید» سخن جیجکملی‌شاه را قلدرعلی شاه دنبال کرد که «اگر مونی از سر پیرمرد کم شود، انبوه مردم ما را قطعه قطعه خواهند کرد». فردوسعلی شاه، درحالی‌که لزوم حضور حکیم‌باشی را تأیید

می‌کرد، همقطاران را به حفظ آرامش و خونسردی دعوت نمود و راه تازه‌ای پیش پای قلندران گذاشت که: «باید قبل از هر کاری این جمعیت انبوه به جوش و خروش آمده را از دور و بر عمارت پراکنده ساخت و سرگرم بازیچه دیگری کرد.»

نور از قبر بی‌نام و نشانت بیارد آسبد مصطفی! سید نازنین با چنان طراوت و لطیفی صحنه حضور حکیم‌باشی و شیوهٔ معالجاتش را توصیف می‌کرد که گوئی خود سالها به مطالعهٔ «ذخیره» و «تحفه حکیم مومن» و «این بیطار» پرداخته است و از همهٔ فنون پزشکی و معاینات قلبی باخبر است. با نقالی شیرین و دلنشینی شیخ صنعان را به خانهٔ حکیم‌باشی منتقل می‌کرد و با تجویز حکیم‌باشی جماعت صوفیان و مریدان را از ملاقات وی ممنوع می‌ساخت، و بیمار قلبی را در گوشهٔ خلوت و منزوی حجره حکیم‌باشی تنها می‌گذاشت و جماعت مستمان را با بیان دنکش خود به شورای قلندران می‌برد که محلا صاحب قصر و مصاحب زن زیبا شده بودند و در این زمینه رایزنی می‌کردند که با چه حیل‌ای توجهٔ خلایق را از حرمسرای قصر به نقطهٔ دیگری معطوف کنند، تا خود به فراغ خاطر دمی در صحبت قدرت خاتم بگذرانند.

در جوار ضلع جنوبی باغ مسبو، حمام خرابه متروکی وجود داشت که در چشم مردم خرافاتی شهر مرکز اجنه بود. بسیاری از مردم ساده‌لوح شهر مدعی بودند به گوش خود صدای اجنه را می‌شنیدند که بی‌شائبه به زوزهٔ شغال نبوده است — از داخل حمام شنیده‌اند، و گروهی دیگر با سوگندهای غلاظ و شداد وجود جن‌های رنگ و وارنگ را به منکران و دیرباوران ثابت می‌کردند، و دسته‌ای هم شرح و توصیف مفصلی می‌دادند از مجالس عروسی جن‌های نر و ماده که شامگاهان ضمن عبور از نزدیکی‌های حمام به چشم خود دیده بودند، از همه انکارناپذیرتر و واژه‌انگیزتر روایت ملا یزقیل جهود دوره‌گرد شهر بود که چندین بار سران اجنه او را برای عقدبندان نورچشمی‌هایشان از رختخواب گرم و نرمش ربوده و به سرینهٔ حمام برده بودند که خواص همه داروهای جهان در هر دانهٔ آن نهفته بود و ملای بهبودی امراض صمب‌العلاج پولداران شهر را با یک دانه از آن نقل‌ها معالجه می‌کرد و چون به حکم تاکید ملای جنیان از دریافت هرگونه پولی بابت حق‌العلاج ممنوع بود، کلبه مرموز و تو در تویش انباشته از طاقه‌های شال کشمیر و قالیچه‌های ترکمنی و دستبندهای نقره و سینه‌ریزهای طلا شده بود.

به روایت پیران سالخورده اجنه ساکن حمام در قرون و اعصار گذشته موجودات بی‌آزار و سر براهی بودند، اما یک نکته را نباید از نظر دور داشت که جنیان هم چون

آدمیزادگان، با گذشت روزگار و تصرف لیل و نهار تغییر اخلاق می‌دهند، و به حکم همین قانون لایزال طبیعی اجنه عهد شیخ صنان نیز دیگر آن جنیان بی‌آزار و سر برآه گذشته نبودند. مردم شهر از جن‌های حمام متروکه شکایتها داشتند. هرگزند و آفتی را مولود شرارت طبع دیگرگون شده آنان می‌دانستند، از خشکیدن آب قنات، و گرمای بی‌سابقه تابستان و یخ‌بندان سخت زمستان گرفته تا شیوع امراض و جسارت دزدان و شوخ‌چشمی پسران و بی‌حیائی دختران، همه و همه را زیر سر اجنه می‌پنداشتند، و حمام خرابه کنار قصر مسبو را پایگاه اصلی شران اجنه و به قول امروزیها ستاد فرماندهی جنیان می‌دانستند.

از این مهم‌تر در سالیان اخیر به تلقین جن‌گیران و رمالان شهر شایعه‌ای بین مردم دهن‌به‌دهن می‌گشت که سران اجنه گاهی به قصد تفریح یا مردم‌آزاری کسانی از مردم ولایت را می‌ربایند و بجای آنان افرادی از هم‌جنسان خویش با شکل و هیأت آدمیزاده می‌گمارند. در این زمینه روایات مختلف بود، میرزا ابوالاجنه رمال یقین داشت که مسبوی کافرکیش و بسیاری از اطرافیان از همان جن‌های خطرناکی هستند که به صورت آدمی درآمده‌اند، ملا یزقیل جن‌گیر بخلاف او عقیده داشت که اجنه بندرت آدمیزادگان را می‌ربایند تا بجایش جن بگمارند، بلکه با بعض آدمیزادگان شهر رابطه‌ای مخفیانه برقرار می‌کنند و به آنان اوراد و اذکاری می‌آموزند تا به گنجینه‌های در خاک نهفته دست یابد و در عوض این محبت همه عمر خدمتگزار حلقه به گوش جنیان باشد. ملا یزقیل در تأیید نظر خود به کسانی اشاره می‌کرد که عمری در فقر و فاقه گذرانده و ناگهان به آلف و الوفی رسیده‌اند که مایه حیرت و البته حسرت دیگران شده است.

این زمینه آماده اعتقادی بصورت وسیله موثر و هیجان‌انگیزی درآمد در دست قلندران که دور از نگاه غضب شیخ و آسوده از طبع بلفصول خلایق در قصر باشکوه مسبو بلمند و با زن زیبایش داد دلی بدهند.

بمحض اینکه شیخ را از شبستان قصر به حجره حکیم‌باشی منتقل کردند، این‌خبر را با آب و تاب زیادی در شهر پراکندند که حال شیخ وخیم است و جز دعای صوفیان و مریدان چیزی چاره‌ساز کارش نمی‌تواند باشد. جارجیان در کوچه پس کوچه‌های شهر مردم را به تجمع در خانقاه و شرکت در مراسم دعا فراخواندند. جماعت انبوه صوفیان هوهوکنان و یاهوگویان همراه بازاربان و کسبه شهر، چون سیل درازآهنگی رو به خانقاه آوردند. تراکم جمعیت فضای وسیع خانقاه و کوچه‌های دور و برش را فرا گرفت. مردم

شهر که دفع شر مسیو و تار و مارشدن خوكدانی مزاحم و آزاردهنده‌اش را از برکت حمیت و همت شیخ می‌دانستند در اوج صفا و ساده‌دلی، زد و مرد پیر و جوان، خردسال و سالخورده در مراسم دعا شرکت جستند.

در لحظه حساسی که خلایق با خلوص نیت رو به قبله آورده آماده دعا بودند، فردوسی‌شاه در صفا خانقاه بر چهارپایه بلندی صعود کرد و با یک حرکت هلالی تبریزین و «هوهو» رسائی که کشید، توجه مردم را به طرف خود جلب کرد. سپس با لحن حزن‌آلودی به توصیف مقام معنوی شیخ صنمان پرداخت و اینکه حضرت شیخ عارف بزرگ دوران است و قطب زمین و زمان، وجود نازنینش خورشیدصفت در افق شهر طلوع کرده است و عن‌قریب است که این مهر درخشان آسمان تصوف نام و نشان همه مشایخ سلف را چون ستارگان سحرگاهی به‌نپایانخانه خاموشی و فراموشی بکشاند.

سپس لحن کلامش را به‌شیوه قلندران و معرکه‌گیران آهنگین و مطمئن ساخت که: «اگر بحکم ازلی و تقدیر لم‌یزلی آدم ابوالبشری آفریده شد از برکت وجود مسعود شیخ ما بود، اگر نوح نبی از بلای طوفان نجات یافت نردبان خلاصش توسل به ذیل عنایت شیخ ما بود، اگر موسای کلیم‌الله از غضب فرعون جان سلامت بدر برد بدلیل آن بود که در صلب مطهر خود حامل نطفه نورانی وجود حضرتش بود، هر که جویای دم جان‌بخش عیسوی است در فضای ولایت او تنفس کند، هر که طالب جمال بی‌مثال یوسفی است بر سیمای انور او بنگرد، هر که چون یعقوب از فراق عزیزان به‌رمدم مبتلاست خاک پای حضرتش را کحل بصر کند، هر که...»

فردوسی‌شاه گرم «هرکه، هرکه» زدن بود و رجزخواندن که حوصله مردم سرآمد و زمزمه اعتراض از انبوه جمعیت به گوشش رسید. قلندر کهنه‌کار بفراست دریافت که معرکه‌گیری را غلیظ کرده و کار مدح و تعریف را به اغراقهای اعتراض‌انگیز کشانده است، بمحض احساس این نکته لحنش را تغییر داد و مردم را به یاد بیماری ناگهانی شیخ انداخت که:

هیچ می‌دانید چرا شیخ ما که وجود عزیزش در عین سلامت بود ناگهان از پا درآمد و ملازم بستر بیماری گشت؟ رندی از گوشه مجلس فریاد زد که «لعل خدا بر بعضی دوی و بری‌هایش که». اما قلندر که هوا را پس دید برای خاموش کردن فریاد حریف اشاره‌ای به‌نوجه‌ها کرد و نوجه‌های آماده، همصدا بانگ «یاهو، یاهو، یا من لاهو الاهو» برداشتند و خلایق هم بی آنکه متوجه ماجرا شده باشند با آنان هماهنگی کردند. پس از آنکه جلسه آرام گرفت و فریادها فرو نشست، فردوسی‌شاه به‌شرح روابط اجته با

مسبوی کافرکیش پرداخت و بدین نتیجه رسید که بسیاری ناگهانی شیخ نتیجه افسون جنیان است و وظیفه مردم شهر این است که به هدایت نوجه‌های خانقاه لائنه اجنه را تصرف کنند و گرداگرد حمام خرابه کنار قصر حلقه زنند و سران جن را بزنجر کشند تا وجود نازنین شیخ از گزند آزارشان مصون ماند.

با این فرمان، سبل جمعیت بسوی حمام کهنه سرازیر گشت. درین گروه مهاجم از هر فرقه و قبیله‌ای، جماعتی بودند: صوفیان صافی درون ثواب‌جو، بدین نیت که لائنه اجنه را درهم کوبند و جن‌های کافر را بکشند و به پاداش این جهاد صوفیانه، غرفه‌ای از غرفات بهشت نصیبشان گردد. رندان و ولگردان محله به‌عزم آنکه در آشوب چپاول و غارت، از خزاین افسانه‌ای اجنه غنیمتی به‌چنگ آرند و مردم ساده‌دل و هیجان‌پسند شهر به‌قصد این که تماشائی کنند.

پیشاپیش خلایق، قلندران و نوجه‌های خانقاه‌های حرکت می‌کردند، و در هر چند گامی یک بار «هوحقی» می‌کشیدند و «یاهوئی» می‌طلبیدند، تا مبدا سکوت و آرامش مردم از ماجرا بی‌خبر را به‌تامل وادارد، و شور و التهابشان فرو نشیند. در چند قدمی حمام، فردوسعلی‌شاه اشارتی به جیجک‌ملی‌شاه کرد، و جیجک با یک خیز خود را بالای سر در حمام رسانید و با فریادی رسا به‌جمعیت فرمان توقف داد. مردم از پیشروی باز ایستادند و چشم به‌دهان او دوختند.

جیجک‌ملی‌شاه در چند جمله مختصر به‌جماعت فهماند که فضای حمام کوچک است و نمی‌تواند گروهی بدان انبوهی را در خود جای دهد.

خلیفه خانقاه به‌تاییدش برخاست که: «بهتر آنست نمایندگانی انتخاب کنید تا از طرف شما و به‌نام شما داخل حمام شوند و دمار از روزگار اجنه برآورند» و در پی این پیشنهاد، به‌خلایق هشدار داد که: «در انتخاب نمایندگان دقت کنید! مبدا افرادی از اجنه در جمع ما باشند و به‌حکم «ان‌الجن، یشکل باشکال مختلفه» به‌هیأت آدمیزادگان درآمده باشند، و شما را فریب دهند و داخل حمام شوند و...»



احمدو

هم ولایتی بلند آوازه ما احمدو را نه شما تهرانی‌ها می‌شناسید و نه حتی با تلفظ درست نام نامیش آشنایید. لطفاً آن لبخند تمسخر را از گوشه لب‌تان مرخص فرمائید و زمزمه اعتراض‌تان را هم قطع کنید که «تلفظ درست یعنی چه؟ احمدو، احمدو است». خیر قربان احمدو احمدو نیست. تلفظ صحیح احمدو هنری است که نزد ما کرمانیان است و بس. ما ساکنان دارالامان کرمان کلمه احمد را درست به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که نود و نه درصد شما هم وطنان فارسی‌زبانان (یک درصد باقیمانده را به جماعتی اختصاص دادم که اخیراً از برکت هوزگار حاضر، مشق تجوید کرده‌اند و حای خطی را با چنان غلظت مخمانندی تلفظ می‌کنند که دل در خاک پوسیده مرحوم بربین قحطان غنچ می‌رود). با عرض معذرت از این معترضه مزاحم، عرض کردم کلمه احمد را ما کرمانیها به همان صورتی تلفظ می‌کنیم که شما تهرانیها و خراسانی‌ها و حتی رشتیها، اما بمحض اینکه حرف دال مختصر تکانی خورد و به قول نحویون حرکتی به خود گرفت میم سرافراز قبل از خود را دچار سرافکنندگی می‌کند و باز هم به تعبیر اهل اصطلاح فتحه‌اش را به کسره مبدل می‌سازد، آنهم چه کسره‌ای که خدا نصیب هیچ حرفی از حروف الفبا نکند. اگر آشنائی، همسایه‌ای از هم ولایتیهای بنده دم‌دستان هست همین الان صحت عرایضم را می‌توانید امتحان کنید. روی یک ورقه کاغذ بنویسید «نمد - کبد - حسن - جعفر» و امثال اینها؛ صفحه را جلو چشم مبارکش بگیرید و بخواهید کلمه‌ها را جداجدا تلفظ کند تا ببینید که اندک اختلافی با دیگران ندارد. سپس در مرحله بعدی همین کلمات را به نحوی بنویسید که حرف آخرشان متحرک شود مثلاً «نمد چوپانی - کبد از کار افتاده - حسن اصفهانی - جعفر رمال...»، و بار دیگر کاغذ را مقابل چشم - باز هم البته مبارک - طرف بگیرید و ببینید چه بلاتی بر سر م‌نمد و ب‌کبد و س-

حسن و ف جعفر می‌آید.

خوب، اکنون که بدین سادگی با یکی از رموز لجه‌شناسی آشنا شدید، اسم نازنین احمدو را مثل ما کرمانیها تلفظ کنید و قبول کنید که پیش از این در چهل مرکب غوطه می‌زدید، و این منم آنکه از این مصیبت نجاتتان داد، و به‌شکرانه آن اخلاقاً موفقیهت بقیه روده‌درازها را تحمل کنید و به‌روی مبارک مبارکشان بیاورید.

باری احمدوی ما از آن لمبتان نازنین زمانه بود، و به‌حرمت همین شخصیت استثنائی، هم‌ولایتی‌های بنده هرگز اسمش را بدین سادگی بر زبان نمی‌آوردند، اسم پدر و مسقط‌الرأس آبا و اجدادش را هم بدنبال نامش اضافه می‌کردند و می‌گفتند «احمد و اصغر ماهونی»، که پدرش اصغر سالها پیش از ماهان به‌سیرجان مهاجرت کرده و این تخم دلدل را هم با خودش به‌ولایت ما آورده بود. شغل پیرمرد دلگی قالی بود. مبادا با شنیدن ترکیب دلگی قالی تصویری از فرش‌فروشی‌های سابق خیابان تخت‌جمشید سابق در نظرتان مجسم شود و تاجران صد البته محترم پشت میز نشسته‌ای که ارقام حساب بانکی‌شان با رقمهای نجومی پهلوی می‌زند. ابداء، ابداء. ز آب خرد ماهی خرد خیزد. سیرجان چهل پنجاه سال پیش با پنج شش هزار نفر کور و کچل که تخصصشان گرسنگی خوردن بود و شکر خدا بجای آوردن، دلگی فرشش هم چیزی بود در سطح مشاغل دیگرش. مرد در چهل و چند سالگی به‌پیری رسیده سیه‌چرده لاغراندامکی را در نظر مجسم کنید با یک عدد قالیچه دو سه متری از طول تازه روی شانه‌انداخته، و کلاه دوره‌دار چرک‌اندودی تا محاذی گوشها پائین کشیده، و جیب درازی در لیفه تنبان تپانده، که حوزه عملش بازارچه منحصر به‌فرد ولایت است و از این سر تا آن سرش را مثل شترهای آبکش می‌رود و بر می‌گردد و جلو بعض مغازه‌ها پائی ست و جیبی چاق می‌کند، تا اگر صاحب دکان نگاه عنایتی به‌قالیچه انداخت، با وقاری ملازم نشاء از شیر برخاسته، قالیچه را در مقابل دکان روی زمین پهن و با نوازش دستی چروکش را صاف کند و رو به‌قبله بایستد و با سوگند صادقانه‌ای بر شک دستوری مشتری بیفزاید که «حضرت عباس و کیلی، همین امروز صبحی شصت تومن پولش را دادم»؛ و با استمداد از دست بریده و فیغ بر آن حضرت ادعا کند که «دو تومن به‌ها حلال، اگر بیشتر بخوام الهی آزار آتشک بشود و به‌جون زن و بچه‌ام بیفتد».

ظاهراً در یکی از همین معاملات پیرمرد بیچاره قسم دروغی خورده بوده است که لقمه حرامش به آزار آتشکی تبدیل شده و بجای آنکه به‌جان زن و بچه‌اش بیفتد به‌جان خودش افتاده بود، آنهم آزار آتشکی به‌نام احمدو که خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکند،

حتی کافران حربی مفسد فی الارض.

احمدو متخصص فتنه چاق کردن بود و یکی از فضایل بی‌شمارش کتک‌خوردن و رجزخواندن. بعضی آدمیزادگان اول رجز می‌خوانند و عربده می‌کشند و مبارز می‌طلبند و در پی آن کتک می‌خورند، اما احمدوی ما هنرش این بود که بعد از کتک‌خوردن شروع می‌کرد به رجزخواندن.

جوان نازنین با آرامش و سلامت کینه‌ای ذاتی داشت و به قول ما سیرجانیها عاشق «دعوا مرافعه» راه‌انداختن بود، آنهم بی‌هیچ قصد و منظوری و بی‌احتمال اندک فتح و فایدتی. دعوائی صرفاً به‌خاطر دعوا، از مقوله هنر برای هنر. دو سه نفر را در نظر آورید که در حاشیه کوچه ایستاده‌اند و با هم گرم اختلاطند، احمدو از راه می‌رسد و بی‌آنکه قصد انشائی داشته باشد همراه فحش غلیظی تنه محکمی به یکی از آنان می‌زند. طرف برمی‌گردد و با سؤال عتاب‌آمیز «مگر کوری؟» زمینه‌ای فراهم می‌سازد تا احمدو یک نیمه لگدی نذر حریف کند، و به پاداش این ایثار جوانمردانه پذیرای مشت و لگدهای جانانه حریفان شود و با اولین ضربه‌ها مثل نقش به‌زاد فرش کف کوچه گردد و همراه هر ضربه‌ای که بر سر و صورتش فرو می‌آید فریاد رجزخوانیش در فضا پیچد که «خوب دختل را آوردم، بخور نوش جونت»، و رهگذران تماشاگر را در مقابل این سؤال بغرنج قرار دهد که مخاطب احمدو کیست؟ حریفی که می‌زند و بیدریغ می‌زند و کاری می‌زند، یا خود جنابش که می‌خورد و حسابی می‌خورد و رجز می‌خواند؟

این عربده‌کشیدن و کتک‌خوردن‌ها اگرچه با رجزخوانی همراه بود و نفس رجزخوانی تا حدی از قلعی احساس ضعف و تحمل کتک می‌گاست، اما احمدوی ما هم بالاخره آدمی‌زاد بود و با همه کندی ذائقه، طعم نادلپذیر کتک را احساس می‌کرد و با هر ضربه‌ای گرهی بر عقده‌های در سینه پیچیده‌اش افزوده می‌شد؛ و این وجود سراپا عقده در انتظار روزگاری بود که بتواند حسابی عقده‌گشائی کند. در انتظار روزگاری که وسط میدان بایستد و ضامن‌دارش را در هوا بچرخاند و پایش را بر زمین بکوبد و با نعره هول‌انگیز «آهای نفس‌کش» مبارز بطلبد، و خلاق نه‌تنها جرأت قدم پیش گذاشتن نداشته باشند که حتی از بیم اطلاق «نفس‌کش» نفس در سینه فرو برده را هم بر نیارند. و آن روزگار مبارک سراسر انجام فرا رسید:

تاریخ صعود احمدو بر مسند قدرت مقارن سقوط رضا شاه است از تخت سلطنت، که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند، و سقوط رضاشاه نیز مقارن بود با ابام البته فرخنده فرجامی

که سربازان هندی زیر لوای امپراطوری بریتانیا مثل مور و ملخ به جنوب ایران سرازیر شدند؛ و فوجی هم از این جماعت نصیب ولایت بی‌نصیب ما سیرجان شد. غالب سربازان هندی سیکها بودند و این مردم سلحشور چنانکه می‌دانید از حسن طلب و لطف سلیقه‌ای خالی نیستند که دلبسته زنند و جگرخسته شرابه از برکت قدوم میمنت لزوم میهمانان ناخواسته مشهرک خاموش ما قیافه تازه‌ای پیدا کرده. علاوه بر عرق‌فروشی عباس آقا که اکنون جنبه رسمی و علنی پیدا کرده بود، جهودان ولایت هم بازار کسب و کارشان رونق گرفت، و عرقهای دستکش ملا هارون و ملا سلیمان بهبودی در کام سیکهای میخواره مره کرد، بی‌آنکه در پناه سرنیزه مجرد بیگانه در شهرکی پنج و شش هزار نفری با مردمی بشدت پای بند دین و عفت، مسائلی ایجاد کرده بود، که به همت مشکل‌گشای احمدوی نازنین حل شد. هم زبان و دختران شهر از تعرض بدستان بی‌حفاظ رستند و هم احمدوی ولایت ما نه تنها به نوائی رسید که صاحب کیا و بیانی شد. مرد کاردان با دسته‌های اسکناسی که فرمانده هندیان در اختیارش گذاشته بود سوار اقوبوسی شد و پس از دو روزی اطراق در «شعوی» بندرعباس چندتائی از لگوری‌های آنجا را برداشت و با خود به ولایت آورد و در خرابه‌های متروک جنوب شهر منزل داد و مشغول پذیرائی از مقدم — البته گرمی — میهمانان عزیز شد.

اکنون احمدوی ما در پناه بیرق امپراطوری فخمه و حمایت سرنیزه سیکهای هندی احمدخانی شده بود و آنهم چه احمدخانی. آجانبایی که تا دیروز برق کلاهشان رنگ از رخساره احمدوی می‌ربود اکنون از سایه احمدخان رم می‌کردند و بمحض شنیدن عربده او از آن سر بازار، یا راهشان را کج می‌کردند و سر به کوچه‌های پر پیچ و خم می‌گذاشتند، یا در پاچال دکان بقالی چمباتمه می‌زدند و سرشان را پناه می‌گرفتند تا خطر بگذرد.

ملازمان روز افزون موکب احمدخان تعدادشان از ده نفر گذشته بود، و همه فدائیان جان بر کفی تا به یک اشاره «خان» مغازه‌ای را غارت کنند و دمار از روزگار نفس کشان ولایت برآورند. در فاصله‌ای کمتر از یک ماه هیبت احمدو چنان وحشتی در دل‌های مردم افکنده بود که حتی فکر مقابله با او در ذهن پهلوانان ولایت هم نمی‌گذشت تا چه رسد به مشتی کسبه پریشان روزگاری که شیشه عمرشان موجودی دکانشان بود.

مسأله مشکل در برخورد با احمدو بلا تکلیفی مردم بود. اگر سرشان را فرو می‌افکندند و می‌گذشتند، نمره‌اش برمی‌خواست که «سلامت چه شده؟» اگر سلامش می‌کردند، شروع به فحاشی می‌کرد که «مرا دست انداخته‌ای؟»

هر روز نوبت یکی از سرشناسان شهر یا کاسبکاران بازار بود که احمدو مست لایمقل به سراغش رود و بعد از نثار مجموعه‌ای از فحش‌های ابتکاری حق و حسابش را بگیرد. شیوه‌ی تلکه کردن احمد تنوعی داشت. یک روز جلو کله‌پزی حاجی عبدالله آشپز سبز می‌شد و فرمان می‌داد تا همه کله و پاچه‌های دیگش را در قابلمه‌ای بریزد و به‌عشر تکه‌های او بفرستد. روز دیگر مقابل مغازه‌ی آسید حاجی عطار شروع به‌عربده‌کشی می‌کرد و چون دار و دواهای سید بکارش نبود به‌چند عدد اسکناس — بقول خودش پشت گُلّی — قناعت می‌نمود. روز دیگر سینی پشمک حاجی اسماعیل قناد را به‌تاراج می‌داد. و روزی هم مقابل سر در بلند خانه‌ی اشرافی حاجی نجد شروع به‌عربده‌کشی می‌کرد که «حاجی اگر آبروی خودت را می‌خواهی زود یکی از آن صیفه‌ها را بفرست که لازم دارم»، و حاجی نازنین که هرگز کمتر از یک‌دوجین دختران صیفه‌خوانده‌ی فقیر خوبرو در حرمسرایش نبود مجبور می‌شد با زمزمه «دهن سگ به‌لقمه‌ی دوخته به» دستور احمدو را به‌مرحله اجرا بگذارد.

در نظر کیمیا اثر احمدو بایی و دهری و فکلی و درویش و سنی همه از یک قبیله بودند و همه ایل و طایفه‌شان واجب‌القتل و از آن مهم‌تر همه مال و منالشان واجت‌الغارت. قوی بازار چرخ می‌زد و هر مغازه‌ای را که رنگینتر می‌دید پا سست می‌کرد و اگر دسته اسکناس دیر می‌رسید فرمان غارتش در سقف‌های گنبدی بازار می‌پیچید و در یک لحظه ملازمان به‌نوائی می‌رسیدند. هر بامداد سری به‌خانه‌ی ملا یزقل می‌زد و با عرق سگی‌های دوآتشف قدرت خانم — زن خوش دست و پنجه‌ی ملا — نشاط و نیروی می‌گرفت و سر به‌کوچه و بازار می‌گذاشت و علاوه بر اعضای رسمی دار و دسته، انبوهی از بیکارگان و تماشاچیان ولایت در التزامش.

اگر از فلکه مرکزی ولایت ما به بازار کهنه سرازیر شوید و از میان انبوه جماعت رنگارنگی که غالباً به‌عنوان نوعی وقت‌کشی فضای بازار را انباشته‌اند بگذرید و در انتهای بازار روی دست چپ ببینید، به‌میدانی می‌رسید که روزگاری بزرگترین میدان عالم بود و امروزه — بی آنکه در دیوارش تغییری کرده باشد — محوطه تنگ توسری‌خورده محقری است که گلوگاه جنوبی‌اش به بازارچه کج و معوجی می‌پیوندد، و این بازارچه به‌میدان دیگری منتهی می‌شود که اسم امروزیش را نمی‌دانم، اما در روزگار کودکی من به «میدان شیوه‌کشها» معروف بود. وضع ظاهر این میدان هنوز هم تغییر چندانی نکرده است جز اینکه انتهایش که در ایام کودکی من به آخر دنیا می‌پیوست اکنون به‌خیابان

نوسازی محدود شده است. در دهانه جنوبی میدان نخستین کتابفروشی بی‌مشتی محقری بود، با پیرمردی که از کسادى کالا غالباً نشسته چرتی می‌زد و پسر بچه فصول کنجکاوى که مجبور بود به در و دیوار خانه راحت باشی دهد و هر بامداد همراه پدر از خانه درآید. و در هر فرصتی خود را به میدان شیوه‌کشها برساند و به تماشای جالب‌ترین هنرنمایی‌های روی زمین مشغول شود.

میدان شیوه‌کشها تماشاگاه اسرار بود و دکانهای اطرافش لیریز از مناظر تماشائی و جلوه‌های آفرینندگی. برای کودک چهارساله چه منظره‌ای دلنشین‌تر از کارگاه کوزه‌گری که به چشم خود می‌بیند چگونه قطعه‌ای گل بر سطح چرخان کارگاه زیر پنجه‌های نقش‌آفرین کُئل میرزا می‌چرخد و جان می‌گیرد و نازک می‌شود و به شکل کوزه‌ای و کاسه‌ای درمی‌آید، چه منظره‌ای دیدنی‌تر از دکان شیوه‌کشی که کهنه‌ها و تریشه‌های پارچه تا می‌خورد و کنار هم قرار می‌گیرد و با ضربه مشت شیوه‌کش تبدیل به تخت کفشی می‌شود به انتظار رواری که زویش را فروپوشاند و به عنوان ملکی و گیوه به بازار عرضه گردد، چه صحنه‌ای هیجان‌انگیزتر از کوره مشتعل آهن‌گری و استای در پاچال ایستاده‌ای که با انبر درازش قطعات آتشین آهن را از کوره بیرون می‌کشد و بر ستان می‌گذارد تا ضربه‌های پتکی که به‌مدد بازوان قوی شاگردان بر او فرومی‌آید تبدیل به بیل و کلنگش کند.

میدان شیوه‌کشها بخلاف میدان اولی همه صحنه‌هایش دیدنی است، اما دیدنی‌تر از همه دکان بست‌زنی آسید احمد است با یک جهان ابزار و اسبابی که روی میز کوتاه پایه سیاه رنگی چیده‌اند از انبرک‌های کوچک و بزرگ گرفته تا سیم‌های نرم و باریکه‌های حلبی و پیاله محتوی آهک و تخم مرغ سوراخ‌شده و مته‌ای که با کشیدن کمائی می‌چرخد و سطح لغزان ظروف چینی را سوراخ می‌کند، و دست ورزیده‌ای که با مهارت و حوصله قطعات چینی شکسته را کنار هم می‌گذارد و بست می‌زند، و از آنهمه مهیج‌تر مرد خوشروی مهربانی که پشت میزک روی تخته پوستی نشسته است و گرم کار خویش است و بی‌اعتنا به وجود مزاحمی که در برابر سکوی دکانش ایستاده و حلوائی تقشونیش می‌زند و مایع ژلاتینی از بینی سرازیر شده را با آستین پیرهن پاک می‌کند و با همه وجودش محو تماشای چرخش مته است و سوراخ کردن بشقاب و بهم چسبانیدن قطعات شکسته، با فرو کردن سیمی در سوراخها و پوشاندن دور و بر بست از مخلوط آهک و سفیده تخم مرغ، و هنرهائی از این قبیل که در نظر البته صائب کودک چیزی از مقوله جادوگری است. مرد جادوگر نه تنها تماشاچی بلفصول را از برابر دکانش نمی‌راند

که گاهی هم با دعوت محبت‌آمیز «خسته می‌شوی میرزا، بیا بالا بنشین» به او اجازه می‌دهد که از سکوی دکان بالا رود و کنار دستش بنشیند و با هزار و یک سؤال کنجکاوانه در صدد کشف اسرار جادوگری باشد که لوله شکسته قوری را به بدنه‌اش وصل می‌کند و کاسه چینی دو قطعه شده را به کمک مفتولهای ظریف بهم می‌پیوندد.

کودک قطعاً هفته‌ها و ماهها کنار دست سید نشسته است، اما کمین‌ترین صحنه‌ای را که به خاطر دارد مربوط به روزی است که قرار است به سفارش مادر به سراغ سید رود و درباره قوری شکسته‌ای که دیروز برایش فرستاده‌اند سؤال کند که آیا آماده است یا نه، و اگر آماده بود به پدر خبر دهد تا برود و تحویلش گیرد.

و طفل مغرور که مأموریتی نیمه‌کاره را دون شأن خود می‌داند در پیام مادر تغییرکی می‌دهد و قوری را که با انگشتان هنرمند سید لبه لوله‌اش چسبانده شده است از سید صحیح و سالم تحویل می‌گیرد تا شخصاً به‌خانه برد و به‌مادر ثابت کند که در دقت و مواظبت چیزی از پدر کم ندارد. اما وقتی که می‌خواهد از سکوی دکان سید پایش را پائین بگذارد، امانت نفیس از دستش رها می‌شود و قطعات درهم شکسته‌اش نقش زمین. تا این صحنه فراموشی‌ناپذیر سالم! بر لوح ضمیرش باقی ماند که سید نازنین با لبخندی از جایش برمی‌خیزد و اشک از چهره کودک وحشت‌زده می‌زاید و قطعات پراکنده قوری را با کمک جاروب و خاک‌اندازش جمع می‌کند و با تأکید بر اینکه «اتفاقی نیفتاده است، بار دیگر می‌چسبانم و درستش می‌کنم، به‌مادرت بگو رفتم و آماده نبود، سید گفت صبح زود خودم می‌آورمش».

و علی‌الصباح روز بعد در حال پوشیدن کفشها و آماده شدن برای همراهی پدر است که در خانه گشوده می‌شود و سید با لبخند همیشگی‌اش وارد می‌شود و قوری را توی سینی کنار منقل می‌گذارد. کودک در نهایت حیرت می‌بیند که قوری قطعه‌قطعه شده دیروز اکنون همه جایش سالم و صحیح است بجز لبه لوله‌اش که مختصر اثری از چسباندن بر خود دارد، کودک آماده درفشانی و کنجکاوی شده است که از یک سو نگاه سید کلام برایش می‌خشکاند و از سوی دیگر سخن مادر مجال دخالت از او می‌گیرد که «آسید احمد مثل اینکه قوری ما عوض شده! این خط طلائی دارد، مال ما خط طلائی‌ش پاک شده بود»؛ و سید شانه‌ای می‌تکاند که «بعید می‌دانم، شاید هم، آخر دیروز دو سه تا قوری دیگر هم این و آن آورده بودند، دو تا از قوری‌ها مال ده یادگاری‌ها بود، شاید با آنها عوض شده! اگر پس آوردند خبرتان می‌کنم؛ اگر هم نیاوردند که فرقی ندارد».

این نخستین صحنه روشنی است که به استحکام نقش حجر در خاطر من نشسته

است. بی‌آنکه بعداً هرگز مجالی پیدا شود که از سید در این باره سوالی کنم یا خود او اشاره‌ای کند.

در بین هم‌ولایتی‌های بنده کمند کسانی که پنجاهمین درکات ملال‌انگیز زندگی را طی کرده و از برکت ضخامت جلد هنوز باقی مانده‌اند و قیافهٔ آسید احمد بست‌زن را فراموش کرده باشند. هیأت و هیکل سید با چشمان سبز و موهای بور و پوست سرخ و سفید بشره و استخوان‌بندی درشت و حرکات وقارآمیزش در میان سیه‌چرندگان جنوبی داد می‌زد که متاعی وارداتی است و نه از تولیدات محلی. منتها کی و از کجا آمده و چرا در میان آنسبه شهرهای آباد جهان به ده‌گورهٔ ما پناه آورده بود از معماهایی است که هنوز هم برای من در ردیف اسرار آفرینش است؛ و خود سید هم تمایلی به معماگشائی نداشت.

دربارهٔ افکار و عقاید آسید احمد رأی مردم مختلف بود گروهی سید را مردی لایبالی می‌دانستند در امر مذهب که نه تنها در نماز جماعتی و مجلس روضه‌ای و زیارت امامزاده‌ای پیدایش نمی‌شد بلکه با ارباب فریدون زردشتی و از آن بدتر با نورانی سگ بایی سلام و علیکی داشت و گویا رفت و آمدی، و چه معلوم که در این معاشرت‌ها با خارج از مذهب همکاسه نشده و لقمهٔ نجس نخورده باشد.

آقای متقیان که رئیس اوقاف محل بود و اهل کتاب و روزنامه آگاهانه سری تکان می‌داد و از بی‌خبری مردم تأسفی می‌خورد که نمی‌دانستند سید از آن انقلابی‌های دوآتشه‌ای است که با تحکیم قدرت رضاشاهی بساط مشروطه‌خواهیش را جمع کرده و از ترس تعقیب مأموران حکومت با لباس مبدل و شاید هم اسم عوضی از آن سر ابران راه افتاده و در گوشهٔ ده‌گورهٔ سیرجان اطراق کرده است تا بقیهٔ عمرش را دور از شر و شورهای سیاسی بگذراند، و ملا نعلعلی با استناد به همین استنباط رئیس اوقاف یقین داشت که یارو هم مثل دیگر مشروطه‌خواهان پالانش کج است و از آن بایی‌های دهری هرهری مذهب، و طبعاً دستش به هر چیز مرطوبی بخورد نجس است، علی‌الخصوص که چند باری خود ملا نزد یکیهای غروب آفتاب او را حوالی دکان عرق‌فروشی عباس آقا دیده است و بدین نتیجه رسیده که لامذهب سگ بایی اگر از آن نجسی‌ها نمی‌خورد این‌طور سرخ و سفید و سر حال نبود.

اما عقیدهٔ فضهٔ رختشو — صاحبخانهٔ سید — بکلی از لونی دیگر بود. عقیده‌ای برخاسته از یقین قطعی که: سید با از ما بهتران سر و کار دارد. خود او بیش از ده بار

دیده است که سید توی اطاق تک و تنها پیش دارد با کسی حرب می‌زند و او هم جوابش را می‌دهد، و وقتی سید بیرون آمده که برود سر کارش، خود فضّه با پای خودش رفته و چهار کنج اطاق را گشته و احدالناسی را آنجا ندیده که ندیده.

حاجی ملا حسین منکر رابطه سید با اجنه نبود، اما در این نکته پافشاری داشت که سید اگر هم با از ما بهتران رابطه‌ای داشته باشد حتماً کفار اجنه‌اند نه جن‌های مسلمان مؤمن، و دلیلش اینکه سید تارک الصلوة است و آدم تارک الصلوة از سنگ نجس‌تره، آدمی که احدی نه مسجد رفتنش را دیده و نه نماز خواندنش را چطور ممکن است علم تسخیر جن داشته باشد.

در مقوله ترک نماز سید پرونده درخشانی نداشت. چند نفری از آشنایان مدعی بودند که بارها سر زده وارد اطاق سید شده و او را در حال نماز دیده‌اند، اما شهادت فضّه رخشو اعتبار دیگری داشت که در غیاب سید شخصاً پاشنه در اطاقش را از جا بلند کرده و داخل اطاق شده و زیر و روی بساطش را گشته بود نه چشمش به مهر نماز و تسیحی افتاده بود و نه جانمازی و شانه و آینه‌ای. علاوه بر این همین چند سال پیش دست کم ده دوازده نفر از کسبه روی میدان دیده بودند که وقتی کربلایی عباس مهر و تسیح تربت را به عنوان سوغات سفر کربلا به دست سید می‌دهد، سید سوغاتی تبرک را عیناً به میرزا قاسم می‌بخشد که آمرزا اینها بیشتر به درد تو می‌خورد، و در جواب غلوه کوزه‌گر که می‌پرسد «آسید احمد مگه خودت لازمش نداری، مگه نماز نمی‌خوانی؟» خنده‌ای بر گوشه لب می‌نشانند که آمشتی غلومعلی من چارفل می‌خوانم پدر نماز:

از همه جالبتر اظهار نظر قاطع آقای فولادی بود، هر وقت صحبت سید به میان می‌آمد آتش به انبر گرفته را در خاکستر می‌مالید و بر لبه منقل می‌گذاشت و همراه حلقه‌های دودی که در فضا رها می‌کرد فیلسوفانه سری تکان می‌داد که «کار خودشان است. خودشان فرستادنش اینجا و خودشان هم نگهش می‌دارند، شما از سیاست انگلیسها غافلید»، و در رد نظر میرزا محمود که «می‌گویند با هیتلر پیغام و پیغام دارد» لبخند عارفانه‌ای تحویل می‌داد که «امان از نعل وارونه».

در میان این همه مدعی و مغنّش و بدگو، سید یک مرید دوآتشه‌ای داشت که آنهم ملّخر خود بنده بود. کسی جرأت نداشت در حضور بی‌بی سکینه اسم سید را بدون طهارت ببرد. یک بار که خاله هاجر از زبانش در رفت و گفت «سیدی احمد بابی»، بی‌بی مثل اسفندی که روی آتش ریخته باشند منفجر شد که «استغفرالله، دهانت را آب یکش خواهر، پشت سر سید اولاد هیمنبر این حرفها را نزن»؛ و در پاسخ نوعی رفع

مسئولیت خاله هاجر که «والله، ما چه می‌دانیم، مردم می‌گن»، صدایش را دو پرده بالاتر گرفت که «مردم غلط می‌کنند، به‌گور پدرشان می‌خندند، صدبار تا حالا گفتن آن که خودم به‌چشم خودم کشف و کرامتش را دیده‌ام، آن سال حصه‌ای پاهایم را رو به‌قبله کشیده بودند که دیدم آسید احمد وارد شد، سر تا پا سبزپوش آنهم با چه نور سبزی دور سرش، آمد بالای سرم، جام شربتی دستش بود گرفت چلو دهنم و گفت بخور، هنوز شربت از گلویم پائین نرفته بود که چشمهایم باز شد و پا شدم توی رختخواب نشستم. همه دور و بری‌ها که داشتند آشپدم را می‌گفتند خشکشان زد، و من که تبم قطع شده بود دیگر نخوا بیدم که نخوا بیدم غروب همان روز رختخواب مریضی‌ام را جمع کردند سه روز بعدش هم روی پای خودم بلند شدم و راه افتادم. بابی می‌تواند به‌خواب آدم بیاید و مریض حصه‌ای دم مرگ را شفا بدهد؟»

با اینهمه شایعه بابی‌گری سید رواجی روزافزون داشت، و چندان هم بی‌راه نبود. آخر آدم مسلمان ممکن است توی کوچه پشت مدرسه پسر رخساره خانم بابی را از زیر مثنی و لگد بچه مسلمانها نجات بدهد و دستش را بگیرد و ببرد به‌خانه، و بعد هم با کمک رمضان خان آجان ببرش و بسپارد دست پدر و مادرش؟
ظاهراً احمدو هم از همین دسته بود که هر وقت در کوچه یا بازار چشمش به سید می‌افتاد فوری فکر مصرف اسافل اعضا به‌سرش می‌زد و حواله‌ای بی‌دریغ به ایل و طایفه منکران امام زمان.

روزی که احمدو در میدان شیوه‌کشی پیدایش شد، من کنار دست آسید احمد نشسته بودم و تماشاگر تلاش مرد زحمتکش بودم که با دقت و مهارت همیشگی‌اش دسته شکسته گلایاش بارفتنی را به بدنه‌اش می‌جسباند. عربده «نفس کش» احمدو در میدان پیچید و جماعت ولگردان صحنه میدان به انبوه ملتزمان رکایش پیوستند. احمدو از دهنه شمالی میدان وارد شد، از مقابل چند دکان شیوه‌کشی و کوزه‌گری گذشت. هنوز چند مغازه‌ای تا دکان سید احمد فاصله داشت که با نعره «آهای سید بدبابی، امروز یک بطری از آن عرقای دوآتشه‌ات می‌خام». سید بی‌آنکه سرش را بالا گیرد بطری عرق نعناعی خالی شده کنار دستش را برداشت و داد به‌دست من و با صدائی شبیه زمزمه گفت «میرزا، باشو اینو بگیر ببر از کوزه آبش کن بیار بگذار زیر پای من، زود بیجنب و بیا کسی نبیند». برخاستم به پستوی مغازه سید رفتم، با زحمت و مرارتی بطری را از کوزه آبی که به دیوار تکیه داشت پر کردم و در حالیکه آنرا پشت سرم گرفته بودم آوردم و کنار پایه

میزک سید گذاشتم. اکنون احمدو و فوج همراهانش به وسط میدان رسیده بودند. چشمان احمدو از شدت مسنی دو پیاله خون شده بود و زبانش تپق می‌زد و پاهایش درهم می‌پیچید. بار دیگر فریادش در فضا پیچید که «آهای سید بایی گفتم یک بطر از آن عرق سگی‌ها رد کن بینم». سید همچنان مشغول کارش بود. احمدو تلوتلوخوران به دکان نزدیک شد.

هم چراغ سید کل میرزا کوزه‌گر از پشت کارگاه کوزه‌گری صدایش را بلند کرد که «احمد آقا، خجالت هم خوب چیزیه، اگر آسید احمد بایی باشد پس یک مسلمان قوی همه شهر سیرجان نیست». اما فریاد غلومو بر صدای او غلبه کرد که «اگر بایی نیست چرا با فکلی‌ها نشت و برخاست می‌کند»، و صدای دیگری به یاریش آمد که «این سید جد به کمر زده اصلاً دهری هرهری مذهبه، نه خدایی را قبول دارد نه پیر و پیغمبری را»؛ و سید روتی روضه‌خوان بدآواز و لایتمان به استدلال برخاست که «اگر واقعاً دین و ایمانی داشت سالی یک بار هم بود سری به مسجد می‌زد»، و صدای خراشیده‌اش منشی زینب به گوش رسید که «مسجد سرش را بخوره، تو مجلس روضه‌خوانی هم پایش را نمی‌گذاره»، و متلک غلومو جمعیت را به‌خنده انداخت که «می‌ترسه اگر پا بگذاره دماغش خون بشه». احمدو همچنان تلوتلوخوران پیش آمد و انبوه جماعت پراش کوچه می‌دادند. به‌سکوی دکان که نزدیک شد بار دیگر با کلماتی که از غایت مسنی نامفهوم می‌نمود از سید مطالبه پول عرق کرد. سید در حالی که همچنان سرش پائین بود و مشغول کارش از زیر ابروان پریش نگاهی بر چهره افروخته احمدو انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و با لحنی ملایم پرسید «احمد آقا چی می‌خواهی؟» احمدو که در عین مسنی از هیبت نگاه سید رنگ وحشتی در چهره‌اش دویده بود صدایش را پائین آورد که «پول یک بطر عرق رد کن بینم». سید گفت «فقط یک بطری یا بیشتر؟» و احمدو بار دیگر لحنش قوتی گرفت که «فعلاً پول یکی را بسلف باقیش طلبان». سید دستش را دراز کرد و بطری را از زیر میزک پیش پایش برداشت و بالا آورد و به‌شیوه عرق‌خوران تکانی بدن داد و رو به احمدو کرد که «بیا، این هم عرق، بشرطی که خیلی نخوری و مست بازی راه نیندازی».

با این حرکت سید سکوتی پهنه میدان را فرا گرفت، شاید سکوت حیرت‌آمیز خلاقی بیش از یک دقیقه طول نکشید اما در نظر من یک سال نمود. بتدریج زمره‌هائی که از گوشه و کنار برخاست بر سکوت غلبه کرد و صداهاى درهم و برهمی به‌گوشم رسید، و در آن میان عباراتی از قبیل: نگفتم؟ خودش از آن عرق‌خورهای حساسیه، والله

آدم دیگه به کی می‌تونه اعتماد کنه، راستی که دوره آخر الزمونه، پناه بر خدا مردم می‌گفتند و ما باور نمی‌کردیم، چی می‌گی خواهر من می‌دونستم که روزی یک بطر از این نجسی‌ها زهر مار می‌کند، همین‌ها را می‌خوره که هورماهور می‌گه، ای جدت بزنه بکمرت ناسید عرق خور.

و من لحظه‌ای از تماشای جمعیت به احمدو پرداختم که چوب پنبه را از سر بطری جدا کرده و با حالتی مستانه شیشه را سر دست گرفته بود و در حالی که با دست دیگرش مردم را به سکوت دعوت می‌کرد صدای لرزان از مستی‌اش در فضا پیچید که «سلامتی هر چه مرده» و به دنبال آن مبلفی از اسافل اعضای خود را به «ایل و ناموس» بی‌مهرتانی جهان حواله داد و دهنه بطری را به دهان نزدیک کرد و یک نفس بیش از یک پنجم محتوی بطری را نوشید و در حالی که آروغ صداداری در فضا رها کرده بود بطری را روی پیشخوان مغازه سید گذاشت و خودش با یک خیز از سکوی مغازه بالا رفت. ظاهراً هوس نطق و شعاری به سرش زده بود، اما بمحض اینکه آماده رجزخوانی شد، سید بی‌اعتنا به انبوه جماعت و ملامت‌های اوج گرفته، بار دیگر سرش را بالا گرفت. و در این لحظه بود که من برای اولین بار با مصداق عظمت نگاه آشنا شدم، موج غضبی از چشمان سید شعله می‌زد، و ظاهراً احمدو نیز با همه مستی عظمت نگاه را دریافته بود که ناگهان خشکش زد، رنگ از چهره‌اش پرید، دستش را که مطابق معمول برای حواله دادن اسافل اعضا بکار افتاده بود بالا آورد و روی جناخ سینه‌اش گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر لب آورده باشد مثل فانوس خم شد و تا خورد و بر زمین افتاد.

و سید بار دیگر سرش را پائین انداخت و با انبر دست ظریفش بستی را که آماده کرده بود روی کاسه چینی شکسته گذاشت و با انگشت شصتش فشاری بدان داد و با سر جاقوی ظریفی اندکی از خمیر آهک و سفیده تخم مرغ برداشت و در محل پایه‌های بست مالید، گوئی که در برهوت خالی از آب و آبادی بسر می‌برد و نه احمدوئی نقش زمین شده است و نه همسره «چطور شد» در فضا پیچیده است؛ و نه این که احمدو را به پشت خوابانده و نبضش را در دست گرفته میرزا حسین آجان است و نه آن که می‌گوید «تمام کرده» آسید حاجی مرده‌شور که درفش پینه‌دوزیش را به زمین گذاشته و به عنوان طعمه‌ای تازه بسراغ جسد بی‌جان احمدو آمده است.

و من در عالم کودکی چنان دستخوش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت شده بودم که مطلقاً به‌خاطر ندارم بعد از اعلام قطعی آسید حاجی مرده‌شور چه گذشت. دور و برم سر و صداهای مبهمی حس سامعه‌ام را می‌آزرد بی‌آنکه با ادراکی همراه باشد، اگر صدای

سید با لحن آمرانه‌اش به گوشم نمی‌رسید که «میرزا، تو هم بردار و یک قَلَب بخور، بشرطی که مست نکنی»، شاید در همین حالت بهت‌زدگی می‌ماندم. صدای سید تکانم داد، به‌طرف بطری که هنوز روی پیشخوان کارگاهش بود اشاره می‌کرد و به‌تصور اینکه قصد تمرّدی دارم بار دیگر بر قدرت صدایش افزود که «مگر نگفتم بردار و بخور». و من هنوز بطری را به‌لبم نزدیک نکرده بودم که دستی قوی آن را از پنجه‌ام بیرون کشید. و این حاجی ابوالقاسم ریش سفید میدان بود که با لحن عتاب‌آمیزی رو به‌سید کرد که:

— می‌خواهی طفل معصومی را هم بکشی؟ او که خورد و مرد بس نبود؟

و صدای اوج گرفته سید به‌عتابش خاتمه داد که «پس خودت بخور، بین چه عرق دو آتشی است» و با مشاهده تردید حاجی لحنش رنگ آمرانه گرفت که «می‌گویم بخور، گنااهش به‌گردن من»، و حاجی چند قطره‌ای از محتوی بطری در کف دست لرزان و مرددش ریخت و با نوک زبانش به‌آزمایش پرداخت پس از دوبار مزمزه رو به سید کرد که «این که آب است» و به‌دنبال گفتن این جمله بطری را به‌دهان برد و جرعه‌ای نوشید و آن را به‌دست میرزا حسین آجان داد. اکنون بطری دست به دست می‌گشت و مشتاقان آزمایش فراوان شده بودند که سید از جایش برخاست و بطری را که دو سومش خالی شده بود از دست ششمین مرد کنجکاو گرفت و چوب‌پنبه بر زمین افتاده را برداشت و درش را بست و به‌دست میرزا حسین آجان داد که «بگیر و نگهش دار، شاید مأموران عدلیه و نظمیّه لازمش داشته باشند»، و خودش در حالیکه با قامت استوار روی سکوی مغازه‌اش ایستاده بود نگاهش را بر فرق جمعیت پاشید، و همراه گسترش موج نگاه او سکوت سنگینی فضای میدان را فرا گرفت. این نگاه و آن سکوت چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت طول کشید، باشد نمی‌دانم، اما این صحنه هنوز پیش چشم روشن و جاندار است که سید رو به انبوه مردم کرد که «بازی تمام، بروید دنبال کار و زندگیتان آقایان متدین محترم باشرف»، و روی این سه کلمه آخر چنان مکث و تکیه‌ای کرد که گوئی از شدت غضب بعد از هر کلمه دندان‌ش کلید می‌شود و مجالی برای ادای کلمه بعدی نمی‌دهد. و آقایان متدین محترم باشرف درحالی‌که پس‌پس می‌رفتند از برابر دکان سید حریم گرفتند، و سید رو به کسبه میدان و امیرزا حسین پاسبان کرد که «بردارید این بدبخت فلک‌زده را ببرید کفن و دفنش کنید».

از این ماجرا نزدیک ۵۰ سال گذشته است. و من با اینکه در این سالیان دراز مرگ مناجای بسیار دیده‌ام و از رابطه الكل و قلب هم بی‌خبر نیستم، هنوز وقتی که

به یادنگاه غضب بار سید می‌افتم نمی‌توانم به تحلیلات علمی گردن نهم. هر که هرچه می‌خواهد بگوید، من به چشم خودم دیدم که چه برق جواله‌ای از اعماق چشمان سید شعله زد و مثل گردباد آتشی هیکل جوانک را در خود گرفت.

اسلام آزادگان و اسلام جزیره العرب

اسلامی که در طول زندگی هزار و سیصد ساله اش در بسط زمین گسترده است و نزدیک یک پنجم ساکنان کره زمین بدان گرویده اند، چون هر چیز دیگری جوهری داری و جلوه هایی.

جوهر اسلام اعتقاد به وحدانیت خداوند است به حکم «قولوا لا اله الا الله فتلحوا»، اما جلوه های آن در هر اقلیم و دیاری به حکم عادات و سنتها و فرهنگ هر قومی گوناگون است.

مسلمان چینی و فرنگی و عرب و هندی در جوهر اساسی اسلام اختلافی ندارند، اما درک آنان از احکام دینی و شیوه اجرای فرایض مذهبی و به عبارت کلی رفتار اسلامی آنان تابع مقتضیات اجتماعی و فرهنگی خویش است و غالباً با یکدیگر متفاوت.

برای روشنتر شدن این واقعیت می توان از بیت معروف سعدی مدد گرفت و دین مقدس اسلام را به قطره جان بخش بارانی تشبیه کرد که در لطافت طبعش خلاف نیست، اما در باغ لاله روید و در شوره زار خس. می توان شریعت مطهر خاتم النبیین را به خورشیدی تشبیه کرد که نور بسیطش از پشت شیشه های رنگارنگ جلوه های رنگارنگ دارد.

در این تنوع جلوه ها کمال خودخواهی و خودپسندی است اگر قوم و ملتی خود را مسلمان تر از ملت های دیگر بدانند و در اسلام خویش بر دیگران مزیتی قائل شود.

فلان مسلمان چینی که به قول بهار «طاقت گفتار حرف ضاد ندارد»، و ریشش را

می‌تراشد و قرآن را در زبان ملی‌اش می‌خواند، نه اسلامش ضعیفتر از نوادگان برب بن قحطان است و نه مقامش در بارگاه عدل الهی فروتر از ساکنان حریم مکه و مدینه.

ملت‌ها و مردمی که در طول این سیزده قرن به اسلام گرویده‌اند هر یک صدها و هزار سال سابقه تاریخ و تمدن پشت سر داشته‌اند و به حکم همین سوابق هرگز نه خواسته‌اند و نه توانسته‌اند یکباره از گذشته خویش ببرند. و سنن و فرهنگ خود را به‌دست فراموشی بسپارند. این از گذشته بریدن و بر همه موارث مدنیت خط بطلان کشیدن، فقط از عهده ملتی ساخته است که سابقه و فرهنگی نداشته باشد و یک باره از ظلمات بدویت و بیابانگردی قدم به ساحت پربرکت اسلام گذاشته باشد. و چنین ملتی، بی‌ریشه و بی‌فرهنگ، اگر هم در جهان باشد، بسیار نادر و کمیاب است.

فقیهان و اصحاب مذاهبی که مطلقاً به سنت چسبیده‌اند و با چماق «حسبنا کتاب‌الله» [در] هر تفکر و تدبیر و تفسیری را چهارمیخه بسته‌اند، در طول حیات و گسترش اسلام با مشکلاتی برخورد کرده‌اند و نتیجه این بن‌بستهای فکری ظهور مذاهب گوناگون اسلامی بوده است.

برای این که بحثمان خالی از شواهد محسوس تاریخی نباشد، اجازه بدهید به‌عنوان درآمد، جلوه‌های اسلام را در بین دو ملت مسلمان با دو فرهنگ متفاوت با هم مقایسه بکنیم، و به عبارتی رساتر با هم مشاهده کنیم نه مقایسه، که قصدمان داوری و صدور حکم قطعی و جازیه نیست. به حکم وجود زمینه‌های ذهنی و آشنا بیسای مقدماتی از میان ملل مسلمان حسان دین، عرب و عجم، انتخاب می‌کنیم. انتخابی به نوعی صحاح نباشد.

ساکنان شبه جزیره عربستان مسلمانند. صحرای خشک و سوزان جزیره العرب مهد اسلام است. ملت ایران نیز مسلمانند و به مصداق «عهد من با لب شیرین تو امروزی نیست» اسلامشان سابقه‌ای هزار و چند صد ساله دارد. در طول این ده دوازده قرن نه فرشته‌ای از آسمان به زمین آمده است و نه از جمله رفتگان این راه دراز به قول خیام رفته‌ای به دنیا بازآمده است که پیرسیم و بدانیم معامله آن جهانی نکیر و منکر با مسلمان ایرانی و عرب چگونه بوده است. اگر خدای ناکرده مدعی قشری متمصبی ظهور کند و اسلام دوازده قرنی ما ملت ایران را بخواهد تخطئه نماید، بدین نکته ظریف باید متوجهش کرد که در این صورت «علی می‌ماند و حوضش» و جز معدودی عرب‌زبانان دنیا، اندر همه دهر یک مسلمان نبود.

چونان مدعی فرضی را باید با این واقعیت تاریخی آشنا کرد که از میان ششصد

میلیون مسلمانان امروز جهان، در حدود پانصد میلیونشان اسلام را از دست ایرانی و با تبلیغ ایرانی و در طرف فرهنگی ایرانی گرفته‌اند، و مسلمان شده‌اند ایرانیانند.

تورق چند ساعته‌ای در سفرنامه این بطوطه، جهانگرد مغربی قرن هشتم، مدعی را حیران می‌کند که از کرانه‌های یقاز بوسفور تا سواحل غربی چین و از ناف اروپای امروزی تا اعماق شبه قاره هند، همه‌جا احکام شریف اسلام در قالب لطیف زبان فارسی متداول است و در بین همه این اقوام و ملل لطایف قرآنی با فرهنگ ایرانی همراه است. (چون در «آشوب یادها» بدین واقعیت انکار ناپذیر اشاراتی کرده‌ام در این جا به تفصیل نمی‌پردازم و خوانندگان این مقاله را بدان کتاب حواله می‌کنم و به‌خصوص مسئولان امروزین وزارت فرهنگ را).

باری، ایرانیان و اعراب هر دو اسلام را پذیرفته‌اند. و هر دو مسلمانند و ان شاء الله اسلام هر دو ملت در بارگاه قبول خداوندی مقبول است. اما در طول این هزار و چند صد سال نه برداشته‌های این دو ملت از اسلام یکسان بوده است و نه رفتار اسلامیشان با هم شباهتی داشته است.

این اختلاف برداشتها و رفتارها نه بر اثر توطئه استعمارگران شرق و غرب بوده است و نه زائیده الحاد یکی و ایمان دیگری. این اختلافها محصول زمینه تاریخی و فرهنگی این دو ملت است و کیست که بتواند آثار مسلم وراثت و نژاد و فرهنگ را در رفتار هر کسی و هر ملتی منکر شود.

مسلمان جزیره العرب به حکم شرایط اقلیمی و آداب و رسوم که در طول هزاران سال از نیاکانش به ارث برده است، ایمانش با تمصبی خشک و تمایل ناپذیر همراه است. بگذریم از گذشته‌ها که یادش در مذاق جان ما ایرانیان تلخ و ناخوشایند است، به رفتار مسلمانان امروزین جزیره العرب بنگریم. در سالهای واپسین قرن بیستم و در جهانی که به تعبیر سعدی خوارزم و ختا را صلح افتاده است و مبارزات متفکران جهان و خیرخواهان بشریت در راه رفع تمصبات در بسیاری از ممالک جهان به حاصل نشسته است، هنوز در نظر ساکنان عربستان بین یک مسلمان و یک مسیحی از حیث جوهر انسانیت فرق است و از این بالاتر در نظر او یک شیعه دوستدار آل محمد که به همه اصول و فروغ اسلام عقیده دارد و رفتار می‌کند و با فروش هستی و تحمل سختی به عزم زیارت خانه خدا میهمان ایشان است رافضی است و ییدین، و اگر سازمان ملل و مترسک حقوق بشر و اعتراض جهانیان بگذارد واجب القتل. در نظر او همه اهل جهان گمراه و هالک و از سگ نجس‌ترند و تنها و تنها پیروان طریقه رهایی مسلمانان واقعی و

نور چشم عالم امکان و برگزیدگان خدا بند.

اما در ایران از دوره‌های کوتاه جهالت و تمصبی که محصول تسلط خارجیان بوده است بگذریم، وضع درست به‌خلاف بوده است و هست و خواهد بود این فرهنگ ایرانی است که در اوج تمصبات قرن چهارم ندای «الطرق الی الله بعدد انفاس خلایق» درمی‌دهد. این مسلمان ایرانی است که با شعار «از هیچ دلی نیست که راهی به‌خدا نیست» خودبینیها و خودپسندیها را درهم می‌کوبد. این ایرانی مسلمان است که بنی آدم را اعضای یک پیکر می‌داند و همه جا را خانه عشق و مبهط انوار الهی می‌شمارد: چه مسجد چه کنشت.

عرب مسلمان وهابی از تصور وجود یهودی و مسیحی در شهر و خانه‌اش احساس نفرت می‌کند و رهگذر آنان را به هفت آب می‌شوید که مبدا نجاست ذاتی آنان، زندگی طاهر و طیب او را آلوده کند، اما مسلمان ایرانی از بانگ ناقوس کلیسا نغمه توحید می‌شنود و در شعله آتشکده زرتشتیان تجلی همان نوری را مشاهده می‌کند که: دید در طور موسی عمران.

در روزگاری که ترکان «غازی» غزنوی از سویی هندوستان را غارت می‌کنند و از دیگر سوی به قول بیسقی انگشت در جهان کرده و قریطی می‌جویند، و دلاوران نژاد سامی با تیغ برکشیده به جنگ کفار می‌روند تا به توشه دنیا و آخرتی برسند، عارف ایرانی در کلیسای عیسویان به سماع برمی‌خیزد و دل‌های ترسایان را فریفته رفتار اسلامی و انسانی خود می‌کند و در پاسخ بلفصولی که «اگر شیخ اشارتی فرمودی همه زنارها می‌گشودند و مسلمان می‌شدند» می‌گوید «ماشان نبسته بودیم که بگشاییم».

تا روزی که بساط خلافت عباسیان با سرانگشت تدبیر ایرانیان می‌گردد، دربار مأمون مرکز ذوق و دانش و فرهنگ است، جلسات آزاد بحث و مناظره رواج و رونق دارد، پیروان ادیان و مذاهب گوناگون بی‌هیچ ترس و پروایی از عقاید خود دفاع می‌کنند و کسی جرأت تعرض و توهین ندارد. اما بمحض آن‌که سایه فرهنگ ایرانی از دربار عباسی محو می‌شود، سلیقه نژاد سامی بغداد را در اعمال ظلمات و جهل و تعصب و خودکامگی فرو می‌برد و تفتیش عقاید و بگیر و ببندها آغاز می‌شود.

از مردم مکه و مدینه که کارشان حرم‌داری است و روزی‌خور اعتقاد مردمند بگذریم که جای تعجب نیست، اما در شهرهایی چون دمشق و عمان — اگر گذارتان افتاده باشد — دیده‌اید که از هر پاسبان چهارراهی و هر بقال سرگذری و هر کارمند اداره‌ای حتی هر استاد و دانشجویی اگر غریبانه نشانی هتلی یا آدرس خیابانی را پرسید به‌جای

باسخ، شما را با پرسشی پذیرایی می‌کند که «دینت چیست؟» و در بسیاری از موارد، اگر دعوی مسلمانی نکنی، یا جوابت را نمی‌دهد یا گمراهت می‌کند. و چه تفاوت فاحشی است میان رفتار این بشر قرن بیستم با آن عارف ایرانی که صدها سال پیش از این و در عصر تمصیبات دینی، ملازمت آستان پیرمغان را برگزیده است که «جام می به کف کافر و مسلمان داد.»

این جلوه‌ها محصول ضعف و شهرت اسلام دو ملت نیست، نتیجه ناگزیر فرهنگ و تمدن و تاریخ آنان است.

نمونه دیگر می‌خواهید؟ اگر جرأت دارید در حضور یکی از حمله‌داران و مطوفان عرب در مراسم حجی که ان‌شاءالله مشرف خواهید شد به نماز برخیزید تا ببینید چگونه مشکلات قوانین و از آن بالاتر دستهای گشوده شما، رگهای گردنش را ملتهب می‌کند و داغ باطله تکفیر بر پیشانی ایماتان می‌چسباند.

اگر خدای ناکرده بدین بلا گرفتار آمدید و از این رفتار رنجیده خاطر شدید، سری به خانقاه مولانا بزنید و دل افسرده را با داستان موسی و شبانش تسلیت دهید.

اسلام مبلغ پرهیزگاری است و با حکم «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» مسلمانان را به پرهیز و پاکی می‌خواند. این دعوت رسا را گوش همه مسلمانان جهان می‌شنود، اما هر ملتی بر حسب فهم و فرهنگ خویش از آن ادراکی دارد.

قومی مفهوم تقوی را در وسواس و مردم‌گریزی و چشم‌اشکبار و چین‌پیشانی و اخم قیافه می‌جویند. با هر زیبایی و لذت و هنری به دشمنی برمی‌خیزند و هر صاحب ذوق و نازک طبعی را محکوم به نامسلمانی و لامذهبی می‌کنند. خنده را نشان بی‌خردی می‌دانند و مومن را از «کثرت بکاشش» می‌شناسند. کاسه تار را بر فرق نوازنده‌اش می‌کوبند، نقاشی را مظهر بت‌پرستی می‌شمارند و همه شاعران را در ردیف گمراهان می‌نهند، به گناه تصنیف ساز هرزه‌ای که در صدر اسلام به هجو پیغمبر زبان گشود.

اما ایرانی مسلمان در هر عهد و زمانی که زیر مہمیز بیگانگان پرتمصیب و بی‌ذوق نبوده است، زندگیش را وقف هنر و زیبایی کرده است. عمر بن خطاب خلیفه عبوس اسلام را به گورستان کشانده و به دلجویی پیر جنگی فرستاده است تا «ابریشم بهای» نوازنده خاص خدا را از بیت‌المال مسلمین بپردازد، جنگ و عود و دف و نی و بربط را به محفل روحانی خانقاه برده و نغمه دلنشین این آلات طرب را صافی روح و معراج آسمان کرده است و از آن بالاتر رقص مذموم قشریان را در جامه «سماع» اوج عبادت شمرده است.

و در روزگارانی که بیگانگان، چون سلجوقیان و عرب‌زدگانی چون مبارزالدین محمد، دین را وسیله تسلط دنیوی خود کرده‌اند و بساط سالوس را با تفتیش محسوب گسترده و در خانه تزویر و ریا گشوده‌اند، ایرانی صاحب ذوق مسلمان در عین خداپرستی و دینداری با همه ذوق و نبوغش به جنگ «زهد خشک» آنان رفته است و جلوه‌های زیبایی و موزونی رقص و نغمه ساز را در قالب غزل ریخته و «گلستان خیال» هموطنان هم‌سلیقه‌اش را خوش کرده است، و بدین جسارت به جنگ مستند نشینان نظامیه بغداد برخاسته که:

خوان کرم گشوده‌ای مهبان خورشید کرده‌ای گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
نی نی منم بر خوان تو سر خیل مهبانان تو جامی دو یا مهبان زلم تا شرم مهبان بشکنم

ادیات اصیل و پرآوازه فارسی وقف وصف شاهد و ساقی و شراب است، در همه ادوار اسلامی ایران. آیا همه شاعران ما نامسلمان و می‌خواره و شاهد زاهد و پارسا بوده‌اند. سجاده‌نشین چون مولوی، شیخی چون سعدی، زاهدی چون نظامی، نه فاسق و فاجر بوده‌اند و نه دامن لب به می آلوده‌اند. اینان:

به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدند که تا خراب کنند اصل خود پرستیدن

آثار طبع این بزرگواران، فریاد اعتراض ایرانی است به قشری گری ناهدان سیم و جاه‌اندوز روزگار.

دیوان عزیز حافظ ادعای نژاد ایرانی و فرهنگ ایرانی و تمدن ایرانی است بر علیه شیوه سامی‌پسندانه‌ای که مرد متعصب قساوت‌پیشه محسوب کرداری چون مبارزالدین محمد بر مردم آزاده ایران تحمیل کرده است. طنز گزنده حافظ جلوه دیگری است از خشم در درون خفته و در گلو گره خورده مردم صاحب‌دل و آزاد ایران، و به همین دلیل از چنان «قبول خاطری» در طول قرون و اعصار برخوردار بوده است.

اینها نمونه‌هایی بود از تفاوت سلیقه دو ملت مسلمان جهان که هر دو تقریباً در یک زمان به اسلام گراییده‌اند و همسایه یکدیگرند اما تمدن و فرهنگشان یکی نیست. نمی‌گویم در طول این سالهای دور و دراز تاریخ پر نشیب و فراز ایران از خشونت و تفتیش دینی و جنگهای مذهبی به کلی برکنار مانده است، اما می‌گویم و می‌آیمش از عهده برون، که این دوره‌های کوتاه تعصب عموماً با تسلط بیگانگان همراه بوده است آنهم بیگانگانی و بیگانه‌پرستانی که یا خود برای فریب عوام و تحکیم تسلط نامعقول خویش دعوی مرشدی و رهبری دینی داشته‌ان. و رابطه خلق و خالق را منحصر به دلاکت و دلالی خود کرده‌اند، یا با شیخی مستندنشین ساخته‌اند و بساط تسلط خود را به نفع یکدیگر و زیان مردم گسترش داده‌اند.

(نقل از مجله «نگین»، ۳۱ خرداد ۱۳۵۸، چاپ تهران)

نامه دوم به آقای خامنه‌ای

محضر مبارک حضرت آیت الله خامنه‌ای رهبر معظم جمهوری اسلامی

با عرض سلام و تقدیم احترام، سه ماه پیش عریضه‌ای به حضورتان فرستادم در شرح اختناق تحمل ناپذیر ناممقولی که ماموران وزارت ارشاد در کار نشر کتاب اعمال می‌فرمایند. چون تا امروز ماموران دفتر آن جناب نه وصول عریضه‌ام را اعلام فرموده‌اند و نه اثری از توجه به مسأله مشهود افتاده است، و از طرفی یقین دارم اخلاق اسلامی و طبع هنرپرور جنابعالی والاثر از آن است که دادخواهی متظلمی بی‌جواب مانده، با این احتمال که شاید در رساندن نامه‌ام غفلت یا تقافلی رفته باشد مجدداً زحمت افزا می‌شوم و نسخه‌هایی از این شکوائیه به رسالت مقامات برجسته جمهوری اسلامی به حضورتان تقدیم می‌کنم.

راه و روشی که ماموران وزارت ارشاد در مسأله سانسور کتاب و توزیع کاغذ و برخورد با اهل فکر و قلم در پیش گرفته‌اند نه منطبق با احکام اسلامی است و نه متضمن مصالح حکومت و نه به نفع مملکت.

نویسنده‌ای با صرف سالها عمر بی حاصل کتابی می‌نویسد و با تهیه کاغذ دولتی از بازار آزاد چاپش می‌کند و همه مخارج چاپ را به برکت عدالت متصدیان چند برابر می‌پردازد، و در آخرین لحظات گردن از مو باریک‌ترش در پنجه قهار ماموران وزارت ارشاد می‌افتد، کتابش را توقیف و خمیر می‌کنند. بی آنکه بگویند چه عیب و ایرادی بر نوشته‌اش وارد است و بی آن که فریاد دادخواهی‌ش بجایی رسد.

بنده بدین نیت که جوانان ایرانی بر اثر مطالعه نمونه‌های تلخیص و تفسیر شده متون کهن با ادبیات فارسی مانوس شوند و سرچشمه را دریابند اقدام به نگارش جزوه‌هایی کرده‌ام که اولینش با عنوان «سیمای دو زن» منتشر شد و با آن که بعلت تهیه کاغذ از بازار سیاه به قیمت سنگینی عرضه شده بود مورد استقبال قرار نگرفت. دومین جزوه از این مجموعه شرح و تفسیر فصل نخستین شاهنامه است که بنام «ضحاک ماردوش» به چاپ رسیده و اکنون مدتهاست در وزارت ارشاد اسلامی به انتظار اجازه نشر مانده است.

ضحاک ماردوش کتاب مفصلی نیست. جزوه مختصری است که خواندن و بررسی‌ش بیش از دو ساعت وقت نمی‌گیرد. موضوعش مربوط است به دورانهای اساطیری ایران و هیچ ربطی نه به زمان حاضر دارد و نه به رژیم فعلی. البته توجه به شاهنامه فردوسی و فرهنگ فارسی احتمالاً گناهی است در نظر بزرگانی که در نهایت مال اندیشی همتشان

مصروف برگزاری سمینار دعبل خزایی است آنهم در مناسب‌ترین نقطه ایران یعنی استان خوزستان. اما بعید می‌دانم از معاصی کبیره به شمار آید و مستوجب آن مرتکبش را دق مرگ کند و کتابش را چون هزاران نسخه «در آستین مرقع» ببرند و بسوزانند یا چون «ای کوته آستینان» در انبار چاپخانه بیوسانند.

دیگران را نمی‌دانم، اما رفتار ماموران حکومت اسلامی در هشت سال اخیر با شخص بنده لیریز از عناد و ظلم و قبیض بوده است و فرزندان و بستگانم نیز به آتش این بی‌عدالتیها سوخته‌اند. با این همه نه خواسته‌ام با شعار توان مرد بسختی که من اینجا زادم بترک وطن گرویم و گیم خویش را از سیلاب بلا بیرون برم و نه دلم رضا داده است شکوه‌های داخلی را به خارج از مرزهای کشور بکشانم و مظلومیت خود را مددکار تبلیغات کسانی کنم که جز تصرف حکومت سودایی ندارند. اما خون خوردن و خاموش نشستن هم حدی دارد.

سالمست ناشران ایرانی مقیم خارج می‌خواهند کتابهای مرا منتشر کنند و من صرفاً به رعایت این نکته که هبدا آثارم دستاویز کسانی شود که از خاک نکیت زده عراق کمر به کین ایران بسته‌اند یا تقاضایشان موافقت نکرده‌ام. اما واقعاً نمی‌دانم کجای نوشته‌هایم خلاف مصلحت اسلام یا حتی حکومت موجود است. رجال الذیب وزارت ارشاد هم که در ردیف از ما بهتراند، و دست نویسنده مطرود ممنوع القلمی چون من به دامن کبریایشان نمی‌رسد تا ارشادم بگند و آخر عمری از تکرار معاصی محفوظم دارند، و فی‌المثل بفرمایند نشر همین جزوه صرفاً تحقیقی و ادبی «ضحاک ماردوش» چه زیان جبران ناپذیری می‌تواند به ارکان جمهوری اسلامی وارد آرد و کجای نوشته من خلاف احکام شریعت است و مصالح مملکت و ملت.

صاحب نظران بزرگواری که شغل شریف سانسور قلم را بر عهده گرفته‌اند به حکم قرآن متعددی که در سالیان اخیر مشهود است یا با ظرافت کار خویش و زبان ادب و هنر آشنایی ندارند یا بعلم انتخاب خط فکری خاصی — جدا از اصول اعلام شده حکومت — می‌خواهند به هر قیمت و با هر شیوه‌ای به سرکوب نویسندگانی پردازند که به حکم گذشته بی‌آلایش خویش مورد توجه مردمند و در عین وابستگی به ملت و مملکت خود هرگز تسلیم زور و زرنشده‌اند، و بی‌آن که سر سپرده قدرتی و مشتاق منصبی باشند دور از تحریکات آشوبگران مسند طلب جز به حکم عقیده قلمی بر صفحه کاغذ نگذاشته‌اند.

صاحبان این خط فکری حضور و وجود وارستگان را مخمل موقعیت خود می‌پندارند و

همه سعیشان مصروف آن است که به عنوان جنگ با آزادی ریشه آزادی را هم درین بوم و بر بخشکانند، و مردمی را که نه مخالفتی با حکومت فعلی دارند و نه عنادی با رژیم اسلامی به دشمنانی قهرآلوده مبدل سازند تا با کشتار و قلع و قمعشان بر افتخارات خود بیفزایند.

مدعیان حفظ حکومت اسلامی اگر قلمها را آزاد می‌گذاشتند مردم حق طلب بی‌غرض به جای خاموشی گزیدن یا به صف مخالفان خزیدن، به بیان واقعیات می‌پرداختند و افشای مطالبی که در رژیم گذشته بر ملت ایران رفته است، و این خود قدمی بود در بیداری ملت و دفع مدعیانی که در کمین قدرتند و آماده خونریزی، بی آن که مسایلی از قبیل نقض حقوق بشر و سرکوبی متفکران و آزادگان ورد زبان جهانیان گردد و ما به سرافکندگی ایرانیان.

عجبا که سرنوشت ما ملت آزمایش آزموده‌هاست آن‌هم به صورتی رنگین‌تر و سنگین‌تر. در دوران سلطه آریامهری هم وزارت اطلاعاتی بود و سانسور مطبوعاتی، خود بنده بارها ممنوع‌القلم شدم و طعم خفقان را چشیدم. تلخ بود اما نه بدین تلخی، مفرضانه بود، اما نه بدین ناشیگری، با این‌همه عاقبتش را دیدیم.

در حکومتی که با اعلام بازسازی و امنیت اجتماعی به میدان آمده است شیوه سانسور وزارت ارشاد در حکم دم‌تکذیب‌گر خروس است و زانوی سفته بسته شتر. مادام که حلقوم متفکران و صاحب نظران از پنجه مخوف قانون شکنان وزارت ارشاد رهایی نیابد و حاصل عمری جان‌کندن اهل تحقیق از سلطه سلیقه‌ها و اغراض شخصی نرهد یقین داشته باشید که در بر همین پاشنه می‌گردد و حاصل تلاش مردان صافی عقیدتی که در هیأت دولت به جبران مافات مشغولند، نه در اوضاع ایران اثری خواهد گذاشت و نه در پهنه به‌هم پیوسته جهان امروز جلوه‌ای خواهد داشت.

قوانین موجود برای مجازات مخالفان و حتی منتقدان دولت بحمدالله کم و کسری ندارد. چرا حکومت قانون را جانشین شیوه‌های بدنام‌کننده و واقعاً بی‌حاصل وزارت ارشاد نمی‌کنید و نویسندگانی را که مرتکب خلافی شده‌اند به محاکمه نمی‌کشید.

اکنون نه جنگی در میان است که بهانه ادامه اختناق گردد و نه خطری رژیم محکم‌اساس اسلامی را تهدید کند که لازمه‌اش توسل به شیوه‌های سرکوبگرانه استبدادی باشد. مملکتی به‌ظاهر آرام است و حکومتی به‌ظاهر مسلط با قانونی مدون. اگر در نوشته من خلاف شرع و قانونی است چرا به محاکمه‌ام نمی‌کشید و راجحتم نمی‌کنید. چرا باید در طول سالهایی که فروش و توزیع کاغذ در انحصار وزارت ارشاد

است حتی یک برگ نصیب سی و چند جلد تالیفات من نشود و مجبور باشم کاغذ بندی دویست تومان را به قیمت پنج هزار تومان از همان کسانی خریداری کنم که هزار و دویست تنش را به اعتراف ماموران دستگاه خودتان یکی بالا کشیدند و افشاگر قضیه را به زندان و سرانجام همین کتابهای با خون دل چاپ شده یا بسوزد یا بیوسد.

همین است معتدق عدالت اسلامی و حکومت با معرفت با تقوایی که به مردم وعده کردید؟

در ماههای اخیر شایعه سازان البته متدین جوانمرد خروارها کاغذ مؤسسه کیهان و خبرنگارها را تلف کردند که مرا سرسپرده امپریالیسم و از فعالان حزب توده و از مداحان رژیم آریامهری و از نوکران پهلیدی که شوهر اشرف است و بالاخره عضو رسمی مطاواک معرفی کنند تا اگر روزی صفیر گلوله‌ای سینه‌ام را شکافت یا جسد بیجانم قرش خیابانی شد حتی یک نفر بر جنازه ملحد آلوده بدنامی چون بنده نماز نخواند. اقدام بی حاصل پرخرجی که می‌توانستند با کشف یک لوله تریاک یا مصرف دو مثقال سرب هم بهتر به مقصود رسند و هم عملشان با تقوای اسلامی و شرافت انسانی فاصله کمتری داشته باشد.

این شاید آخرین نامه من باشد که گوش جانم مشتاق طنین رهایی بخش «الرحمن» است. و مزه‌ای در جهان نمی‌بینم. یا بفرمایید مرا بگیرند و به پاداش جرایمی که به سائقه طبع بزرگوار پرهیزگارشان برایم تراشیده‌اند بکشند یا به دادخواهیم رسیدگی کنند و علت توقیف کتابم را اعلام. راه پیشوای آزادگان جهان حسین بن علی که در انحصار قشر و طبقه خاصی نیست.

بنزد یک من در ستم سوختن گواراتر از با ستم ساختن

با عرض احترام و عذر تصدیع - سعیدی سیرجانی

نامه سوم به آقای خامنه‌ای

جناب آقای خامنه‌ای

پیام عتاب‌آمیز جناب‌عالی را آقای صابری برایم خواند، و متأسف شدم، نه به علت این که مورد قهر آن مقام معظم قرار گرفته‌ام و به‌زودی امت همیشه در صحنه حزب‌الله حسابم را خواهند رسید، که مرگ در راه دفاع از حق شهادت است و ما مرگ شهادت از خدا خواسته‌ایم. تأسف و تأثرم از پندارهای باطل خویش بود و امیدهای بر باد رفته‌ام درباره سید صدر جناب‌عالی و سرنوشتی که ملت ایران در دوران رهبری شما خواهند داشت. بگذریم از لحن توهین‌آمیز پیام که حتی قاصد را شرمند کرده بود و از هر مسلمان باتقوایی بعید می‌نمود تا چه رسد به رهبر مسلمانان جهان. حیرتم از این است که جناب‌عالی به استاد کدامین سند و قرینه و امارت مرا مرتد قلمداد کردید و نامتقد به اسلام. اگر مستند به نوشته‌های من است ای گاش موردش را مشخص می‌فرمودید، و اگر مبتنی بر واردات غیبی است و اشراف بر ضمائر که انالله و انا الیه راجعون.

می‌دانم در حکومتی که مرحوم شریعتمداری با آن مقام فقاقت، مهندس بازرگان با آن تقوای دینی و سیاسی، آیه‌الله منتظری با آن سوابق مبارزاتی دق‌مرگ و خانه‌نشین و مطرودند، تکلیف امثال بنده معلوم است و بر ما کجا برآزد دعوی بی‌گناهی.

و می‌دانم رهبر جلیل‌القدری که با یک نپیش نمایندگان مجلس اسلامی در لاک سکوت و وحشت می‌خزند، البته می‌تواند با قیغ یی‌دریغ تکفیر حمله بر من درویش یک قبا آرد.

فرموده بودید چرا این همه مزایای حکومت اسلامی را ندیده‌ام و به تمجید نپرداخته‌ام. این وظیفه اخلاقی را شاعران و نویسندگان محترمی که با چرخشی ناگهانی در سلک هواداران ولایت فقیه درآمده‌اند بهتر و موثرتر انجام می‌دهند. وانگهی رژیمی که علاوه بر فرستنده‌های رادیویی و تلویزیونی هزاران مسجد و منبر و مجلس در اختیار دارد، چه نیازی به مدیحه‌سرایی مطرودان دارد، به‌خصوص نویسنده کج سلیقه‌ای که هرگز در مدح هیچ امیر و حاکمی قلم نزده است.

فرموده بودید چرا در انتقاد از حکومت شاه به جزئیات اداری پرداخته‌ام؟ از همین انتقادهای جزئی هم شرمندم که بحمدالله درین ده سال فرصت شناسان حق مطلب را ادا کرده‌اند و بر حاکم معزول تاخته‌اند. وضع من در زمان شاه نیز مانند امروز بود. مینوشتم و چاپ می‌شد و منتشر نمی‌گشت. دیکتاتور مغرور بدعاقبت می‌پنداشت با شکستن قلمها

و زجر آزادگان بر دوام حکومت خود می‌افزاید. قطعاً مقالات ماسور شده من در بایگانی ساواک موجود است. بفرمایید مطالب از «یفما» و «خواندنیها» بیرون کشیده مرا در مقوله سیاست فرهنگی، اجرای کایتولاسیون، مضحکه تغییر تاریخ، شعیده جشنهای شاهنشاهی به حضورتان بیاورند تا بدانید بوده‌اند مردم از جان گذشته‌ای که بی‌هیچ دعوی مبارزی و پیوستگی به دارو دسته‌ای از بیان حقایق پروایی نداشته‌اند.

اما در مورد کتابهای توقیف شده بنده، واقفاً نمی‌دانم گجایش حمله به اسلام است یا اساس حکومت اسلامی. من ذاتاً از ریا و دروغ و تبعیض و ستم متنفرم و این نفرت در نوشته‌هایم منعکس است. اگر خدای ناخواسته همچو مفاسدی در دستگاه حکومت راه یافته است چه بهتر که مطرح گردد و علاج شود. مسأله اساسی در حکومت حاضر این است که انتقاد از هر مستندشین و مسئولی حمل بر «زیر سؤال بردن رژیم» می‌شود و لطمه زدن به اساس اسلام، و بهانه‌ای برای سرکوبی و اختناق و نتیجه‌اش همین که می‌بینیم. من به آنچه در کتابهای توقیف و خمیرشده‌ام نوشته‌ام عمیقاً اعتقاد دارم و در هر محکمه‌ای حاضر به پاسخ‌گویی‌ام. اگر واقعاً خلاف اسلام یا حکومت واقعی اسلامی است، چرا بدین شیوه‌های غیر اخلاقی با من رفتار می‌کنند. مگر مملکت قانون و محکمه ندارد؟

جناب آقای خامنه‌ای، توقع مردم مسلمان ایران از حکومت اسلامی جز اینهاست که می‌کنند. در رژیم کمونیستی تکلیف خلایق معلوم است. همه فضایل و امتیازات در نیروی کار مفید افراد ملت خلاصه می‌شود و مناصب و مقامات در دست طبقه کارگر است و استبداد کارگری حاکم بر جامعه. در ممالک سرمایه‌داری تمول و درآمد بیشتر ضامن قدرت اجتماعی است و سرنوشت مردم در قبضه کسانی که به هر شیوه و از هر طریق صاحب آلف و الوفی شده‌اند. اما در حکومت اسلامی ضابطه چیست؟ آیا فضایل منحصر به نماز و دعای بیشتر است و روزه طولانی‌تر و سجده غلیظ‌تر و لقب حاجی و انبوهی محاسن و کلفتی دستار و دعوی بسیار، یا به حکم آیه کریمه ان اکرمکم عندالله اتقیکم، فضیلت افراد محصول تقرب به حق است و قرب یزدان در گرو تقوی؟

اگر چنین است اجازه فرمایید بی‌هیچ ملاحظه و پروایی عرض کنم بسیاری از اعمال سران حکومت خلاف تقواست. این را به تجربه شخصاً دریافته‌ام و اثباتش اگر خواستید آسان است. بگذریم از دو سال اول که ناپسمانیها جواز آشفته‌گوییها و آشفته‌کاریها بود، در همین چند ماه اخیر، بزرگانی که در خبرنگارها و جراید مرا عضو حزب توده و خدمتگزار شاه و مأمور ساواک معرفی کردند، هم از معصیت سنگین بهتان باخبر بودند و

هم از نحوه زندگی و خلق و خوی من. به فرض این که با گذشته زندگی بنده آشنایی نداشتند به فیض مقام و موقعیت خویش می‌توانستند از دستگاه اطلاعاتی کشور جوای سوابق شوند و آن‌گاه دست به قلم ببرند، یا کسانی را مأمور که مزاحمت‌هایی از قبیل سنگ‌پراندن و شعارنویسی بر در و دیوار خانه‌ام کنند.

جناب آقای خامنه‌ای، بنده به‌خلاف حکم قاطع شما، مسلمانان صافی اعتقاد، و به دین و عقیده‌ام می‌بایست می‌کنم. هیچ ابله مخالف اسلامی نمی‌آید پانزده سال عمر خود را صرف تصحیح و چاپ مفصل‌ترین تفسیر قرآن کند. کسی که به اسلام بی‌اعتقاد است، با چه انگیزه‌ای قصیده «این بارگه که پایه‌اش از عرش برتر است» را تقدیم آستانه قم می‌کند؟ کسی که دلبسته اسلام نیست در شرایط حاضر خاموش می‌نشیند تا به نام مقدس اسلام هر ناروایی بر مردم تحمیل شود و اساس اعتقادشان متزلزل گردد.

جناب آقای خامنه‌ای، من پیش از هر مسلمان متعصبی با سلطه و نفوذ اجانب به هر صورت و در هر مرحله اعم از شرقی و غربی در وطن عزیزم مخالفم، و بیش از بسیاری مدعیان به حقانیت شریعت مقدس اسلام معتقد. به هیچ حزب و دسته و گروهی نه در گذشته بستگی داشته‌ام و نه بعد از این می‌توانم داشته باشم. اگر هوس جاه و منصب داشتم در سال ۵۷ دعوت وزارت را با سرعت و صراحت رد نمی‌کردم، و اگر در طمع مال و منال بودم مجبور نمی‌شدم درین سالهای پیری و ممنوع‌القلبی خانه مسکونیم را که تنها مایملکم در پهنه جهان بود بفروشم و صرف معاش کنم. آدمیزاده‌ام آزاده‌ام و دلیلش همین نامه، که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران، بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین پلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند.

با تقدیم احترام — سعیدی سیرجانی

نامه به آقایان هاشمی رفسنجانی، دکتر حبیبی معاون اول
ریاست جمهوری، و آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی

۷۰/۵/۵

جناب آقای هاشمی رفسنجانی ریاست محترم جمهوری اسلامی
جناب آقای دکتر حبیبی معاون اول ریاست جمهوری
جناب آقای خاتمی وزیر ارشاد اسلامی، و بقیه سران و سروران مملکت اسلامی

با عرض احترام: در اسفندماه گذشته عریضه مشروحه به حضورتان فرستادم درباره کتابهای توقیف شده و شکوایه‌های بی‌جواب مانده‌ام، که آن‌هم متأسفانه بی‌جواب ماند. کتابهایی که در چاپخانه و صحافی توقیف است و در حال بوسیدن، عموماً با اجازه وزارت ارشاد چاپ شده و هزینه سنگین آنها را هم ناشر اندک مایه‌ای پرداخته است که قبلاً از من کتابی چاپ نکرده و به‌نوایی نرسیده است. مطابق ریز اقلامی که در نامه قبلی نوشته‌ام بابت کتابهای «تاریخ بیداری ایرانیان»، «وقایع اتفاقیه»، «سیمای دو زن»، «ضحاک ماردوش»، «آشوب یادها» و «تفسیر سوره‌آبادی» جمعاً مبلغ هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان هزینه حروفچینی و چاپ و کاغذ و صحافی پرداخته شده است. نزول ماهانه‌ای که ناشر بیچاره بابت این سرمایه را کد مانده می‌پردازد بیش از یک‌صد و پنجاه هزار تومان است، علاوه بر زیانهایی که کارگاه چاپ و صحافی بابت کرایه محل نگهداری کتابها متحمل می‌شوند.

اگر نشر این کتابها ممنوع بود چرا وزارت ارشاد صریحاً و رسماً اجازه داد، و اگر در صدور اجازه غفلی رفته باشد گناه ناشر و چاپخانه و صحافی چیست؟ بگذریم از آزادی فکر و قلم، تکلیف ناشر چیست؟ دولت اسلامی با همین نحوه عمل می‌خواهد مغزها و سرمایه‌های فراری را به مملکت برگرداند و به مردم امنیت شغلی بدهد؟

اگر در نوشته‌ها عیبی است من گناهکارم و برای هر مجازاتی آماده، گناه کاسبانی که طبق موازین قانونی عمل کرده‌اند چیست؟ چرا فرم‌ها و کتابها را نمی‌برند و نمی‌سوزانند و اطاقهای صحافی و چاپخانه را خالی نمی‌کنند؟

وانگهی اگر این کتابها ممنوع است چرا چاپ قاچاقی آنها در اغلب کتابفروشیها موجود است؟ با کنترل دقیقی که وزارت ارشاد بر کار چاپخانه‌ها دارد و چاپ کارت ویزیتی هم بدون اجازه میسر نیست در پناه چه قدرتی «سیمای دو زن» و «ضحاک ماردوش» و «در آستین مرقع» منتشر می‌شود و به قیمتی چند برابر علناً به فروش می‌رسد؟ نکند سیب سرخ برای دست چلاق خوب است و خواندن نوشته‌های من برای

بی پولان ممنوع؟ نکند قصدشان در مضیقه مالی نهادن آزاده‌ای است که نمی‌خواهد به مدیحه‌سرایی روی آورد؟ با حربه زجر و گرسنگی به جنگ فرزند سختی کشیده فقر و عاشق دلداده اجل آمدن شرط عقل است؟ در یک سال و نیم اخیر به همه شما سروران مملکت نامه نوشتم و بی‌جواب ماند، گرچه این هم که جوابی ننویسند جواب است.

به هر حال چون تحمل زبان کسان بیش از این برای بنده میسر نیست، و از طرفی همه دارایی من زیر آسمان خدا خانه‌ای مسکونی بود که فروختم و خوردمش و چیزی در بساط ندارم که جوابگوی این رقم هنگفت باشد، اگر باز هم نامه‌ام بی‌جواب ماند چاره‌ای ندارم جز استمداد از هموطنان برای جبران خسارت ناشران — اگر گذاشتید از فرهنگ‌دوستان مقیم ایران، والا از ایرانیان مقیم خارج.

با عرض احترام — سعیدی سیرجانی

نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی
مدیران و نویسندگان محترم مطبوعات کشور

در اسفند ماه گذشته برای سومین بار عریضه مشروحه در باب توقیف کتابهایم فرستادم به حضور ریاست جمهوری، ریاست قوه قضائیه، دادستان کل کشور، شورای انقلاب فرهنگی، بعضی نمایندگان مجلس و بسیاری از مراجع محترمی که وظیفه شرعی و قانونی شان رسیدگی به شکایات مردم است. متأسفانه مصادر محترم امور با چنان حدت و شدتی سرگرم گسترش امنیت قضائی و عدالت اجتماعی بودند که به کار من نپرداختند و حتی یک نفر عکس العمل نشان نداد. (البته حساب نویسندگان با تقوای کیهان که مرا ملحد و جاسوس اجنبی و عامل استکبار جهانی و رفیق پهلید و نوکر اشرف و مداح شاه و... خواندند، جداست).

سؤال بنده این است که در کتابهایی نظیر «تاریخ بیداری»، «تفسیر سوره آبادی»، «ضحاک مار دوش»، «در آستین مرقع»، «وقایع اتفاقیه»، «آشوب یادها»، «سیمای در زن» و غیره... چه عیبی دیده اند که توقیف و معدومشان کرده اند، کارهای من صرفاً ادبی و تحقیقی است و دور از مسائل سیاسی. به فرض محال اگر هم سیاسی بود باید طبق قانون اساسی محاکمه و مجازاتم می کردند، نه این که به صرف پیغامی به چاپخانه و صحافی مانع کار و زندگی من شوند. وانگهی در مملکتی که بحمدالله از پرتو هدایت دایمانه سران و بزرگان همه کارها بر اساس قانون می گردد و مردم غرق آسایش و رفاهند و از برکت عدالت اجتماعی آثار فقر و استضعاف یکباره محو و نابود شده است، باز هم به فرض محال اگر نویسنده ای که همه ملت ایران به غرض و زیبا و سوابق سیاهش آگاهند و کسی خریدار و خواننده آثارش نیست و مرتکب انتقادی شد آسمان به زمین می آید و اساس حکومت متزلزل می شود؟

شما نمایندگان محترم مجلس و شما مدیران محترم مطبوعات چرا به یاری مظلومان نمی آید و نمی برسید آخر به حکم چه مقامی و کدام دستگاهی کتابهای پر خرجی از قبیل «تاریخ بیداری» و «وقایع اتفاقیه» و «تفسیر قرآن» باید در گوشه صحافی و چاپخانه پیوسد؟ شما همان جوانان متدین آزاده ای نیستید که چون زهر اختناق و استبداد را چشیده بودید برای سرنگونی حکومت بیداد قیام کردید؟ نکند گرمی مسند قدر

زهر هوا را شکسته است؟ آیا تصور نمی‌فرمایید سکوت امروزین شما چیزی باشد از مقوله فعالیت‌های داور و تیمورتاش در آستانه صعود پهلوی؟
چهارده سال از انقلاب گذشته است آیا هنوز موقع آن نرسیده که در کشور ما کارها به مسیر قانونی افتد تا هر کسی نتواند به هوای دل خود با حیثیت و جان و مال مردم بازی کند؟

من به خلاف گروهی که دین را دستمایه ارباب و فریب خلائق کرده‌اند و گویا داور نمی‌دارند روز داوری، به معاد و قیامت معتقدم و وصیت کرده‌ام نام مخاطبان این عریضه را در کفتم بگذارند تا اگر در این دنیا مجال دادخواهی نبود، در عرصه محشر گریباتان را بگیرم و بیرسم به اقتضای چه مصلحتی شاهد این مایه ستم بودید و دم برنیاوردید؟

با عذرخواهی از تندب کلامی که لازمه مظلومیت است و یأس، خداوند عاقبت همه ما را ختم به خیر گرداند.

با عرض احترام — سعیدی سیرجانی

نامه به هموطنان

هم وطنان!

با تشکر از محبت شما که همت کردید و با تکثیر و توزیع نامه سرگشاده‌ای که خطاب به ریاست جمهوری اسلامی نوشته بودم به من مدد رساندید، و با سپاس از هزاران مردم آزاده‌ای که با نامه و تلفن مرا از خواندن نامه باخیر فرمودند، به عرضتان می‌رسانم که گرچه هنوز پاسخی از مخاطب محترم نامه دریافت نکرده‌ام، اما تلاش شما هموطنان نتیجه‌ای به مراتب بیش از حد توقع بنده بار آورده است. زیرا نسخه‌ای از آن نامه به تشریف نظر مدیران و نویسندگان «کیهان» مشرف گشته و به درک جوابی نایل آمده است، و این توفیق اندکی نیست، زیرا رئیس محترم جمهوری، منتخب مردمی است که خوب و بد و صالح و طالح دارند، اما رئیس مؤسسه کیهان برگزیده مستقیم مقام معظم رهبری است منزله از هر خطا و اشتباهی. چون که صد آمد نود هم پیش ماست.

به عنوان یادآوری عرض می‌کنم موضوع شکوائیه بنده این بود که به چه مجوزی، طبق حکم کدامین دادگاه، براساس چه قانونی، چهار سال است که هفده کتابهای چاپ شده مرا توقیف کرده‌اند و هیچ مقام مسئولی به شکایات من جوابی نمی‌دهد؟ گفته بودم اگر من گناهکارم محکمه دارید، زندان دارید، جوخه اعدام دارید، و خیلی چیزهای دیگر دارید، چرا زجر کشم می‌کنید؟ وانگهی گناه ناشر بیچاره‌ای که به اعتماد حمایت قانون در نشر این کتابهای مجاز سرمایه گذاری کرده چیست؟

پاسخهای متعددی که به تفاریق در طول یکی دو ماه اخیر نویسندگان شریف کیهان ظاهراً به نمایندگی از طرف حکومت اسلامی به عرایض بنده مرحمت فرموده‌اند مهم است و به احتمالی قوی محصول عنایات مقامات عالیه. به مناسبت همین اهمیت اجازه می‌خواهم به حکم قند مکرر خلاصه‌ای از آن جمله را در اینجا بیاورم تا کام دل شیرین و مشام جانی معطر کنید:

پاسخ اول و مفصل در کیهان هوایی منتشر شد، بانضمام یکی از دو نامه بنده (نامه‌ای که خطاب به مردم نوشته بودم، نه ریاست جمهوری) تا مدعیان خودفروخته‌ای که با حکومت صددرصد اسلامی علمای محترم سر عناد دارند نگویند چراید دیار ما آزادی عمل ندارند و حتی کلمه‌ای از شکوائیه‌های سمیدی را منتشر نکرده‌اند! در این پاسخ مفصل زیر عنوان «مأموری با نعل وارونه» - که منظورشان بنده شرمندهم - آمده است: «این به اصطلاح عریضه در حول یک محور عمده و کلی گردش دارد و آن فریاد

«واقلاً» و شهید‌نمایی‌ای است که سعیدی سیرجانی در رثای کتابهای متوقف‌الانتشار سر داده و برای به کرسی نشاندن این قضیه از بیان هیچگونه دروغ و کذب نیز کوتاهی نشده است. حدود ۱/۵ سال قبل، همزمان با توقف انتشار مجدد کتابهای سعیدی سیرجانی به سبب محتوای ضد اسلامی و ضد ارزش آنها جریانی کاملاً هدایت شده متشکل از رادیوهای استکبار و روزنامه‌های ایرانیان خود فروخته مقیم خارج از کشور به حمایت از سعیدی سیرجانی و به تیغ آن نویسندگان همفکر و هم خط او پرداخت...
 «سیرجانی خود بهتر از هرکسی می‌داند که با نشر عقب عقب و «ترکمانا نعل را وارونه زن» چه تیرهای جنائی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم ایران و دین و زبان و فرهنگ و... آنها رها نکرده است و نیز او خود بهتر از هرکس می‌داند که علت توقف انتشار کتابهایش چیست، ولی اکنون روزانه مشغول شهید‌نمایی است و با آن که می‌داند که محتوای کتابهایش به نحوی است که تا زمانی که ارزشهای انقلاب حاکمیت دارد بهایی در ذهن مردم نخواهد داشت^۱ باز هم دم از استمداد برای تکثیر این باصطلاح «عریضه» می‌زند.

«در مورد زندقه و کفر و الحاد^۲ وی همین بس که جمله‌ای از کتابهای این روزنامه‌نگار از رده خارج نمی‌توان یافت که در آن بی‌ربط و با ربط به نحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد.

وی از جمله افرادی است که ظهور اسلام در ایران را تهاجم عرب می‌خواند و اسلام آوردن ایرانیان را با یک تحریف ناجوانمردانه در تاریخ از ترس جزیه می‌داند: «در ایران پیش از هجوم عرب (!) فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت با عناصر و اجزایی بسیار و گوناگون؛ تحول تازه و کوبنده مانند هر نیروی مهاجم و غالبی (!) می‌خواست فرهنگ ملت مغلوب (!) را در هم شکند» (ص ۳۸ - در آستین مرقع)^۳.

«اگر دشمنی با اسلام در کار نیست چرا در مقدمه کتاب البته مستطاب «ای کوته آستینان»... برای بهتر فهماندن به اصطلاح مطلب با همان شر «عقب عقب» - که با استفاده از قید البته و دیگر قیود این چنین با پنبه سر مقدسات را می‌برد - چندین و چند صفحه حاشیه روی و قلم‌فرسایی شده و بسیار زیرکانه و رندانه احساسات و مقدسات مردم به بازیچه و مسخره گرفته شده است.»^۴

«و اما بعد چند کلمه هم در مورد عوام‌فریبیهایی از قبیل زبان سنگین (!)^۵ و اتلاف کتابهای نازنین (!) بگوئیم و بسنده کنیم که عاقل را اشارتی کافی ست. هنوز جریانی به عنوان سپیدی سیرجانی را به زیر انتشارات نشر نو اتل محافل فرهنگی است و جریان وانه»

هم از این قرار است: مدیر انتشارات نشرو برای چاپ کتاب «ضحاک ماردوش» سعیدی ۶۳۰۰ بند کاغذ را به قیمت دولتی از وزارت ارشاد دریافت می‌دارد و بر طبق ادعای خود با بخشی از کاغذ دریافتی تعداد ۹ هزار جلد از این کتاب را چاپ و منتشر می‌کند و سعیدی سیرجانی مدعی است که نشرو باید وجه کاغذ مازاد بر ۵ هزار جلد را با نرخ آزاد به وی بپردازد... و کافی است که با یک حساب سرانگشتی اختلاف قیمت کاغذ آزاد را با کاغذ دولتی حساب کنیم تا علت این دعوا کشف شود».

«البته این را هم بگویم که سعیدی برای چاپ کتابهایش - علی‌رغم تمام اهانتها و ناسزاگوئیها نسبت به اسلام و اصول - هیچ مشکلی نداشت و اساساً عمده کتابها و نوشته‌های ایشان در فاصله سالهای ۶۳ تا ۶۸ چاپ و منتشر شده‌اند» (کیهان هوایی، ۴ آذر ۷۱).

و بعد از این پاسخهای مربوط و منطقی، در شماره دیگری از همین نشریه با استفاده از نظرات صائب روانشناسی که در خدمت دارند به کشف علت ناراحتی و افسردگی بنده پرداخته‌اند که:

«البته استاد حق دارند. در ملکیتی که با مواد مخدر میارزه می‌شود و هر کجا منتقل و وافوری می‌بینند بی آن که به زجرها و شکنجه‌های استادان فن توجه کنند بر می‌دارند و می‌شکنند و نابود می‌کنند، آدم زجر و شکنجه نمی‌کشد؟» (کیهان هوایی، ۲ دی ۷۱).

و سرانجام به عنوان زمینه‌سازی لازمی برای اقداماتی که در آینده‌ای نزدیک معمول خواهند داشت، پس از افشای زندق و کفر و الحاد بنده، پرونده زندگی سراسر فساد مرا نیز در برابر چشم خلایق گشوده‌اند. و اینک آن پرونده:

«سعیدی سیرجانی تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ معلم ساده‌ای بیش نبود» پس از تشکیل ساواک با آن سازمان ارتباط برقرار کرد و به اداره پیگیری آموزش و پرورش انتقال یافت. اداره پیگیری در رژیم گذشته شعبه‌ای از ساواک بود و با مراقبت شبانه‌روزی رفتار معلمان و دانش آموزان مخالف رژیم را به ساواک گزارش می‌کرد.

«پس از تشکیل بنیاد فرهنگ توسط دکتر خانلری» که از بودجه کلاسی برخوردار بود، ساواک وی را به آن بنیاد منتقل کرد تا اشراف بیشتری نسبت به فعالیت‌های آن داشته باشد. در همین زمان بود که سیرجانی توانست یک قطعه زمین هزار متری از موقوفه مخیرالسلطنه هدایت در محله دروس تهران تصاحب کند و با پول بنیاد آن را بسازد که هم اکنون محل تجمع همپالکیهایش شده است. باید توجه داشت زمینهای موقوفه هدایت

غالباً به فراماسونها و ساواکیها و وابستگان به دربار تعلق می‌گرفت» (کیهان ۲۷ اسفند ۷۱، نقل از کیهان هوایی ۱۴ بهمن)

این بود جوابهای نجیبانه و دندان شکن و معقولی که به نامه‌های سرگشاده بنده داده‌اند در باره خمیر شدن و پوسیدن کتابهایم، تا دیگر نگویم چرا جمهوری اسلامی به ظلماتم پاسخ نمی‌گوید.

اگر نویسندگان محترم کیهان، همانطور که با نقل عبارتی از کتابم اسناد کفر و زندقه و الحاد مرا رو کردند، مدارک اتهامات اخیر را هم منتشر می‌کردند، هم، زبان مدعیان را بسته بودند و هم متنی بر بنده و خوانندگانشان گذاشته بودند.

گیرم همه خلایق به دفاتر رمز سیا و موساد و اینتلجنت سرویس و کا. گ. ب. دسترسی نداشته باشند تا حواله‌هایی را که در طول سالها به نام بنده صادر شده است به دست آرند و منتشر کنند، اما استاد ساواک بحمدالله صحیح و سالم است و اگر در دسترس همگان نباشد، مدیران مؤسسه کیهان حتماً بدان دسترسی دارند. ای کاش محبت کنند و سوابق امر که از سال ۳۲ به ساواک پیوسته‌ام تا بهمن ۵۷ که می‌شود ۲۵ سال شمسی بیرون کشند، و اگر نه همه اوراق پرونده، لااقل یک برگش را منتشر کنند، تا هم حافظه را کد بنده به کار افتد، و هم خلایق، سالوس عوام‌فریبی را بشناسند که عمری از خیرچینی و نهفته کاری در نوشته‌هایش اظهار نفرت کرده است و خود از اعضای ساواک بوده.

گیرم پرونده‌های ساواک هنوز محرمانه باشد که بسیاری از پاپوش دوزان و شکنجه‌گرانش هنوز دستند و خیلی هم هستند و علایم حضورشان از در و دیوار می‌بارد؛ استاد و دفاتر حزب توده که بحمدالله، به مقتضای میراث پدر خواهی خلق پدر آموز، هم اکنون در دست بعضی صاحب‌مقامان است، ای کاش کارت عضویت یا برگه تقاضانامه یا هر سندی که مربوط به عضویت من در هر حزب و جمعیت و دسته و گروهی که باشد، منتشر سازند، تا مردم بدانند منی که در اوج رستاخیزگری آریامهری زیر ورقه اعلام پیوستگی دسته جمعی استادان «مدرسه عالی ادبیات» نوشتم، «بدین وسیله نفرت خود را از حزب فرمایش رستاخیز اعلام می‌دارم» چه جانور ریاکاری بوده‌ام و هستم.

گیرم به ملا شدن اسرار رفقاً مصلحت نباشد، وزارت آموزش و پرورش که هنوز بر جای است و در تصرف حزب الله؛ ای کاش ماموران بایگانی آن وزارتخانه همت کنند و رونوشت ابداع یا سوابق خدمت مرا در «اداره پیگیری» آن دستگاه در همین کیهان قدسی مآب، منعکس فرمایند، تا بنده فراموشکار پرونده، ساز را به یاد گذشته‌های آلوده‌ام

اندازند و بی هیچ تلاش و مقدماتی وادار به حضور در تلوویزیون و اعترافات آن‌جنانی کنند.

گیرم همکاران سابقم در بنیاد فرهنگ ایران که هنوز حی و حاضرند و مشغول خدمت، به پاس دوستیهای روزگاران گذشته، از شهادت درباره اخاذی‌هایم طفره روند، اسناد مالی که برجای است و می‌توان به راحتی هر سندی را گرفت و منتشر ساخت تا کسانی که در اوج قدرت آریامهری در مجله «یغنا» و «خواندنیها»^{۱۳} دعویهای بیجای مرا خوانده‌اند، بدانند بنده در پیروی از مکتب «حافظم در مجلسی، دردی کشم در محفل» چه اعجوبه‌ای بوده‌ام.

گیرم تحقیق در این مسائل مستلزم صرف وقتی باشد و تلاشی که به دردسرش نمی‌ارزد، تحقیق در مقوله وقفیاتی که تعلق به دعاگویان دارد که آسان است. آخر تصرف زمین وقفی، عضویت ساواک و سیا و هواداری استکیار جهانی نیست که رد و اثباتش مستلزم صرف وقتی باشد و تدارک اسنادی. سند موقوفه را که می‌شود منتشر کرد، و به تردید همسایگان و اهل محل ما خاتمه داد که می‌گویند: نکند بقیه خبرها هم از همین دست باشد.

بنده شخصاً در صحت و دقت نوشته‌های کیهان شکی ندارم، که این مؤسسه عظیم جزو غنایم بیت‌المال است و حجة الاسلام با فضیلت صاحب صلاحیت البتہ متدینی که بر مسند ریاستش تکیه زده، منتخب مستقیم مقام معظم رهبر جلیل‌القدری است که می‌خواهد اسلام را در سرتاسر جهان گسترش دهد و صحنه عالم را از لوث حقه‌بازها و تزویرها و دروغها و مردم‌فریبیها و ضعیف‌آزاریها پاک کند. این روزنامه مقدس معتبر، «فرمان» عباس شاهنده یا «آرام» سرهنگ یمنی یا «شورش» کریپور شیرازی نیست که کارش هنای باشد و بی‌اعتنایی به اخلاقیات. نوشته همچو روزنامه‌ای را نمی‌توان سرسری گرفت. هرچه منتشر می‌کند به حکم ایمان و تقوای مدیر مسئولش عین واقعیت است و از آن بالاتر مورد تأیید مقامات مقدسه‌ای که تردید در عدالتشان مایه ارتداد است.

اگر در ایران امروز گروه بی‌تقوای مردم‌فریبی حکومت را قبضه کرده بودند که برای تحکیم موقعیت خویش و ادامه غارت به سرکوب آزادگان می‌پرداختند، در افشاگریهای کیهان جای تردید و شبهه‌ای باقی بود. اگر دار و دسته‌ای دانسته یا نادانسته کسانی را به قصد قربانی در مقدم استالینی دیگر و هیتلری دیگر برگزیده بودند، شاید از جان گذشته‌ای به خود حق می‌داد مطالب «کیهان» و نشریات همزمانش را نوعی ترور شخصیت تلقی کند، که از مقدمات لازم، ترور اشخاص است، تا اگر

شخص مورد نظر به تیر غیبی گرفتار آمد، یا در تصادمی شرش کنده شد، یا شکنجه و اعدامش لازم گشت، اذهان عمومی آماده استقبال همچو خبری باشد و از تلف شدن وجودی فاسد فریاد اعتراضی برنخیزد.

اما کشور ما بحمدالله قبه الاسلام است و زمام کلیه امور سیاسی و مذهبی و اقتصادی و غیره‌اش در قبضه قدرت بی چون و چرای روحانیان عالقدر و خویشان بزرگوارشان. در همچو بهشت لبریز از دیانت و معنویت و اخلاقی، محال است عملی بناروا صورت گیرد، و حتی به ناحق ضایع شود، و فرزندی به گناه ناکرده پدر معاقب گردد، و امنیت و آسایش افراد خانواده‌ای سلب شود، و ناله‌های ستم‌رسیدگان ناشنیده ماند، و دستگاه عدالت از رسیدگی به شکایات مظلومان طفره رود، و از اینها بالاتر همه امکانات حکومت برای سرکوبی رعیت ساده‌ای به کار گرفته شود.

این شیوه‌ها منحصر به حکومت جبارانیست که می‌خواهند کشوری را بر باد نیستی دهند، یا غارتگرانی که می‌کوشند یک شبه تلافی صد ساله کنند و با ارباب و اختناق تا واپسین دینار مملکت را به جیب زنند.

وانگهی مگر می‌توان در نظام عدالت‌پیشه‌ای که دستگاه بیدار قضائیش پاسدار جان و مال و حیثیت افراد رعیت است، در روزنامه‌ای با صدها هزار تیراز داغهای تنگی بدین زشتی و سهمگینی بناروا بر پیشانی پخت کسی نشاند؟

با توجه بدین مقدمات در صحت و حقانیت نوشته‌های کیهانیان برای شخص بنده به عنوان صاحب عله جای تردیدی باقی نمانده است، اما چکنم که بلای دوشخصیتی و مرض فراموشکاری به جانم افتاده است و هر چه می‌کوشم حافظه بی‌رمق مدد نمی‌کند تا به یاد آرم که در چه سالهایی مرتکب این همه جنایت و خیانت شده‌ام.

بنابراین چاره‌ای نمانده است جز توسل به آشنایان و هموطنان خوش حافظه؛ بدین امید که به یاریم آیند و با یادآوری صحنه‌های سیاه زندگیم، هم بنده را در مداوای این بیماری لعنتی مدد کنند، و هم توشه راه آخرتی برای خودشان تدارک بینند، که اثبات و تأیید سخن مردان حق کلی اجر اخروی دارد و در زمان ما مزد دنیوی هم.

اینک از شما خواننده گرامی این عریضه استدعا دارم نامه‌ام را به دقت بخوانید و در مورد اتهاماتی که مذکور افتاد و در صحت و واقعیتشان جای تردیدی نمی‌تواند باشد، اگر سند و مدرکی به دست آوردید لطفاً منتشرش کنید؛ و اگر هم برگه و سندی به چنگتان نیفتاد، همان گواهی فرد فرد شما — پس از احراز هویت — برای من در حکم

سند است.

ضمناً برای اطمینان خاطرتان که در این ره نباشد کار بی اجر، به همین وسیله اعلام می‌دارم:

هر کس از همکاری بنده با سید جعفر پیشه‌وری یا عضویت در هر حزب و جمعیت و گروه و دسته‌ای اطلاعی دارد و اعلام فرماید، علاوه بر این که مبلغی از روبل‌های مرحمتی کا. گ. ب. یا دلارهایی که به مرور ایام از «سیای خودمان» گرفته‌ام به حضورش تقدیم می‌کنم، در مظان استجاب دعا از حضرت احدیت می‌خواهم که عشق به مقام و منصب چنان کر و کورش نکند که ناله مظلومان را ناشنیده گیرد و جور ظالمان را نادیده.

هر کس عضویت و خدمات را در دستگاه ساواک به یادم آرد، همه وجوهاتی را که در طول دوران معلمی و استادی و مؤلفی لغتنامه و خدمت بنیاد به جیب زده‌ام طی چک تضمین شده بانکی تقدیم می‌کنم، با این دعای خیر که اگر به مقام و منصبی رسید مگس پرانان شاهین‌ساز ملک عجم چنان هاله تقدسی پیرامونش ایجاد کنند که زیر سؤال بردن اعمالش جرمی در حد ارتداد باشد.

هر کس در بیش از ده هزار صفحه تألیفات و نوشته‌های من یک جمله در تخفیف و توهین اسلام بجویند و بیابد، بنده دوره شش جلدی تفسیر قرآن کریم را — که محصول هفده سال تلاشم برای تصحیح و چاپش بوده — به نام او می‌کنم و دعائی در حقش که گرفتار شریعتمدارانی نشود که انگشت در جهان کرده و ملحد می‌جویند و برای ارباب منتقدان چماق تکفیر می‌گردانند.

هر کس دست کم یکی از مقالات تملق آمیزی را که در تحکیم رژیم پهلوی نوشته‌ام منتشر کند یا نشانیش را بدهد، همه عطایای ملوکانه و انعامهایی که از دربار سلطنت گرفته‌ام ناز شست او خواهد بود، به اضافه قصیده‌غرایبی که در مدحش صادر خواهم نمود.

هر کس در طول سی سال گذشته در بایگانیهای وزارتخانه‌ها از من تقاضانامه‌ای برای استفاده از امکانات دولتی، از قبیل گرفتن زمین، خریدن خانه، استخدام خویشان، پاداش و اضافه حقوق، ترفیع مقام، سفر خارج، یا هر مطلبی در این مقوله بیابد و منتشر کند، بنده همه امتیازاتی را که در طول سی سال خدمتم به دست آورده‌ام یکجا تقدیم حضورش می‌کنم به همراه دعایی که هرگز دست و پا بسته گرفتار شهسواران عرصه نجابت و جوانمردی نشود.

هر کس از دعوای من و مدیر نشر نو — که به روایت نویسندگان کیهان: این روزها نقل همه محافل فرهنگی و مطبوعاتی است — خبری شنیده باشد و اعلام کند، بنده، هم میلیاردها تومانی را که از تفاوت قیمت کاغذ نصیب شده تقدیمش می‌کنم و هم دعای خیری در حقش که: الهی به سرنوشت عبدالرحیم جعفری مؤسس امیرکبیر مبتلا نشوی که به جای دایر کردن کاباره و دانسینگ، عمرش را وقف نشر کتاب کرد و عواقبش را دید.

هر کس بنده شرمنده‌ای را که با شعار ز مال وقف نیایی به نام من درمی، در موارد ضرورت طرفدار اخف الثرین بوده‌ام «که می‌حرام ولی به ز مال اوقافت»، با نشان دادن سند یا محل زمین موقوفه‌ای که تصرف کرده‌ام رسوا کند، به موجب همین نوشته همه اراضی موقوفه متصرفی خویش را در کران تا کران ایران اسلامی به نام نامیش مصالحه قطعی شرعی می‌کنم، با این دعای خیر که الهی اگر از چاله درآمدی در چاه نیفتی.

هر کس محل خانه‌ای را که بنده در طول عمر بی‌حاصل شصت ساله‌ام — چه با پول بنیاد چه از محل وجوهات دیگر — در هر جای ایران ساختم مشخص فرماید، هم آن خانه را برای نزول اجلاش آب و جارو می‌کنم و هم کلیه وجوهی را که دشمنان ابله در بانکهای خارجی به حسابم ریخته‌اند به نامش منتقل و هم دعایی بدتره راهش که سر و کارش به اقرار تلویزیونی نیفتد.

هر کس در زیر آسمان خدا خانه‌ای، آپارتمانی، ساختمانی به نام من یا زلم یا فرزندانم سراغ دارد و معرفی کند، بنده سرسپرده استکبار جهانی «قول فرنگی» می‌دهم کلیه سهامی را که به نام خودم و خویشانم خریده‌ام به انضمام اندوخته‌هایم در بانکهای داخل و خارج، ضمیمه سند آن عمارت کنم و دو دستی تقدیم حضورشان.

هر کس حاضر شود کلیه مایملک این عامل استکبار و این دشمن مرفه مستضعفان را با یک باب خانه مناسب متوسطی معاوضه کند که سر پیری متکن و مأمنی داشته باشم، دعا می‌کنم که خداوند تبارک و تعالی نماز و روزه‌هایش را در خانه‌های غصبی به کرم خود قبول فرماید و بر ذخایر مارکها و دلارهایش بیفزاید.

و سرانجام هر کس محبت کند و این نامه را بعد از خواندن به دیگری بدهد، یا اگر امکانات مالیش اجازه داد تکثیرش کند، تا عده بیشتری از هموطنان در این مسابقه سال و جایزه‌گیری کلان شرکت نمایند، بنده روسپاه در حقش دعایی می‌کنم که به همه آن جوایز می‌ارزد. دعایم این است که: الهی صدای چکمه فاشیسم به نحوی گرس

نازنینش را نیازارد که مجبور شود از جان خود مایه بگذارد و برای بیداری ملت به استقبال اجل محتوم رود.

با عرض احترامها - فروردین ۱۳۷۲ - سعیدی سیرجانی

۱ - این هم اسم کتابها: تاریخ بیداری ایرانیان ۲ جلد، ۱۵۰۰ صفحه، وقایع اتفاقیه ۲ جلد ۱۱۰۰ صفحه، تفسیر سوره‌آبای ۶ جلد ۱۸۰۰ صفحه، ضحاک ماروش ۲۸۰ صفحه، سیمای دوزخ ۲۴۰ صفحه، آشوب یادها ۱۰۰ صفحه، در آستین مربع ۵۰۰ صفحه، ای کوته آستینان ۲۸۰ صفحه، بیچاره اسفندیار ۳۰۰ صفحه، نه بساط ۳۰۰ صفحه.

۲ - اگر متحرکان کوریاطن بگویند: کیهان هوایی چه ربطی به داخل ایران دارد؟ جوابشان این است که بفراپند بلیطی بفروند و ویزایی بگیرند و به خارج از مرزهای جمهوری اسلامی بروند و متن نامه را بخوانند.

۳ - یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است؟ کتابی که بهایی در ذهن مردم نداشته و نخواهد داشت چه اصراری است با توقیفش مایه بدنامی حکومتی شود که بیش از همه حکومت‌های جهان به امتش آزادی عنایت فرموده است؟ مگر رهبر مسلمانان عالم نفرمودند «آن مقدار که آزادی مطبوعات در ایران هست در جاهای دیگر نیست».

۴ - گفت: بزن گردن این زندیق بددین سنی دهری سگ بایی را!

۵ - عجب عبارت کفرآمیزی نوشته بودم و نمی‌دانستم. ظاهراً هلنش این بوده که روزگار سفله پرور مرا در سن و سالی که می‌توانستم دوسکی بخوانم و چیزکی بیاموزم بر مسندی نشاند که تصویب هم از محلات می‌نمود. نتیجه آن قدرت زودرس و بیش از ظرفیت آن شد که مست از جام غرور و غافل از روز حساب، تیغ هریانی به کف آرم و به هر که و هر چه رسید بتازم.

۶ - ملاحظه فرمودید؟ این را می‌گویند حمله به اسلام. گیرم بنده رو سیاه در این دنیا از فرمان رجم بزرگان و انتقام حضرت معمر قذافی سر سالی به گور برم، در آن دنیا جواب مرحوم پیر بن نعلطان و زیاد بن سبیه و از اینها بالاتر زید بن صهیبی را - که با خون مردم گرگان آسیا گرداند - چه خواهم داد؟ در ضمن علامت تعجب را خودشان گذاشته‌اند، بنده در این ماجرا گناه ندارم، همان گناهی که با مهاجم خواندن اعراب بزرگوار موالی نوازی چون بنی‌ام مرتکب شدم برای هفتاد پشتم کافی است.

۷ - کاش اجازه داده بودند این کتاب که از زمستان ۱۳۶۷ در چاپخانه کتبه در حال پوسیدن است منتشر شده بود تا خلایق بداندند «مقدسات مردم» را به سخره گرفتن بنی چه، علی‌الحساب بنده از طرف آن بنده خدایی که برای گراتر فروختن محصول دهانش خبر تشریف‌فرمایی امام رضا را به سیرجان بر سر زبانها انداخت، از نویسندگان متعهد کیهان سپاسگزارم و از این که نمی‌دانستم دلالتها و شایدها جزو مقدسات نرودند، شرمسار.

۸ - هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومانی که ناشران بیچاره در سال ۶۷ و ۶۸ خرج کتابهای در چاپخانه پوسیده بنده کرده‌اند، البته در نظر بزرگان رقم سنگینی نیست که، هر که بینی به جیب خود نگردد، وامنی چه انقلابی از این بالاتر که رقمهای میلیونی دیگر به چشم بعضی طلاب وارسته از جهان نمی‌آید.

۹ - شنیده بودم مدیر نشر در مقوله کاغذ دولتی و تروید در صحت عمل پاکان گرفتارهایی برای پیش آمده بود، اما نمی‌دانستم خود بنده یک طرف قضیه بوده‌ام. امان از نادانی.

۱۰ - کاملاً درست فرموده‌اند، نه چهارهزار نسخه چاپ دوم «در آستین مربع» در سال ۶۳ خمیر شد، نه «ای کوته آستینان» در سال ۶۷ به غصب پاکان گرفتار آمد، نه پنج هزار دوره «تاریخ بیداری ایرانیان» در چاپخانه پوسید، نه «ریشه در خاک» به صرف این که مترجمش خواهر من بود هشت سال تمام برای مثل شدن معطل ماند، نه سالهاست

که فرزندانم به آتش من می‌سوزند.

۱۰ - نمی‌خواستم در این مورد حاشیه‌ای بنویسم و شما را به تبعوع اندازم که خود متن گویاتر از هر حاشیه‌ای است. اما در بنم آمد و نقاشی را از فیض توایی محروم کردن: بنده ضمن تقدیم هزار شکر که باران شهر همه بی‌گناهان، امیدوارم محتسب مزاجان زمانه هر چه زودتر با فیش قبر سعیدی و حافظه جنازه این دو رند شیرازی را هم بیرون کشند و به جرم توصیف «شاهدان» حد شرعی را بر استخوانهای پوسیده‌شان اجرا فرمایند.

۱۱ - دیگر کم لطفی می‌فرمایید، گویا دو یکی از بولتن‌هایان مرا همکار پیشه‌وری و طرفدار تجزیه آذربایجان خوانده‌اید، آخر موجود مرموزی که در سیزده سالگی همدمت پیشه‌وری بوده، نمی‌تواند ۹ سال بدش گننام باشد.

۱۲ - بنده از این که نویسندگان بزرگوار و دانش‌پرور کیهان این بار به خلاف سنت شریفشان عمل کردند و نام خانتری را بدون عناوین «خان» و «جاسوس» و «بدما» آوردند از خوانندگانشان معذرت می‌خواهم.

۱۳ - مفصل ماجرا در مجله «پنما» زمستان ۵۶ و بهار ۵۷ و (به نقل از پنما) در «خوانندنیسا» همان سالها آمده است، به حکم بعضی ملاحظات اخلاقی از نقل آن معذورم، اما خوانندگان می‌توانند به صفحه ۴۲ شماره ۷ سال ۳۱ «پنما»، یا ص ۲۰-۱۹ «در آستین مربع» رجوع فرمایند.



جناب آقای هاشمی رفسنجانی ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران

با سلامها و احترامها، با اینکه بعید می‌دانم از ماجرای توقیف کتابهای بنده بی‌خبر مانده باشید، در نهایت ایجاز عرض می‌کنم ۱۷ جلد از تألیفات بنده از سال ۱۳۶۷ به این طرف در چاپخانه‌های بهمن، کتیبه، خواجه در حال پوشیدن است، بدین شرح:

۶ جلد تفسیر سورآبادی (که بیش از ۲ میلیون تومان فقط خرج حروفچینی‌اش شده)
۲ - جلد تاریخ بیداری ایرانیان (چاپ پنجم) - ۲ جلد وقایع اتفاقیه (چاپ سوم) که از سال ۱۳۶۸ منتظر اجازه صحافی است - همچنین کتابهای ضحاک ماردوش (چاپ پنجم) سیمای دو زن (چاپ چهارم) آشوب یادها (چاپ سوم) ای کوته آستینان، ته بساط، پیچاره اسفند یار (چاپهای اول) که چاپ و صحافی شده است و به انتظار اجازه توزیعش مانده‌ایم، به علاوه چاپ دوم در آستین مرقع که خمیرش کردند.

در مورد توقیف این کتابها بارها به همه مقامات والای جمهوری عریضه نوشتم و جوابی ندادند. در سه سال اخیر بر اثر اشارات سران وزارت ارشاد و به دلالت پیامهای ادب آمیز بزرگوارانه‌ای که می‌رسید، بدین تصور که توقیف کتابهایم به فرمان قضا جریان ولی امر مدلسین جهان است، لب از شکوه و شکایت بستم که خلاف حکم رهبر چاره جستن نه شده اسلام است و نه رسم بندگی و اطاعت محضی که اکنون وظیفه شرعی ایرانیان نده است: اخیراً با توجه به فرامین هدایتگرانه رئیس جلیل‌القدر حزب‌الله که:

«تابعت از ولایت فقیه دو جور است: یک وقت است که انسان قلباً اعتقاد ندارد، اما می‌گوید من تعبد عملی‌ام به این است که تابع باشم.... این پایین‌ترین درجه تعبد به رهبری است. مرتبه بهتر از او این است که اگر رهبری فکری داشت انسان فکرش را همان‌طور عوض کند....»

من بنده که اهل فکر کردن نیستم در حال قبول گناه ناکرده و نادانسته خود بودم، که در روزنامه اطلاعات چشمم به سخنان مقام معظم رهبری افتاد که:

«نظام اسلامی را متهم می‌کنند که این نظام آزادی نمی‌دهد. چطور ما آزادی نمی‌دهیم؟ شما کدام کشوری را سراغ دارید که این همه مجله و روزنامه و مطبوعات در آن منتشر شود که هرچه می‌خواهند بنویسند.... لکن مقدار که آزادی مطبوعات در ایران هست

در جاهای دیگر نیست» دیدم عجب غلطی کرده‌ام، سالها بدین پندار باطل که مراد دل رهبر عالم اسلام انهدام رعیت یک لاقیایی چون من است، تن به تلخی سکوت و تحمل ستم سپرده‌ام.

اکنون با استناد به کلام صریح روحانی عالیقدری که بر مسند جدش علی (ع) نشسته است و وجود شریفش از هر گزافه و خلائی البته در پناه عصمت الهی است، مسلم دانستم که مانع انتشار کتابهای من و زیان ناشرانم دستگاه اجرایی مملکت بوده است، همان دستگاهی که جناب‌عالی به عنوان ریاست جمهوری بر صدرش نشسته‌اید و طلباً ضامن حسن و قبح اعمالش خواهید بود، چه در دنیا و چه در عقبایی که انشاءالله بدان معتقدیم.

جناب هاشمی، کار من و ممر معاشم معلمی است و قلمزنی، که متأسفانه در دوران دولت شما از آن محروم و از این ممنوع. با این که زیر سؤال بردن اعمال عمال حکومت اسلامی به هر صورتی از معاصی کبیره است، عواقبش را به جان می‌خرم و می‌پرسم: آیا حکومتی که به تصریح مقام رهبری بهترین و شایسته‌ترین حکومت روی زمین است و سایه عدل اسلامی را بر فرق ایرانیان گسترده، نباید به دادخواهی مظلومان رسیدگی کند؟ اگر نوشته‌هایم عیب و ایرادی دارد چرا مشخص نمی‌فرمایند تا ارشاد شوم؟ اگر جرایم اعمالم - چنان که نویسندگان پرهیزگار کیسان مدعیند - سنگین است، چرا محاکمه و مجازاتم نمی‌کنند تا مایه عبرت دیگران شود؟ و بالاخره اگر گروهی از نام بنده بیزارند بفرمایند اسمم را از روی کتابها بردارند و ناشران زیان رسیده را راحت کنند. این پیشنهاد را چهار ماه پیش به وزارت ارشاد نوشتم و باز هم طبق معمول هیچ پاسخی نشنیدم. امیدوارم جناب‌عالی تکلیف کار را یکسره کنید و جانم را خلاص.

خداوند همه ما را عاقبت بخیر کند و از آفات و بال انگیز غرور محافظت فرماید. آمین

با نهایت احترام - سعیدی سیرجانی

تلفن ۲۶۶۳۲۰ - نشانی: تهران، دروس، وارسته، ۶۰

هم وطن، سلام

دو سالی است که نشر کتابهای بنده در جمهوری اسلامی ایران به کلی ممنوع شده است. البته پیش از آن هم به شرحی که در مقدمه «ته بساط» نوشته‌ام مشمول نوازش بوده‌ام، اما نه بدین گستردگی و بدین شدت. سرمایه‌ای که ناشران ایرانی صرف چاپ کتابهای توقیف شده‌ام کرده‌اند، رقم سنگینی است که از جبرانش ناتوانم.

قرار است چاپ اول آخرین کتابم به نام «بیچاره اسفندیار» در یک هزار نسخه منتشر شود و مقارن نوروز امسال به دست هموطنان فرهنگ پروری رسد که همت کرده‌اند و با خرید قبض پیش فروش آن بر بنده منت نهاده‌اند، تا درآمد حاصل از آن به جبران زیان ناشران اختصاص یابد.

با تذکر این نکته که من نه اهل سیاستم و نه وابسته به هیچ حزب و گروهی، امیدوارم به مقتضای علایق ملی و طبع آزاده خویش با خرید نسخه‌هایی از آن به یاریم آید.

- تهران - آبان ۱۳۷۰ با تشکر و احترام سعیدی سیرجانی
فرهنگدوستان مقیم امریکا و کانادا می‌توانند برای هر نسخه ۵۰ دلار چک در وجه: بنیاد پیش برد فرهنگ ایران به حساب شماره.... بانک بوستن به نشانی: ایران بوکر ارسال فرمایند، و هم وطنان مقیم اروپا برای هر نسخه ۳۰ پوند انگلیسی یا معادل آن چک در وجه A. A. Saidi به نشانی: (که آدرسش ذیل نامه است) نسخه‌های کتاب که به نام خریداران مزین است در نیمه اسفند به حضورشان تقدیم خواهد شد.

هموطن گرامی

همراه این نامه نسخه‌ای است از نهمین عریضه‌ای که بنده ششم رسیده در چهار سال اخیر به محضر مقدس اولیای بزرگوار حکومت اسلامی تقدیم کرده‌ام، بی آن که به درک جوابی یا اعلام وصولی نایل آیم.

اگر در ایران، گروه منفعت‌جوی مردم فزینی حکومت می‌کردند، تصور آن می‌رفت که به قصد سرکوب نویسنده بی‌پشت و پناهی تظلمش را نادیده گیرند. اما در حکومت پاکان و مقدسانی که از مقام و منصب بیزارند و هدفشان خدمت به اسلام است و وجود مبارکشان از آفات قدرت پرستی مبرا، همچو تصویری از محالات است. تنها احتمال ممکن این است که یا ماموران پست در رساندن عریض بنده کوتاهی کرده‌اند، یا - خدای ناخواسته - در دفتر محترم سران مملکت، از ریاست جمهوری و رئیس قوه قضاییه گرفته تا اعضای شورای نگهبان و مجلس شورای اسلامی، کسانی مانع رسیدن عریض بنده بوده‌اند.

این احتمال روز به روز در ذهن بنده قوت بیشتری می‌گیرد، زیرا ما در کشوری استکباری زندگی نمی‌کنیم که فرمانروایان بی‌تقوای قدرت پرستش برای حفظ مسند و ادامه غارت، با وقیحانه‌ترین دروغها به جنگ حیثیت آزادگان می‌روند و سرانجام با گلوله‌ای دهان متظلمان را می‌دوزند. ما در کشور سنگهای بسته و سگهای گسته نیستیم که همه امکانات تبلیغاتی‌شان را برای سرکوب رعیت یک لاقبایی بکار می‌اندازند تا دیگران عبرت گیرند و خاموشی بگزینند.

ما در ام‌القرای عالم اسلام و زیر لوای حکومت مقدسی زندگانی می‌کنیم که شعارش حمایت از مظلومان است و رهبر مفترض الطاعه بزرگوارش در اجتماعات مختلف صریحاً دم از آزادی مطبوعات می‌زند و آزادیهای موجود در ایران را بیش از هر کشور دیگری می‌داند. چونان وجود مقدسی که بر مسند ولایت امر مسلمانان جهان نشسته و کمر به نجات بشریت بسته، محال است با کرداری مخالف گفتار، اختناق را تجویز و بینوایی را بی‌اعلام جرم و محاکمه‌ای محکوم به خاموشی و فراموشی فرماید.

رئیس جمهوری محترمی که در آغاز زمامداریش دم از فضایل آزادی زد و اجرای قانون و رفع تبعیضات احتمالی، قطعاً نمی‌تواند از مقوله زمامداری باشد که مصداق بقولون ما لا یفعلون اند، و در عین مسئولیتی که پیش خلق و خدا دارد، فریاد ششم

رسیدگان را ناشنیده انگارد.

فقیه عالقدری که در مسند ریاست قوه قضائیه، هم شخصاً بر اجرای قانون تأکید کرده، و هم به حکم صریح رهبر عظیم الشان باید فریادرس کسانی باشد که «اندک تجاوزی به حقشان چه از ناحیه آحاد مردم، چه از ناحیه مسئولین» شده است، محال است دادخواهیهای مکرر بنده به دستش برسد و اقدامی نرمايد.

چون حکومت ما بحمدالله اسلامی است، و سران حکومت صد البته دروغ را - از هر نوع و به هر بهانه و با هر نیتی - از اعظم معاصی کبیره می‌دانند و محال است کلمه‌ای برخلاف حقیقت بر زبانشان جاری گردد، برای من یقین حاصل شده است که در مسیر عرایض موانعی بوده است و به دستشان نرسیده.

اگرچه در سالهای اخیر، به کرات مورد نوازش مدیران فضیلت پرور مؤسسه کیهان قرار گرفته و با القابی از قبیل: ملحد و کافر و خائن و جاسوس و مداح دربار و عامل استکبار سرافراز گشته‌ام؛ و با اینکه ریاست محترم این مؤسسه عظیم مطبوعاتی از میوه‌تان مستقیم مقام متبع رهبری است، هرگز بدان مرحله از جنون خود گنده‌بینی نرسیده‌ام که تصور کنم سران قدرتمند مملکتی با این عظمت، کمر به کین نویسنده‌ای بسته باشند که به تصدیق همان جریده شریفه کیهان، در سرتاسر ایران آتارش خواستار و خواننده‌ای ندارد. بنده وجود ناقابل خود را به مراتب از آن حقیرتر می‌بینم که به نفی و اثبات، حتی یک لحظه فکر مقدس رهبر عظیم الشان مسلمانان سرتاسر جهان را به خود مشغول کرده باشد؛ تا چه رسد بدین که مورد قهر و غضب حضرتشان قرار گرفته باشم و فرمان اعدام تدریجی‌ام را صادر فرموده باشند.

با این مقدمات، چون وسیله‌ای برای تقدیم شکایت ندارم، و از طرفی کتابهای چاپ و صحافی شده‌ام در معرض تلف است، و زبان ناشران سنگین، چاره‌ای ندیدم جز استمداد از شما هموطنان آزاده حق پرست. اگر شخصاً به محضر مبارک مراجع قدرت راهی دارید به حکم وظیفه دینی و اخلاقی و ملی‌تان عریضه مرا به دستشان برسانید، و اگر ندارید، همت کنید و همین عریضه را تکثیر فرمایید و به دوستان و آشنایان تان بدهید، شاید در جمع آنان جوانمردی پیدا شود و چنین کند.

چون جراید - البته آزاد - جمهوری اسلامی از چاپ ناهمه و حتی ذکر نام بنده معذورند، هر صاحب همتی که با تکثیر و توزیع این عریضه به من مدد رساند، دعایم در حقش این که فرزندانش هرگز گرفتار ستمی نشوند که برای نجات از آن به استقبال اجل روند.

با احترامها - سعیدی سیرجانی

جناب آقای لاریجانی وزیر محترم فرهنگ و ارشاد اسلامی

با عرض احترام، در تعقیب نامه سرگشاده مورخ ۷۱/۸/۵ بنده که قطعاً نسخه‌ای از آن به محضر مبارکتان نرسیده است، و الا به زیارت جوابی — و گرچه از جنس پاسخهای مدیران متقی و عقیق‌القلم روزنامه کیهان — مباحی می‌شدم، به عرض می‌رسانم:

نزدیک دو سال پیش خبری به گوشم رسید که بعضی کتابهای توقیف شده و در چاپخانه پوسیده بنده قاچاقی منتشر شده و در بعض کتابفروشیها به قیمتهای گزافی عرضه می‌شود. به تصور این که ناشر خرده پایی چند جلدی تکثیر کرده تا به نوابی برسد، اعتنایی نکردم. دو ماهی بعد شنیدم در یکی از بولتنهای اختصاصی که برای زمینه سازی اذهان دولتمداران منتشر می‌گردد، ضمن نسیبیهایی که به اقتضای بزرگواری و تقوایشان به من داده‌اند، مطلبی بود به این مضمون که سعیدی بر سر قیمت گذاری کتابهایش با وزارت ارشاد اختلاف دارد و می‌خواهد آثارش را گران بفروشد. به این مطلب هم اعتنایی نکردم، چون اهل کتاب می‌دانند کار مؤلف و ناشر از هم جداست، وانگهی آخرین چاپ «سیمای دو زن» به قیمت پنجاه تومان منتشر شده و مردم دیده‌اند و خریده‌اند.

در فروردین امسال دو سه تن از کتابفروشان ایرانی مقیم خارج آزادی و نشر کتابهایم را تبریک تلفنی گفتند و از بیخبری من حیران شدند و حق داشتند، زیرا صدها نسخه از دو کتاب «ضحاک ماردوش» و «سیمای دو زن» برای هر کدامشان از ایران فرستاده شده بود، با پست سفارشی و صورتحساب رسمی از قرار جلدی هزار و دویست تومان.

چند ماه پیش شنیدم بعض مقامات وزارت ارشاد فرموده‌اند «کتابهایش فراوان است و خریداری نیست». در پی آن آشنایان، بسیاری از گرانی قیمت کتابها نالیدند. با تحقیکی معلوم شد که حق دارند، کتابها با چاپی نامرغوب و قیمتی نامعقول عرضه شده است («ای کوته آستینان» ۱۲۰۰ تومان — «در آستین مرقع» از ۱۷۰۰ تا ۳۵۰۰ تومان — «سیمای دو زن» و «ضحاک ماردوش» هر یک بین ۱۲۰۰ تا ۶۰۰ تومان).

قضیه برایم معاینی شده بود، در کشوری که چاپ کارت ویزیت و دعوتنامه عروسی هم باید با اجازه کتبی وزارت ارشاد باشد و مدیران چاپخانه‌ها جرأت ندارند حتی یک نسخه از کتابهای بنده را که چاپ کرده‌اند و پولش را تمام و کمال گرفته‌اند و انبارشان را انباشته است به خودم بدهند، چگونه ممکن است چندین کتاب بدون اطلاع مؤلف و ناشر بارها تجدید چاپ شود بدین وسعت و بدان قیمت عرضه گردد؟

چون شخصاً از حل معما درمانده بودم متوسل به وکیلی شدم و ایشان به اتفاق مأمور آگاهی به پنج کتابفروشی فقط در حوالی قلبک مراجعه کردند و در هر پنج کتابفروشی بلاستنا نسخه‌هایی از چاپهای غیرمجاز و متعدد کتابها یافتند؛ و مسأله — البته اتفاقی و مضحکی — مانع ادامه کارشان شد و از مراجعه به دیگر جاها صرف‌نظر کردند.

مردم — البته کج خیال و بدبین — می‌گویند چاپ غیرمجاز این کتابها به اشاره کسانی است که اخیراً یکسان شدن نرخ کاغذ مایه ملال خاطرشان گشته است، و اکنون با یک تیر چندین هدف را نشانه گرفته‌اند: اولاً هر تغییری که دلشان خواست می‌توانند در آثار بدهند، ثانیاً با عرضه کتابهایت به مردم ثابت کنند تو دروغگویی و اصلاً سانسور و توقیفی در کار نیست، ثالثاً کتابها را به قیمتی عرضه کنند که خریدن و خواندنش برای جوانان و دانشجویان از مقوله محالات باشد، رابعاً با این عملشان تو و ناشر اصلی آثار را به مردمی که بیخبرند افرادی طماع و فرصت‌طلب جلوه دهند، و بالاخره از این رهگذر البته مشروع و قانونی و اخلاقی سود هنگفتی نصیبشان گردد، که دهها هزار نسخه کتاب پنجاه و هشت تومنی را به هزار و دو هزار تومن شروختن کاسبی بدی نیست.

بنده نظر این تحلیل‌گران مغرض را نه پذیرفته‌ام و نه می‌توانم بپذیرم، زیرا یقین قطعی دارم که احدی از مسئولان وزارت ارشاد روحش از این ماجرا خبر نداشته و خبر نشر غیرمجاز این کتابها به گوشش نرسیده است. همان‌طور که حتی یک نسخه از هزاران نامه سرگشاده بی‌پاسخ‌مانده بنده هم در این سه چهار ساله به دست مبارک سران حکومت نرسیده است.

اما زیارت نامه مدیر کل چاپ و نشر آن وزارت جلیله بر حیرتم افزوده است. خلاصه ماجری این که در سال ۱۳۶۳ نسخه حروفچینی شده‌ای از کتاب «ای کوه آستینان» برای تحصیل اجازه چاپ به وسیله یکی از مؤسسات انتشاراتی تقدیم وزارت می‌شود، و مطابق معمول جوابی نمی‌رسد. در زمستان ۱۳۶۷ کتاب در چاپخانه کتیبه چاپ و در نسخه‌اش به همراه فرم مخصوص تقاضای نشر باز هم تقدیم همان وزارت

می‌شود و باز هم البته جوابی نمی‌دهند. در تابستان ۱۳۷۰ همان نسخه در خارج ایران منتشر می‌گردد با اشاره‌ای به ماجرای چاپش در ایران. مرد البته محترمی همین کتاب دویست و چند صفحه‌ای را بدون اجازه من با «تصحیحاتی» در این جا چاپ می‌کند و با قیمت ۱۲۰۰ تومان در هزاران نسخه منتشرش. مأموران آگاهی مجش را می‌گیرند و خبرش را هم به وزارت ارشاد می‌دهند. مدیرکل محترم وزارتخانه شما — که قطعاً روحش از ماجری بیخبر بوده — نامه‌ای می‌نویسد که خواندنی است، و هی هذا:

«ریاست محترم شعبه ۴ اداره آگاهی

احتراماً عطف به نامه شماره ۱۲۰/۱۶/۴ مورخ ۱۳۷۱/۴/۱۷ ... در خصوص کتاب ای کوه آستینان نظریه کارشناسی این اداره کل را به اطلاع می‌رساند: آنچه فعلاً به عنوان ضابطه عملکردی در اختیار این وزارتخانه قرار دارد همان قانون حمایت حقوق مؤلفان و مصنفان و هنرمندان ... است. در ماده ۲۲ قانون یاد شده در مورد حمایت آمده است: «حقوق مادی پدید آورنده اثر موقعی از حمایت این قانون برخوردار خواهد بود که اثر برای نخستین بار در ایران چاپ یا پخش یا اجرا شده باشد و قبلاً در هیچ کشوری چاپ یا نشر یا پخش یا اجرا نشده باشد».

اینک با صراحت ماده مذکور: کتاب «ای کوه آستینان» چون برای نخستین بار در ایران نشر و اجرا نشده است نمی‌تواند مورد حمایت قانون حمایت مؤلفان و مصنفان و هنرمندان قرار گیرد. بنا علیهذا از نظر این وزارتخانه چون این کتاب مراحل تولید و اجازه و پخش را در ایران طی نکرده، طبق قانون یاد شده حقی برای مؤلف بوجود نیامده که دیگری بر آن تجاوز کرده باشد و برای احقاق آن به صورتی که ادعا نموده تقاضای رسیدگی شود. از آنجایی که هنر [کذا] نوع چاپ و تکثیر در ایران باید با اجازه رسمی این اداره کل باشد، عمل تکثیر این کتاب خلاف قانون است در صورت احراز آن مراجع صالحه قضایی برای پی‌گیری اعلام خواهد کرد [باز هم گذاشتن]. محمود شالچی — مدیرکل چاپ و نشر»

مرفوعه مدیرکل محترم، بنده عوام را بر سر دوازه تردیدی می‌خکوب کرده است، زیرا به نظرم نمی‌رسد امر از دو صورت خارج باشد: یا نفرت مدیرکل محترم از شخص بنده — و احیاناً عنايتشان در حق متهم — به حدی است که همه ضوابط لازمه مسئولیت و مقامشان را زیر پا می‌گذارند و عدالت اسلامی و اجرای قانون و پرهیز از تبعیض را

فراموش می‌فرمایند؛ که همچو احتمالی بعید است، زیرا سران اسلام در آئین حکومت پیرو آن بزرگوارند که با مقام امامت و منصب خلافت در محضر قاضی از این که او را به کتبه خوانده بودند و مدعی نامسلمان را به اسم، ناخشنودی نمود.

یا این که زبانم لال این مدیرکل محترمی که هر جریده اعمال محققان و مؤلفان مملکت رقم رد و قبول می‌زند هنوز فرق «و» عطف و «یا»ی تغییر را نمی‌داند، و حتی ماشین‌نویس اداره‌اش هم جرأت نمی‌کند با تذکر این نکته بدیسی، مسئولان جمهوری اسلامی را مورد سؤال قرار دهد و مرتکب مصیبت کبیره شود.

به هرحال با تشکر از جناب‌عالی که اجازه فرمودید کتاب «قافله سالار سخن» با حذف نام بنده منتشر گردد، و این در مقابل سختگیریهای آیه‌الله زاده فرهنگ پرور حضرت حجة الاسلام خاتمی افاقه‌ای بود، استدعا دارم در صورت امکان اجازه فرمایید کتابهای دیگرم (از قبیل: تاریخ بیداری ایرانیان، تفسیر سورآبادی، وقایع اتفاقیه، آشوب یادها، بیچاره اسفندیار...) نیز به همین ترتیب منتشر شود و مایه دعای خیر چاپخانه‌داران و صحافیهای که انبارهایشان اشغال است.

با احترامها — سعیدی سیرجانی

نامه به هموطن

هم وطن گرامی

گویا از رفتار جوانمردانه ماموران ارشاد اسلامی جمهوری اسلامی با من و کتابهایم چیزکی شنیده باشید: در سال ۱۳۶۳ چاپ دوم «در آستین مرقع» توقیف و معدوم شد و در سال ۱۳۶۷ چاپ اول «ای کوته آستینان» در چاپخانه پوسید. در سال ۱۳۶۸ با شنیدن این سخن از مقامات رسمی وزارت ارشاد که «بجز آن دو کتاب نشر بقیه آثار مانعی ندارد» در نهایت خامی و خوشباوری اقدام به چاپ و تجدید چاپ کتابهایم کردم. بعد از آنکه کاغذ گران قیمت خریده و کتابها در تیراژ بالا چاپ شد و اجازه حمل به صحافی صادر گردید و هزینه گزاف صحافی هم پرداخته شد، از اجازه نشر خودداری فرمودند.

از آن تاریخ ۱۸ ماه گذشته است و اکنون من مانده‌ام و ناشرانی که به اعتماد امنیت و قانون هفت میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان صرف ۱۸ جلد از کتابهایم کرده‌اند، و مدیران چاپخانه‌ها و صحافیایی که فضای کارگاهشان از زمستان ۱۳۶۸ تا امروز در اشغال این اوراق ضاله است و خودشان به دعاگویی مشغولند.

من نه مرد سیاستم و نه اهل دار و دسته‌ای و هوادار حزب و فرقه‌ای. واقف‌نمی‌دانم عیب نوشته‌هایم چیست و چرا حکومت اسلامی با من چنین می‌کند. در کشوری که زدن داغ کفر و ارتداد و جاسوسی بر پیشانی افراد به مراتب آسانتر از اعطای عنوان آیت الهی است و صدور حکم اعدام چه اصراری است با زجر کش کردن نویسنده‌ای از وجاهت حکومتشان بکاهند.

باری، چون من متأسفانه نه مالی دارم که زیان ناشران را جبران کنم و نه امیدی به آینده که بیش از این به صبر و تحمل دعوتشان نمایم، بدین وسیله از شما مردمی که در عین دوری از وطن دلبسته ایران و فرهنگ ایرانی مدد می‌خواهم. تازه‌ترین نوشته من چیزکی است از مقوله «سیمای دو زن» و «ضحاک ماردوش» به عنوان «بیچاره اسفندیار» که ظاهراً آخرین کتاب من هم خواهد بود.

چاپ اول این کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای در یک هزار نسخه پیش از فرا رسیدن نوروز ۷۱ منتشر خواهد شد، و به نشانی کسانی فرستاده می‌شود که بابت هر جلدش ۵۰ دلار پرداخته باشند.

بدین منظور حسابی در شعبه بانک از طرف دو نفر از معارف ایرانی

افتتاح شده است و وجوهی که در آن گرد آید با نظارت همین دو بزرگوار منحصرأ به جبران خسارت ناشران اختصاص خواهد یافت، و هزینه چاپ و ارسال این یک هزار جلد را هم بنده شخصاً خواهم پرداخت.

اگر به احتمالی بسیار ضعیف تا روز نشر کتاب، ماموران وزارت ارشاد اسلامی از سختگیری عدول فرمودند و از ممنوع القلمی نجاتم دادند، معادل مبلغی که پرداخت فرموده‌اید از بقیه کتابهایم تقدیم حضورتان خواهد شد بعلاوه نسخه‌ای از «بیچاره اسفندیار» به عنوان هدیه مؤلف، که نام شریف شما را هم به شکرانه حمایت فرهنگیان بر پیشانی خواهد داشت، تا هم سپاسی باشد به محضر فرهنگ پروران و هم تذکری برای آیندگان.

از شما هم وطنان توقع دارم بهای یک یا چند نسخه مورد نیازتان را به وسیله چک بانکی در وجه... به نشانیهای زیرین تا اول ژانویه ۱۹۹۲ ارسال فرمایید و مرا مدیون محبت خود کنید.

چون هدف من از نشر این کتاب آشنایی بیشتر جوانان ایرانی است با شاهنامه فردوسی امیدوارم در جمع ایرانیان صاحب مکنت اهل همتی هم قدم پیش نهد و چاپهای بعدی را با قیمتی به بازار فرستد که مسافران ایرانی بتوانند بخرند و با خود به وطن آرند.

نامه سعیدی سیرجانی به دادگاه کیفری تهران

«ریاست محترم شعبه ۱۱۹ دادگاه کیفری ۲ تهران، اساتید محترمی که بعنوان اعضای هیأت منصفه بر کرسی انصاف و عدالت نشسته‌اید و با احتمالی نزدیک به یقین اغلبنان روزگاری در صفوف متراکم خلائق با فریاد آزادی، استقلال، جمهوری اسلامی حکومت استبداد و اختناق شاه را سرنگون کردید و امروزه بحمدالله شاهد تحقق عدالت اجتماعی و رفاه مردم و حرمت جهانی ملت ایران و فضای لبریز از معنویت و طهارت و تقوی وطن اسلامیان هستید، با تقدیم سلام و احترام، عطف به اخطاریه مورخ ۷۲/۱۰/۵ مربوط به پرونده ۷۵۳/۱۹۹، ضمن تشکر از سرعت عمل دستگاه قضایی اسلامی که بعد از پنج سال خیال رسیدگی به شکوائیه بنده را دارد، به عرضتان می‌رسانم.

بوزی که بنده با دیدن صفحه‌ای از کیهان هوایی اسلامی متأثر شدم و مبادرت به تقدیم شکایتی کردم، در حال و هوای دیگری بودم. تقدیم آن شکایت نامه معلول بلاهت ذاتی بنده بود و برداشت غلطم از سخنان مقام محترم ریاست جمهوری اسلامی در مجلس شورای اسلامی و اعتقاد به دین که حرمت دین در قلوب ملت ایران ریشه‌ای دیرینه دارد و لازمه حفظ آن، پرهیزگاری مردان دین است به تمام معنی کلمه و نگرانیم از این که مبدا لباس مقدس روحانیت وسیله کسب مقام و جمع مال گردد، و حریت تکفیر برای سرکوب آزادگان بکار گرفته شود و بر اثر آن موج منحوس ریا و تزویر جامعه را فراگیرد و علف هرزه، فساد عرصه را بر گل تقوی تنگ کند و تزلزل ایمان مردم به مبدأ و معاد باعث سقوط حتمی مردم به درکات انحطاط اخلاقی شود، که سلطنت ایمان خوارگان به مراتب زیانش از سلطه آدمخواران بیش است.

آری بر اساس چنین تصورات و نگرانیهای البته نابجایی - چون اغلب دشنام ناشنیدگان زمانه - برآشفتم و شکایت کردم.

اما با گذشت زمان، و مشاهده رفتار کاملاً منصفانه وزارت ارشاد اسلامی در توقیف و امحای کلیه کتابهایم، و استماع پیامهای مؤدبانه‌ای که محصول ادب کسبی و حسبی

بزرگان بود، و زیارت شماره‌هایی از روزنامه شریفه کیهان و تحمل مکرر نسبت‌های البته بجایی از کافر و جاسوس و خائن و عامل استکبار جهانی گرفته تا کلاهبردار و دزد و موقوفه‌خوار و دریافت این واقعیت که مؤسسه عظیم کیهان با وجوه بیت‌المال مسلمین اداره می‌شود و نشریاتش زبان گویای حکومت شریتمداری تقوی شعار است و مدیرش مبعوث مقام معظم ولی امر مسلمانان جهان و کمان فرمان‌پذیری در پنجه کمانداران، به این نتیجه رسیدم که همه آن نسبتها درست است و عمل البته ابلهانه من در تقدیم عریضه نامعقول.

اینک با عرض معذرت از عدم تناسب سال و حال برای شرکت در نمایش عدالت اسلامی، از شکایت نویسی خود شرمسارانه اظهار ندامت می‌کنم و امیدوارم مدیران شریف و پرهیزگار کیهان و دیگر جراید اسلامی قلم عفو بر جسارت جمل‌آمیز بنده کشند، که کس مباد ز کردار ناصواب خجل.

والسلام علی من اتبع الهدی

سعیدی سیرجانی»

(به نقل از ماهنامه روزگار نو، شماره ۱۶۰، خرداد ۱۳۷۴، پاریس)

مصاحبه با «صدای امریکا»

«الان دیگه بنده گلایه و شکایتی ندارم، فقط استمدادی کرده‌م از مردم چون حدس می‌زنم مریض شدم، به مرضی مبتلا شدم، خواستم مردم کمکم بکنن. ماجرا اینه که مدتی بود از گوشه و کنار می‌شنیدم تو این بولتنهای محرمانه‌ای که مخصوص مطالعه سران حکومت اسلامی منتشر می‌شه، چیزهایی راجع به بنده می‌نویسن. راجع به سوابق سوء و زندگی فاسد و آلوده‌ام چیزهایی می‌نویسن. همین‌طور شنیده بودم کیهان هوایی باز اظهار لطفهایی به بنده داره، ظاهراً جواب این دو نامه من بود. خب بولتن محرمانه که محرمانه است، من از زبان این و آن می‌شنیدم چی نوشتن و کیهان هوایی هم خارج از ایران منتشر می‌شه، داخل کشور روزنامه‌فروشها عرضه نمی‌کنند [که] برویم و بخریم و بخونیم و لذت ببریم. چند هفته پیش به آشنایی از شهرستون زندگی زد خبر داد که چه نشسته‌ای کیهان روزانه هم وارد میدون شده دختل را آورده. ماجرای سوء استفاده‌ها ترو ریخته روی دایره».

خب، از محبت‌های کیهان، دستگاه کیهان، اصولاً باخیر بودم اما این رو ندیده بودم. گفتم خب برم بگیرم ببینم چه نوشته. اول به همون رفیقی که زنگ می‌زد گفتم بخورون ببینم چی نوشته. گفت من خجالت می‌کشم خودت برو روزنومه رو پیدا کن. مال دو روز پیشه، بخورون ببین چیه.

روزنومه فروشها روزنومه روز پیشو ندارند تا چه برسه به دو روز پیش. ناچار شدم به یکی از این همسایه‌هامون زنگی زدم که شماره دو روز پیش کیهانو بگیرم. می‌دانستم او کیهان می‌خوونه. همسایه محترم‌مون گفت که مدتهاست خریدن کیهانو ترک کردم. گفتم مگه تریاکه که ترکش کرده باشی؟ خندید گفت که بله برای مردمی که از فحش لذت می‌برند اثر کیهان، نشئه کیهان، کمتر از تریاک نیست.

همسایه دیگری ازش خواستم معلوم شد او هم کیهان رو نمی‌گیره. [به] بیش از ده نفر از دوستان و آشنایان زنگ زدم، هیچ کدومشون نخوونده بودن کیهان را. بعضیها هم عمل خودشون را این‌جوری توجیه می‌کردند که به علت تهمت‌ها و فحاشیهایی که این

روزنامه می‌کنه خریدن اون‌رو بر خودشون حرام کرده‌اند، که البته من حرفشونو قبول ندارم. این روزنامه مقدسی‌ست. مؤلفند ۶۰ میلیون ملت ایران بخووند. روزنامه‌ای‌ست از پول بیت‌المال چاپ می‌شه. روزنامه‌ای‌ست زیر نظر ولایت فقیه قرار داده، بنابراین وظیفه ایرانی‌هاست بخووند. اینها مردم آلوده‌ای هستند، چرت می‌گن، ذهنشون خراب شده.

بالاخره پس از سه چهار روز دوندگی یک نسخه روزنامه به دستم رسید. دیدم بله نوشته که سعیدی با فلان ناشر بر سر قیمت کاغذ دولتی که برای کتابش گرفته دعوا و مراغه‌ای داره که تو هر مجلس و محفلی نقل می‌کنن. هر چی فکر کردم یادم نیامد با کسی از ناشران هرگز در طول عمرم در هیچ موردی دعوایی داشته باشم، تا چه رسه که کاغذ دولتی باشه و خریده باشیم و تفاوت پولش را بخوام. خب از یک طرف هم می‌دونستم نشریه‌ای مثل کیهان خبری اساسی‌رو، آن هم به این قرصی و قاطعیت، آن هم دو سه بار، منتشر نمی‌کنه. این‌جا بود که متوجه مرض خودم شدم. فهمیدم که من دچار فراموشی شده‌م. فراموشی مطلق. کارهایی که می‌کنم یادم رفته. زنگی زدم به مدیر انتشاراتی که آقا جون ماجرای دعوای من و شما سر کاغذ راستی به کجا کشید؟

طفلیکی حاج و واج موند. گفت ممکنه خواهش کنم سواتونو تکرار کنید؟ تکرار کردم. پرسید کدوم دعوا؟ من و شما که هرگز دعوایی نداشتیم. گفتم همون دعوامون سر کاغذ دیگه! کاغذهایی [که] به نرخ دولتی گرفته بودم داده بودم بهت، قرار بود تفاوت پولشو بدی. سکوت کرد. بعد از چند ثانیه گفت ممکنه خواهش کنم گوش‌رو بدین به خانمتون؟ من که متوجه منظورش نشده بودم، [و] اتفاقاً زخم کنارم ایستاده بود، گوش‌رو دادم دست او. نفهمیدم این مدیر انتشاراتی چی گفت که یهو علیا مخدره آتشی شد. داد زد «آقا حرف دهنتونو بفهمین» مگه قراره هر کی بیکار و خونه‌نشین بشه دیوونم بشه؟ خیر آقا هوش و حواسش خیلی هم درست کار می‌کنه. «اینو گفت و شرقی گوش‌رو زد روی تلفن و از اتاق رفت بیرون. خیلی خب! این یک منظره‌ای بود.

چند روز بعد باز خبر دادن بهم که کیهان این دفعه دیگه حسابی خدمت رسیده. رفتم با زحمتهای دو برابر دفعه اول شماره‌ای رو پیدا کردم و دیگه خاطرم جمع شد که به کلی حافظه‌م رو از دست داده‌م. چون معلوم شد که جرم یکی دو تا نیست. علت این که ۱۷ تا کتاب منو جمهوری اسلامی توقیف کرده کم نبوده. من مستحقم که دست کم دوازده بار اعدامم بکنن، حالا رحم کردن، محبت کردن، بزرگواری کردن ۱۷ تا کتابمو جلو گرفتن، به چندتا ناشر ورشکست شدن، این که مسأله‌ای نیست. توی این روزنامه‌رو

خووندم، یکیش مثلاً این بود: سعیدی زمین وقتی گرفته خونه‌ای ساخته توش نشسته. هر چی فکر کردم یادم نبود. این دفعه گفتم برم تو نقش آلفرد هیچکاک محاکمه کنم و به دستن بزنم به زنم. گفتش که: رو کردم به خانم، گفتم: «بالاخره باید به فکری برای این خونه بکنیم. این خونه که خریدیم.» بیچاره حاج و واج موند و گفت «کدوم خونه؟ خونه خریدیم؟» گفتم «همین که توش نشستیم، مال وقفه.» سکوت کرد. اما به نگاهی، نگاه تعجب آمیزی بر سر و صورتم پاشید که با هیچ تعبیری من نمی‌تونم اون‌رو وصف کنم، بگم که چه نگاهی بود. خودمو نشکستم. گفتم «یادت هست ما زمین این خونه‌رو در چه تاریخی خریدیم؟» اشکی تو چشماش جمع شد و گفت: «می‌دونستم بالاخره کارت به این جا می‌کشه. این همه فشار، این همه ستم کوه البرزرو هم از پا در میاره. خدا آخر عاقبتمونو به خیر کنه.» اینو گفت و رفت بیرون. صدای زدم گفتم «خانم چیزی نشده، من دچار فراموشی شدم. خودمو فراموش کردم. خب، این هم امر بیسابقه‌ای نیست. بعضیها وقتی به قدرت و ناز و نعمت می‌رسند خدارو فراموش می‌کنن، من بینوا چون به چیزی نرسیدم خودمو فراموش کردم. چه کار بکنم؟»

خب، دردسرتون ندم، یکی در مورد نبود این مواردی که کیهان مطرح کرده بود. عضویت ساواک بود، عضویت حزب توده بود، مذاخی رژیم شاهنشاهی بود، سوء استفاده‌های کلان مادی بود. از همه‌شان بالاتر ضدیت با اسلام و توهین به شریعت مقدس اسلام. اون‌هم در هر جمله و عبارتی که نوشتم. آخه فرق داره، به وقتی هست شما تو به کتاب ۴۰۰ صفحه‌ای به توهینی به اسلام کرده‌اید، من معلوم شد توی هر جمله‌ای که نوشتم به توهینی به اسلام کرده‌ام. حساب بکنین مسلمون اگه توهین به اسلام بکنه مرده، باید فوری گردنشو بزنن، اگر آب بهش بدن گردنشو بزنن مرتکب گناه شدن. حالا حساب کنین بنده نزدیک بیست سنی هزار صفحه نوشته‌م دیگه در عرم. هر صفحه‌ای حساب بکنید ضد تا جمله داشته باشه میشه چقدر میلیون توهین؟ خب ببینین چند بار من مستحق گردن زدنم؟

هیچی. من می‌دونستم که — می‌دونم الان — کیهان ناشر افکار مقامات والا و بالایی حکومت، اینهایی که می‌نویسه جواب منه که پرسیده بودم چه جرمی کرده‌م که ۱۷ حلد از کتابهای منو توقیف کردن؟ هر چه نامه می‌نویسم جواب منو نمی‌دین؟ جرم چه؟ مگه ملک‌تون قانون نداره؟ دادگاه نداره؟ خب بگیرین محاکمه‌ام کنین بهم بگیرین جرم چه؟ چی نوشتم جلوه کتابهامو گرفتن؟ فهمیدم که بله کیهان جرمهارو کشف کرده این‌جا نوشته یکی یکی رو. بیرون مونده بودم....

خب من یقین دارم روزنامه‌ای که مدیرش، مدیر این روزنامه کیهان را رهبر مسلمانان جهان انتخاب کردن، پس این آدمی نیست که خودش اومده باشه روزنامه‌ای راه انداخته باشه. اینو، ولی امر مسلمین ایشونو انتخاب کردن گذاشتن، ولی امر حق و حاضر انتخابش کردن و گذاشتنش بالای این روزنامه. روزنامه کیهان هم مؤسسه کوچولویی که نیست. مؤسسه‌ای است سی سال چهل سال از عمرش می‌گذره، با تشکیلات وسیع. همه نویسندگان هم جزو مومنین، آنهم از اجلة مومنین، هستن. همچو روزنامه‌ای محاله مرتکب بهتان، دروغ، تهمت بشه. اونم دروغهایی به این گندگی. یقین کردم که حافظه‌ام رو از دست داده‌م. به چند تا از این رفقا مراجعه کردم. به یکی وقتی که گفتم آقا کیهان اینارو نوشته و من فراموش کرده‌م کی مرتکب این کار شدم، هر کدوم به عکس العمل نشون می‌دادن. یکی می‌گفت: خب می‌تونم راجع به توقیف کتابات سکوت کنی یا خیال داری خودتو به کشتن بدی؟ یکی دیگه می‌گفت اینها همه‌اش مقدمه چینی به می‌خوان کاری رو بکنن بالاخره هم خواهند کرد. این مقدمه‌هارو می‌چینن تا قبلاً توورو تو افکار مردم، قوی اذهان مردم، خوب آلوده بکنن بعد هم حسابتو برسن. سومی نصیحتم کرد که به خودت رحم نمی‌کنی به زن و بچه‌ات رحم کن. از این دلسوزها که البته همه‌شون باطل بود به نظر من. اما حرف یکی رو نتونستم تحمل کنم. دیگه غیرتم به جوش آمد. می‌دونید چی گفتم؟ برگشت گفتم: از این مزخرفا خیلی می‌نویسن! وای وای! روزنامه مقدس کیهان مزخرف بگه؟ ای مرد! دیگه حوصله‌م سر رفت، حیف زوری ندارم والا می‌زدم همونجا دهنشو خورد می‌کردم. آتش گرفتم از این حرفی که زد. این دیگه قابل تحمل نبود. داد زدم به سرش که می‌فهمی چی میگم؟ روزنامه زیون گویای حکومت اسلامه. زیر نظر مرد دانشمند با تقوایی که رهبر مسلمانان انتخابش کرده، این روزنامه میاد دروغ بگه؟ میاد بهتان بزنه؟ اصلاً حکومت اسلام می‌تونه دروغ بگه؟ این‌جا که روسیه شوروی نیست. ما حکومت استالین نداریم که هر که را مداح کارهاشان نبود و موافق جنایاتشان نبود، لجن‌مالش بکنن، سر به نیستش بکنن. این‌جا که حکومت طاغوت نیست که مثنی فکلی و فارغ از قیود شرع و شریعت و اسلام، هر غلطی خواستن بکنن. اینجا حکومت اسلامه. حلال عقیده‌م اینه: آنچه کیهان نوشته در مورد من قطعاً درسته. اصلاً نمی‌تونه درست نباشه. مسلمون، اونم مسلمونی در این مقامات بالا که دروغ نمی‌تونه بگه. اونم مسلمونی که از برکت اسلام داره حکومت می‌کنه. شما می‌دونین، ممکنه حکومت کمونیستی ایجاد بشه. حکومت کمونیستی می‌گه من کارگر برام مهمه. بنابراین یک حکومت کمونیست هرگز نباید کارگرارو بگیره اعدام

بکنه. ممکنه حکومت سرمایه‌داری تشکیل بشه. می‌گه خب من ابتکار و پیشرفت برام مهمه. هیچ سرمایه‌داری رو نمی‌گیره اعدام بکنه، یا همه سرمایه‌دارونو اعدام بکنه. حکومت اسلام، اسلام اساسش اینه «ان اکرمکم عندالله اتقیکم». شرط اصلی حکومت اسلام تقوا هست. بالاترین معصیت‌هایی که در ردیف شرک به خداست دروغ گفته. خب این جور مردمی می‌تونن دروغ بگن؟ معاذالله که دروغ بر زبانشان بگرده. ما یایتخت جهان اسلام هستیم. ما می‌خواهیم دنیا را بکشونیم بیاریم زیر علم «ولی امر» مون. اون وقت می‌اییم، سران حکومت مون میان دروغ بگن؟ مگه میشه تو این کشور دروغ گفت؟ این کشوری که این همه آیه‌الله و حجة الاسلام در قم و تهران و همه شهرها و حتی روستاهای ایران حضور دارن، در کشوری که اکیبای مجبزه امر به معروف و نهی از منکر مواظبتند که یک تار مو از زیر روسری فلان پیرزن بیرون نزده باشه؟ این قدر مواظب احکام شریعت هستن؟ کشوری که ۲۷۰ تا نماینده‌اش، که شرط اولیه معرفی‌شان برای انتخابات مجلس شورای اسلامی این بود که تقوی و طهارت داشته باشن، پاسداری از حدود شریعت بکنن، اغلبشان کسوت روحانیت دارن؛ تو همچو کشوری مگه میشه به مقام رسمی به روزنامه رسمی، دروغ‌های به این گندگی و رسوایی بگه؟ صدها هزار نسخه منتشر کنه و معاف در بره؟ مسلمونا اجازه‌ش نمی‌دن. بزرگان دین اجازه‌ش نمی‌دن. نابودش می‌کنن. بنابراین، قطعاً روحانیون محترمی که بر ما حکومت می‌کنن، زمام همه امور کشور را تو قبضه قدرت خودشون گرفتن، قطعاً اونهام از صحت نوشته‌های کیهان مطمئن‌اند. اگر غیر از این بود به اعتراض برمی‌خاستند. حالا اینهارو که عرض کردم این واقعیتی‌ست. من تصورم اینه که خودم مریض شده‌م، باید لطفی بکنین. هموطنان من، کسانی که می‌شناسن بیان و بهم یادآوری کنن: کی عضو حزب توده بودم، کی عضو حزب رستاخیز بودم، کی مداح شاه بودم، به تکه از نوشته‌هام بیارن. برای این کارم هیچ سند نمی‌خوام. فقط یک نفر در میان ۶۰ میلیون مردم ایران حاضر بشه خودشو معرفی کنه و بگه آقا اسم من اینه، اسم پدرم اینه، من شهادت میدم که این عیب در سعیدی بوده. همین برای من کافیه. همینو به عنوان سند من قبول دارم. یک ایرانی در محضر شهود که صحت حرفش، یعنی اعتبار حرفش، ملاک باشه و مورد قبول باشه بیاد این شهادتو بده. اینه که از شما هم استدعا می‌کنم به عنوان هموطن من در خارج از ایران، به ایرانی‌های خارج هم حتماً این استمدادنامه مرا [از نشرشان] بگذرانید که بیابند، وقتی یادم آوردند گذشته‌م را، تا حافظه‌ام برگرده، از این مرضی که دارم نجات پیدا کنم. این بود موضوع نامه.

خبرنگار: جناب سعیدی سیرجانی اگر قرار بر شهادت به نفر باشد که خود روزنامه کیهان شهادت‌ش داده.

— اشتباه می‌فرمایید. روزنامه کیهان امضاهایی که می‌گذارن امضاء مستعاره. البته قانون عوضی به. معمولاً امضای مستعار رو باید کسی بگذارد که در اقلیت باشد، از جون خودش بترسه. از زندگی خودش بترسه. بگه حکومت ظلم می‌کنه. ما نیس حکومتمون خیلی عادل، بزرگانمون، مسند نشینانمون مطالبو با امضای مستعار می‌نویسن. اون وقت بنده یک لاقبای باصطلاح — معذرت می‌خوام از این کلمه — مخالف حکومت تصور می‌کنن یا هرچه تصور می‌کنن، مجبورم امضایم را بگذارم زیر آن. نه خیر اگر یک نفر از ایرانیها، یک نفر آدمی که چهارتا تو ابرون قبولش داشته باشن و بگن آقا این جنايتکار نیست. این تقوایی داره، به نفر پیدا شد در یکی از این موارد شهادت داد من قبول دارم...

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۸، دی ۱۳۷۳)

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی
هیچ پیش آمده کز جان و جهان سیر شوی

هیچ دانی چه گرانبار غمی ست
کز پس عمری با سعی و عمل خو کردن
فارغ از سیر فلک رو به زمین آوردن
وانگهی
این سپهکار هوسباز سرا پا نیرنگ
بزنند چرخ و بازیچه تقدیر شوی

هیچ می دانستی
چه غم جانکاهی ست
نوز برنامده از چاله، فتادن در چاه
نوز نگشوده ز افسانه و افسون گرهی
با دو صد بند گران بسته تزویر شوی

هیچ دیده‌ستی در پهنه گیتی جایی
کاندر او نسل جوان
— از پس عمری شور طلب و جوش و خروش
خسته از بار ملالی که گرفته‌ست به دوش
مشت خود بر دهنت کوبد و آشوبد، اگر
بشود از تو دعایی که:
برو پیر شوی

هیچ باور داری
زیر این برشده دودوش زنگاری
سرزمینی ست عجیب
همه چیزش وارون
کاندراو مرگ به از زندگی است
شرف انسان در بندگی است
دیده گریان خوب است و لب خندان بد
موهبت‌های خدا فقر و نیاز و مرض است
که کنی عصیان، روزی دو اگر سیر شوی

هیچ پنداشتی ای بسته به آینده امید
عاشق صبح سپید
ای به سودای طلوع سحری بسته زجا
راهیمای جهان فردا
کز پس عمری سعی و عمل و شوق و امید
زیر آوار شب تیره زمینگیر شوی؟
و ندر این دامگه جهل و جنون زرق و ریا
به گناهی که چرا دم زدی از چون و چرا
هدف نازک مردافکن تکفیر شوی

هیچ پیش آمده کز هستی دلگیر شوی
هیچ پیش آمده کز جان و جهان سیر شوی

• زنده یاد سعیدی سیرجانی در آخرین سفری که به امریکا آمد این شعر را در مجلسی خواند و آن را به دکتر

جلال متینی داد.

نامه

ای منوچهر خان فرخ چهر	عارف ای نازنین صاحب‌مهر
یاد ما کردی و بجا کردی	چه عجب شد که یاد ما کردی
مرهم روح ناتوانم شد	نامه‌ات غمگسار جانم شد
زین محیط پلید رنگ و ریا	کرد جانم مستم رسیده رها
زین دیار فرو در آتش و خون	زین لجنزار جور و جمل و جنون
برد جان را از این محیط ملال	نامه‌ات چون فرشته نقال
دور دانشرا و عهد شباب	زی دیار لطیف‌تر ز حباب
عهد شور و نشاط برنایی	روزگاران شوق و شیدایی
وان حکایات افتد و دانی	دوره عیشهای پنهانی
به‌نگاهی چو چشم خوبان مست	با غروری ندیده رنگ شکست
نوبهار خوش جوانیها	فصل دلچسب کامرانیها
پیش هر جلوهای ز دست شدن	عهد با یک پیاله مست شدن
همه افعال خود پسندیدن	خویش را صاحب هنر دیدن
طبع مغرور و همت عالی	روزگاران کیسه خالی
سر به گردون فرو نیارودن	نقد جان صرف کار دل کردن
با نسیم بهار بشکفتن	بر سر قلوه سنگها خفتن
یاد آن عهد و روزگار به‌خیر	راستی یاد آن بهار به‌خیر
یاد آن کر و فرهادی خان	یاد آن اخم حجت دربان
یاد آن سروقد سیم اندام	یاد از آن کورذوق بینا نام
یاد آن قصه‌الایغ و چمن	یاد آقای صوفی چلمن
یاد آن جلسه‌های زیر چنار	یاد آن لعبتان شیرین‌کار
یاد آن بزم شعرخوانیها	یاد آن محفل جوانیها
در جواب عتاب مردک خر	یاد آن طعنه فروزانفر
یاد آن شعر ماجراانگیز	یاد آن ذوق و آن فربه‌تیز

جای عشق است و عقل یابگل است»
 پنه ما فکنده‌ای بر آب
 بعد سی سال نطق من وا کرد
 می بدین نشاء پروزی کی بود
 در بساط گذشته‌ها سر زد
 زندگی رشک باغ مینو شد
 نامه‌ات بنده را ببین خل کرد
 لب فروسته بود از موزون
 یکسر از شعر و شاعری ببرید
 طبع افسرده گشته قافیه‌ساز
 وز شراب گذشته‌ها سرمست
 بی‌خبر از مصائب شب و روز
 گرم احلام روزگار شباب
 دست در دامن جفتنگ زده
 حال ما این بود: بنال و بمیر
 جز به مردن خواله‌مان ندهند
 تکیه‌زن گشته یعرب قحطان
 آیه‌الله به‌جای شاهنشاه
 گاه در زیر بمب و گه سر مین
 هشته پالان و بر زده افسار
 زعفر چتی است و یارانش
 دزد و شیاد و شیخ افسونگر
 همه گشتند دختر زینب
 جای خانم رئیس و نیست شگفت
 دله‌دزدان حزب رستاخیز
 نیمه دزدان تمام دزد شدند
 خطبه‌خوان، خر، امام، بوزینه
 هر فقیه‌ی هرزبر یزدانی
 خرد از مغز رنگان، خلیا

«صحن دانشرا سرای دل است
 امشب ای یار غار عهد شباب
 نامه دلکش تو غوغا کرد
 نامه‌ات همچو خمره‌ای می بود
 دلم از شوق زندگی پر هزد
 پرده سالیان به یکسو شد
 هوس شعر گفتنم گل کرد
 بیش سی سال شد که طبع زبون
 دل جو خیری درین میانه ندید
 وامشیم بعد سالیهای دراز
 اینک اینک منم قلم در دست
 فارغ از رنجهای طاقت‌سوز
 غافل از حال و از مال خراب
 طبع سی سال مانده زنگ زده
 باری ای عارف خجسته ضمیر
 نه که هم اذن ناله‌مان ندهند
 بار دیگر به تخیگاه کیان
 مستقر شد به‌زور حزب‌الله
 می‌بردمان به‌نام شرع مبین
 کرده دجالمان به‌حیله مهار
 پاسدار دژ جمارانش
 کرده این قوم سفله را منتر
 پاکشان بساط عیش و طرب
 شیخ طماع صیغه‌گر بگرفت
 نومسلمان شدند و مؤمن نیز
 همه خواهان اجر و مزد شدند
 شد به فیض نماز آدینه
 شده از برکت مسلمانی
 تیره‌روزان و آسمان جلها

با کلید بهشت و حکم جهاد
شیخ شربت فروش افسونگر
همه را آرزو شهادت و بس
زی کمینگاه مرگ رهبران
رهرو راه هرچه بادا باد
خوش نمودار کرده محشر خر
بر سر خیک شیره فوج مگس
راستی را شبید دست خران

ای مقیم دیار امریکا
روزگارت به کام می‌گذرد؟
اندر آن سرزمین سنت و دلار
خوش در آنجا بمان، همیشه بمان
که در آنجا اگر سوار نه‌ای
همسرت راحت است و آزاد است
جادر تیره بر سرش نکنند
بست گرم درس و دانشگاه
دخترت در امان ز توسری است
گفته بودی که نوبهار دگر
کرده آسایش و امان کسالت؟
هوست چیست؟ رنج و خواریها؟
در صف نفت و شمع استادن
رنگ ماتم زدن به چهر حیات؟
ناز رانندگان دون دیدن؟
شب تاریک دور شعله شمع
بازگو تا چگونه‌ای آنجا
زندگی بر مرام می‌گذرد؟
هستی از حظ روح برخوردار؟
قارغ از رنج پشم و شیشه بمان
همچو ما هم به زیر بار نه‌ای
قارغ از جور شیخ شید است
صیغه عون و جعفرش نکنند
نز پیچش خیر بود نه سپاه
نه گرفتار حکم روسری است
می‌کنی سوی این دیار سفر
زده عیش و نشاط زیر دلت؟
نوحه و ناله، سوگواریها؟
جان به تأمین آب و نان دادن؟
رنجه گشتن ز انکراالصوات؟
زیر باران و برف لرزیدن؟
جمع گشتن، ولی نه با دل جمع؟

نه عزیز دلم به عشق وطن
وطن از فیض همدلان وطن است
وطن از اشتراک فرهنگ است
در چنین خاکدان پر محنی
مسکن امن دزدها اینجاست
دل و جان زین طویله بیزار است
هوس ریش و پشم اگر داری
خویش را در بلا و غم مفکن
ورنه محنت‌سرای مرد و زن است
نه درودشت و نه گل و سنگ است
نیست دیگر من و ترا وطنی
وطن زن به‌مزدها اینجاست
دور پالان و تنگ و افسار است
سوی ایران روانه شو باری

تا بینی چه می‌رود بر ما	تا بینی جان گرفتاریم	زین ستم‌پیشگان اهل ریا	زین ستم‌پیشگان اهل ریا
چون خیر آنزوی دم کرده	چون خیر آنزوی دم کرده	تا بینی چه عالمی داریم	تا بینی چه عالمی داریم
دیگران پریشان به اوج فضا	دیگران پریشان به اوج فضا	دم نجسته دو گوش گم کرده	دم نجسته دو گوش گم کرده
دیگران سر نهاده در پی کار	دیگران سر نهاده در پی کار	ما و حیض و نفث و استبرا	ما و حیض و نفث و استبرا
دیگران گرم عیش و نوش و رفا	دیگران گرم عیش و نوش و رفا	ما و فریاد نوحه، بانگ شعار	ما و فریاد نوحه، بانگ شعار
پشت پا خورده از بلاهت خویش	پشت پا خورده از بلاهت خویش	ما سیه طلعتان شهادت خواه	ما سیه طلعتان شهادت خواه
خویش را همطراز خر کرده	خویش را همطراز خر کرده	نمکی هشته بر جراحت خویش	نمکی هشته بر جراحت خویش
همچو آن مرد غافل از همه‌جا	همچو آن مرد غافل از همه‌جا	دزد را پاسبان زر کرده	دزد را پاسبان زر کرده
پیشمان کم ز کار جاسوسی*	پیشمان کم ز کار جاسوسی*	نمره خر برقتمان به هوا	نمره خر برقتمان به هوا
نر جهان کام و نی امید بهشت	نر جهان کام و نی امید بهشت	پشتمان خم ز بار سالوسی	پشتمان خم ز بار سالوسی
		کافر مفلسیم و قحبه زشت	کافر مفلسیم و قحبه زشت

بشنو این ماجرای من بشنو	بشنو این ماجرای من بشنو	قصه غم‌فزای من بشنو	قصه غم‌فزای من بشنو
سر پیری هوای سیر و سفر	سر پیری هوای سیر و سفر	زی قرنم نمود راهبر	زی قرنم نمود راهبر
تا مگر با حصول ویزائی	تا مگر با حصول ویزائی	ینگه دنیا کنم تماشائی	ینگه دنیا کنم تماشائی
بنگرم تا چگونه دنیائی‌ست	بنگرم تا چگونه دنیائی‌ست	که بهر سر از او تماشائی‌ست	که بهر سر از او تماشائی‌ست
لیک ناز و افاده‌ها دیدم	لیک ناز و افاده‌ها دیدم	خواری اوفاده‌ها دیدم	خواری اوفاده‌ها دیدم
دیدم اندر هوای بارانی	دیدم اندر هوای بارانی	صف زده زائران ابرانی	صف زده زائران ابرانی
همه در التهاب رد و قبول	همه در التهاب رد و قبول	همه در انتظار اذن دخول	همه در انتظار اذن دخول
رفتم و بعد سین و جیم زیاد	رفتم و بعد سین و جیم زیاد	که نصیب ستان و شمر مباد	که نصیب ستان و شمر مباد
سند ملک و خانه خواست ز من	سند ملک و خانه خواست ز من	ضامن بازگشت من به وطن	ضامن بازگشت من به وطن
گفتم این نامه‌های دانشگاه	گفتم این نامه‌های دانشگاه	هست بر صدق قول بنده گواه	هست بر صدق قول بنده گواه
که من از خادمان فرهنگیم	که من از خادمان فرهنگیم	نه ز اهل دروغ و نیرنگم	نه ز اهل دروغ و نیرنگم
ما به‌جایی نخوانده یا نسیم	ما به‌جایی نخوانده یا نسیم	ور بود خانه خدا نسیم	ور بود خانه خدا نسیم
گر دیار شما بهشت صفاست	گر دیار شما بهشت صفاست	وان ما دوزخی روان‌فرماست	وان ما دوزخی روان‌فرماست
من نخواهم به‌ترک دوزخ گفت	من نخواهم به‌ترک دوزخ گفت	ورچه با گونه‌گون عذابم جفت	ورچه با گونه‌گون عذابم جفت
بیش یک مه نخواهم آنجا ماند	بیش یک مه نخواهم آنجا ماند	مرد بی‌مایه شانه‌ای افشاند	مرد بی‌مایه شانه‌ای افشاند
که همه وقت رفتن، این گویند	که همه وقت رفتن، این گویند	لیک راهی خلاف آن پویند	لیک راهی خلاف آن پویند
گفتم «ای مرد حدّ خود بشناس	گفتم «ای مرد حدّ خود بشناس	کار ما را زکس مگیر قیاس	کار ما را زکس مگیر قیاس

کشورت بر تو باد ارزانی من و محنت‌سرای ایرانی
 در بر آن که آبرو ویزد گر بهشت است این نمی‌ارزد
 گفتم این را و آمدم بیرون خجل از غشوه‌های نفس زبون

که کجا رفتم و چرا رفتم سر پیری رهی خطا رفتم
 باز گفتم که هر چه رفته نکوست که زیان من است و راحت دوست
 کان فلان گرچه در به رویم بست رست.

عقاب

عقابی قوی چنگ و پولاد پر
خط کهکشانش کمین رهگذر
خدننگ عقاب افکنی جان شکار
بیفکند ناگه پرش را ز کار
به پرواز نیروی بالش نماند
به اوج فلک بر مجالش نماند
بیاسایدش تا به کنجی دمی
نهد بال بشکسته را مرهمی
عقابی که بد چرخ گردون پرش
به ویرانه ای شد قضا و هبرش
به ویرانه ای گندش آزار جاف
در آن زاغکی چند را آشیان
بهشتی جز آن گوشه نشاخته
به مرداری از عالمی ساخته
فرومایه زاغان مردار خوار
فروماند منقارهایشان ز کار
یکی زان میان گفت یاران شتاب
که آمد پی جیفه خورده عقاب
دگر زاغکی گفت کاین خیره سر
خدننگیش بنشسته گویا به پر
بباید بر او ناگهان تاختن
به یکحمله روزهش تبه ساختن
نه یارای پیکار او داشتند
نه اش لختی آسوده بگذاشتند

دل از گند مردارش آمد به هم
 شد از خیل زاغان روانش دزم
 به خود گفت این جا نه جای من است
 نه این گندزاران سزای من است
 فرومایه زاغان دهن وا کنند
 رقیبم شمارند و غوغا کنند
 پلیدان بی مایه‌ای، وای من
 که خود را شمارند همتای من
 درنگم گر این جا دوی پر است
 به اوج فلک مردنم خوشتر است
 پر خسته خویش را باز کرد
 سبک سوی افلاک پرواز کرد.

منم آن عقابی که تا بوده‌ام
 به اوج هنر بال و پر سوده‌ام
 ولی ناوک جویم از پا فکند
 بلای زمانم بدین جا فکند
 ندانند اگر چند پر بسته‌ام
 دل از ناوک جوید بشکسته‌ام
 هنوزم به نیروی طبع بلند
 ندیده است بنیان همت گزند
 که دانند اگر خامه جنبان شوم
 فرومایه را آفت جان شوم.

۲

درباره آثار علی اکبر سعیدی

نگاهی به آثار سعیدی سیرجانی

بررسی و نقد دقیق آثار علی اکبر سعیدی سیرجانی (۱۳۱۰-۱۳۷۳ شمسی) را باید به بعد موکول کرد تا صاحب نظران با فرصت کافی درباره آنها به داوری بپردازند. اما انجام این مهم مانع آن نیست که در این شماره مجله ایران شناسی که به یاد این نویسنده چیره دست آزاده شجاع ایران منتشر می گردد، از آثار وی نیز نامی ببریم و در حد ممکن درباره آنها سخنی بگوییم و تحولی را که از نظر سبک و محتوی در کارهای ادبی او روی داده است، ولو به اجمال، مورد بررسی قرار بدهیم.

سعیدی سیرجانی آثار خود را در فاصله سالهای ۱۳۲۸ تا ۱۳۷۲ منتشر ساخته است، یعنی در یک دوره چهل و پنج ساله، که به نظر بنده آنها را می توان — با مسامحه ای اندک — به سه دوره تقریباً مشخص تقسیم کرد، بدین شرح:

دوره اول، از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۴۵

شیرین سخنان گمنام [شرح حال و منتخب اشعار شعرای سیرجان] (سال ۱۳۲۸)؛ پینوا [داستان، نثر] (۱۳۲۹)، دو قربانی دیگر [ترجمه منظوم یک داستان انگلیسی] (۱۳۳۳)، سوز و ساز [مجموعه شعر] (۱۳۳۳)، آن روزها [ترجمه کتاب الایام طه حسین] (۱۳۳۵)، افکار عطار (سال چاپ؟)؛ آخرین شماره ها [مجموعه شعر] (۱۳۳۴)، افسانه ها [دو داستان منظوم انتقادی و سیاسی] (۱۳۴۰)، خاکستر [مجموعه شعر] (۱۳۴۲)، بیخ غم [ترجمه داستان شجره البوس طه حسین] (سال چاپ؟)؛ شوخی شعرا (سال چاپ؟)؛ زیر خاکستر [برگزیده ای از شعرهای سعیدی سیرجانی] (۱۳۴۵).

دوره دوم، از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۶

لفت نامه دهخدا [حرف «ن»، در یازده دفتر] (از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۱)؛ تاریخ بیداری ایرانیان [یادداشت های ناظم الاسلام کرمانی، در ۲ جلد] (۱۳۴۶)؛ تصحیح انتقادی بدایع الوقایع [۲ جلد] (۱۳۴۹)؛ خسرو و شیرین نظامی [تلخیص و شرح] (۱۳۵۲)؛ واژه نامه ک [یادداشت های عبدالحسین نوشین] (۱۳۵۲)؛

لیلی و مجنون نظامی [تلیخیص و شرح] (۱۳۵۴)؛ آشوب پادها [گزارش سفر] (۱۳۵۶)؛ ذخیره خوارزمشاهی [جواب عکسی یک نسخه کهن] (۱۳۵۶). *

دوره سوم، ۱۳۵۸ (انقلاب اسلامی در ایران) تا ۱۳۷۲

شیخ صنعان (۱۳۵۸) اوقایع اتفاقیه [گزارشهای خفیه نویسان انگلیس از اوضاع ایران در اواخر قاجاریه، با مقدمه سعیدی] (۱۳۶۱)؛ یادداشتها [از صدرالدین عینی، با مقدمه و فرهنگ لغات تاجیکی از سعیدی] (۱۳۶۲)؛ در آستین مرقع [مجموعه مقالات] (۱۳۶۳)؛ ای کزونه آستینان [مجموعه مقالات] (۱۳۶۷)، چاپ اول آن در ایران اجازه نشر نیافت و بعد در امریکا چاپ شد (اسیاسی دو زن [مقایسه شیرین و لیلی در خمسه نظامی] (۱۳۶۷)؛ ضحاک ماردوش [گزارشی از شاهنامه] (۱۳۶۸)؛ تفسیر سورآبادی [از قرن پنجم هجری، مقابله با ۱۶ نسخه کهن، با تعلیقات و فهرست لغات در ۶ مجلد] (۱۳۶۹)، که مطلقاً در ایران اجازه نشر نیافت؛ ده بساط [چند مقاله] (۱۳۶۹)، که چاپ اول آن در ایران اجازه نشر نیافت و بعد در امریکا منتشر گردید؛ اقالله سالار سخن، خانلری [به کوشش سعیدی سیرجانی] (۱۳۷۰)، این کتاب نیز گرفتار سانسور شد و سرانجام در اواخر ۱۳۷۱ با حذف نام سعیدی سیرجانی از روی جلد و حذف مقاله او و یک مقاله از نویسنده‌ای دیگر منتشر گردید. البته سعیدی به جای آن دو مقاله، دو مقاله: «نظامی شکن» و «یادی از بنیاد فرهنگ ایران» را که نوشته خود اوست به ترتیب به نام علی اکبر سعیدآبادی و سعیدآبادی در آن چاپ کرده و وزارت ارشاد اسلامی مطلب را در نیافته است؛^۱ بیچاره اسفندیار [گزارشی از شاهنامه] (۱۳۷۰)، چاپ اول آن در ایران اجازه نشر نیافت و در امریکا به طبع رسید. سعیدی سپس در سال ۱۳۷۲ چاپ دوم آن را با مقدمه‌ای کوتاه، مخفیانه، در تهران منتشر ساخت. این «مقدمه» سه صفحه‌ای تا آن جا که می‌دانم آخرین نوشته اوست.

سعیدی سیرجانی در آخرین صفحه چاپ دوم بیچاره اسفندیار (چاپ تهران) وعده داده بود که کتابی دیگر برای چاپ آماده کرده است با این قید: «و اگر اجل امانی داد: شهسوار عرصه آزادگی» [شرح واقعه کربلا به روایتی دیگر]، و البته چنان که می‌دانیم «اجل» به وی امانی نداد تا آن را در ایران یا خارج از ایران منتشر سازد. به قرار اطلاع سعیدی، شیخ صنعان را با تجدید نظر کامل برای چاپ آماده کرده بوده است، بدین امید که این کتاب روزی در خارج از ایران چاپ شود.^۲

در دوره اول، با سعیدی جوان شاعر سر و کار داریم نه با نویسنده توانای سالهای بعد که کلام جادویش او را به اوج شهرت رسانید و به همین سبب نیز ازدهای مردم اوبار زمانه او را نابهنگام — در ۶۳ سالگی — به کام خود فروکشید. آثار منشور او در این دوران دارای ارزشی نیست و به یقین به همین جهت بوده است که سعیدی، خود نیز در

* آثار دوره اول از آخرین صفحه آخرین شمارهها (چاپ ۱۳۳۴) و صفحه ۶ خاکستر (چاپ ۱۳۴۲)، و آثار دوره دوم و سوم از فهرست مندرج در پایان کتاب بیچاره اسفندیار، چاپ دوم، تهران، (ظاهراً سال ۱۳۷۲)، استخراج گردیده است. توضیح آن که در فهرست فوق به تعداد چاپهای مختلف هیچ یک از کتابها اشاره‌ای نگرفته‌ام.

سعیدی در فهرست آثار خود از شیخ صنعان نامی نبرده است، ولی سه بخش اول شیخ صنعان با نام سعیدی سیرجانی در شماره‌های ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ (ماههای آبان و آذر و دی ۱۳۵۸) مجله نگین، چاپ شد و بعد همین سه بخش چند بار در اروپا و امریکا تجدید طبع گردید. از آقای عباس میلانی سیاست‌گزارم که به خواهش بنده به کتابخانه دانشگاه کالیفرنیا، برکلی مراجعه فرمودند و اطلاعات مربوط به مجله نگین را در اختیارم قرار دادند.

سالهای اخیر، هرگز در فهرست آثارش، از آنها نامی نبرده است. و اما آنچه در آثار منظومش بیش از هر چیز جلب توجه می‌کند آن است که این جوان ولایتی بیست و دو سه ساله که تازه گذارش به دانشکده ادبیات تهران افتاده بوده است و در رشته روانشناسی و فلسفه درس می‌خوانده، نه در رشته ادبیات فارسی، با دیوانهای شاعران کهن و معاصر زبان فارسی کم و بیش آشنا بوده است؛ چه نشانه الهام از شعر آنان، اقتباس بعضی از مضامین، تضمین مصراع یا بیتی از ایشان، و یا استقبال از شعر آنان حتی در مجموعه نخستین اشعارش، کاملاً مشهود است. او در سنین ۲۳ تا ۳۲ سالگی (سال نشر خاکستر) با وجود گرمی بازار طرفداران نیما، اشعارش را به‌زیبانی ساده و قابل فهم و در وزن عروضی سروده است. مضمون تعداد قابل توجهی از اشعار او در سوز و ساز، آخرین شراره‌ها، و خاکستر، «عشق» است. عشقی نافرجام که روزگار شاعر جوان را تیره و تار کرده و وی را از زندگی مایوس و به زندگی و جهان و آنچه در آن است، و از جمله نسبت به همه زنان، بدبین ساخته است. او در هر جا به‌سر می‌برد، در حین تحصیل در دانشکده ادبیات تهران، و بعد در سیرجان، بم، کرمان و باز در تهران، به‌هر سو می‌نگرد روی معشوقه بیوفای همکلاسی خود را می‌بیند که به او پشت کرده است. وی در دو مجموعه اول اشعارش — به‌مانند دکتر حمیدی شیرازی — به معشوقه خود سخت می‌تازد، ولی پس از ده سال گویی کم‌کم واقعیت را می‌پذیرد و با زبانی نرم‌تر از او یاد می‌کند و سرانجام تنها با خیال معشوقه دل خوش می‌کند. چقدر زیباست شعر بلندی که با عنوان «خیال او» در این باب سروده است. بدیهی‌ست وی به‌جز عشق و شکوه و شکایت، در مضامین دیگری نیز طبع آزمایی کرده است. در خاکستر، اشعار خوب و ماندنی او کم نیست.

طبع اول منظومه افسانه‌ها در سال ۱۳۴۰ در تهران منتشر گردید، سعیدی آن را بار دیگر در سال ۱۳۷۱ — به‌زبانی با افزودن ۱۶ بیت — و با عنوان افسانه‌ها، شیخ ریا و یک شب و دو منظره در امریکا منتشر ساخت. سعیدی در این منظومه کوتاه به‌جنگ ریا و ریاکاران رفته است و با شعری دلنشین و در قالب حکایتی شیرین داد سخن داده است. این که برخی می‌گویند سعیدی فقط از انقلاب اسلامی به بعد در این زمینه مقاله‌هایی نوشته و شعرهایی سروده، نادرست است. چه افسانه‌ها مربوط به سال ۱۳۴۰ است، او شعر «خداناشناس» را هم پیش از افسانه‌ها، در سال ۱۳۳۶، در سیرجان سروده بوده است. (ناگفته نماند که چاپ سوم افسانه‌ها در رژیم پیشین ممنوع گردید). خواننده آشنا با ادب فارسی پس از مطالعه افسانه‌ها یا طبع جدید آن درمی‌یابد که چگونه کلام در دست

سعیدی چون موم است، و او چگونه توانسته است به زبانی بسیار ساده، ولی استوار و فصیح، و با برخورداری از میراث ادب کهن فارسی به افسانه‌سرایی بپردازد. به نظر بنده افسانه‌ها را از نظر مضمون می‌توان در ردیف آثار دوره سوم حیات او قرار داد. در این جا بی‌مناسبت نیست که از عقیده سعیدی درباره شعر و شاعری نیز آگاه شویم. او می‌نویسد:

شاعر حرفه‌ای نیستم، هرگز به شاعری تظاهر و تفاخر نکرده‌ام، از «شاعر بازیهای» اغلب «شعرای حرفه‌ای» نفرت دارم که مثلاً غزلی را مطرح می‌کنند و بدان وزن و قافیت «شعر می‌گویند»، و آن گاه می‌افزاید:

به نظر من شعر چون گریه مصیبت‌زدگان و ناله بیماران است، بیمار نمی‌خواهد ناله کند ولی فشار درد مجبور به نالیدنش می‌کند، ناگزیر بدین امید که «ناله» موجب تخفیف و حیثاً فراموشی دردش خواهد شد، می‌نالد. او دیگر در بند این نیست که ناله‌اش را دیگران می‌شنوند یا نه. تا چه رسد به این که از طرز نالیدن دیگران تقلید کند... باری به نظر من، شعر ناله و فریاد روح است و دیوانه‌ای باید که بدون علت و به تقلید دیگران بنالد یا فریاد کند (خاکستر، ص ۱۳۲-۱۳۳).

او در مقدمه زیر خاکستر (چاپ اول، ۱۳۴۵) که گزیده‌ای از شعرهای سه مجموعه نخستین اوست می‌نویسد که سراینده این اشعار بیش از پنج سال است که شعری نسروده، و آن گاه می‌افزاید که

من هم چون شما از حال و کار گوینده این اشعار بیخبرم. واپسین خبری که از او داریم مربوط است به نخستین روزهای سال ۱۳۴۱ و آن قطعه شعری ست به نام «پرستش» که در این دفتر هم چاپ شده است. بعد از آن نه اثری از او دیدیم و نه خبری شنیدیم. شری بود و در هوا افسرد. اگر نمرده باشد باری خاموش است و ناپدید... (۶۵).

موضوع قابل توجه دیگر آن است که سعیدی همه سروده‌های خود را در این دوره به چاپ نسروده است، در سه مجموعه نخستین شعر او تنها ۱۵۸ قطعه شعر چاپ شده است، ولی طبع مشکل پسند وی موجب آمده است که از همه آن اشعار، تنها سی قطعه را در زیر خاکستر، به عنوان «برگزیده‌ای» از اشعار خود چاپ کند و از سراینده آن اشعار چنین یاد نماید که «یادش به خیر باد هرگز دعوی شاعری نداشت». سعیدی زیر خاکستر را «یادنامه» سراینده آن اشعار خوانده است.

ناگفته نماند که در دوران تحصیل سعیدی در دانشکده ادبیات، مؤلف کتاب طوفان خشم، سعیدی را به دزدیدن اشعار خود متهم ساخته که شعرهای او را دست و پا شکسته در کتاب «آخرین سر و ورها» (= آخرین شماره‌ها) به چاپ رسانیده است. سعیدی در پایان کتاب خاکستر در زیر عنوان «توانم آن که نیازم اندرون کسی...» نقل دو فقره انتقاد به این ادعا با لحنی نرم، و بی آن که نام مؤلف آن کتاب را بیاورد جواب داده و ادعای او را با ذکر دلیل رد کرده است. منوچهر کاشف که با سعیدی در دانشکده ادبیات تهران دوست و هم‌دوره بوده است، در پاسخ پرسش بنده، درباره نام مؤلف کتاب طوفان خشم اظهار داشت، وی مظاهر مصفاست، و دعوی او با سعیدی تنها بر سر طرفداری مصفا از محمد مصدق و طرفداری سعیدی از مظفر بقائی کرمانی بود، نه چیز دیگر. بعد از دوسه سال هم با هم صلح کردند.

در دوره‌های دوم و سوم، و به‌ویژه از دوره دوم، از سعیدی شعری در دست نداریم و به‌ظاهر چنین می‌نماید که او به ترک شاعری گفته بوده است، و یا اگر هم شعری می‌سروده، که احتمالش زیاد است (به‌خصوص که از دوره سوم حیات او چند شعر در دست داریم) آنها را به‌عللی منتشر نساخته است.

سعیدی در دوره دوم، ظاهراً به‌سبب آن که به ترتیب در «مؤسسه لغت‌نامه دهخدا» و «بنیاد فرهنگ ایران» به‌خدمت مشغول بوده است، با تکیه بر مطالعات ادبی خود، به کارهای تحقیقی در ادب فارسی روی آورده است. به‌نظر بنده شرح و تلخیص دو داستان خسرو و شیرین و لیلی و مجنون نظامی در این دوره، وی را در ضمن متوجه این موضوع ساخته بوده است که تفاوت بنیادی لیلی و شیرین مربوط به تعلق آنان به دو جامعه کاملاً متفاوت است یعنی جامعه عرب و غیر عرب. به‌احتمال قوی تألیف این دو کتاب، او را در دوران سوم زندگیش به تألیف سیمای دو زن سوق داده است که در آن از زنان با حرمت بسیار سخن گفته و از ستمی که در طول تاریخ جهان بر آنان رفته است و امروز نیز همچنان در برخی از کشورهای اسلامی می‌رود یاد کرده و کتاب خود را به «فرزندان ستم‌ستیز ایران، فرانکها، فریدونها و کاهوها» تقدیم داشته است. وی همچنین در سخنرانی خود در کنگره نظامی بنیاد کیان در واشنگتن دی.سی. بار دیگر این موضوع را با دقت تمام مورد بحث قرار داد و از آنچه بر زنان در ایران امروز می‌گذرد — نه به‌صراحت که شیوه او نبود — بل به‌اشاره‌های ابلغ من التصریح یاد کرد.

در این دوره سعیدی به‌جز کارهای تحقیقی، مقاله‌هایی نیز در مجله‌های یغما، سخن، راهنمای کتاب، اطلاعات، آیندگان ادبی، و خواندنیها نوشته است. وی در برخی از این

مقاله‌ها کارهایی را که به سود ایران و فرهنگ ایران و زبان و ادب فارسی تشخیص نمی‌داده، به‌تندی مورد انتقاد قرار داده و به‌خصوص بیعت‌نگی و بی‌تفاوتی دستگاه‌های فرهنگی مملکت را درباره حفظ و توسعه زبان فارسی در کشورهای شبه‌قاره هند و افغانستان و... به‌باد حمله گرفته است. طرح همین مطالب، موجب می‌گردد که دستگاه امنیتی برای مجله‌های ناشر مقاله‌های او دیرسرهایی ایجاد کند و مدیران مجله گاهی نیز مجبور می‌شدند که مقاله چاپ شده سعیدی را از مجله بیرون بیاورند. با آن که سعیدی در برخی از این مقالات به‌تندی سخن گفته و بر مسئولان غیر مسئول مملکت سخت تاخته، باید اذعان کرد که تفاوت نثر سعیدی در دوره دوم با نوشته‌های او در دوره سوم زندگی از زمین تا آسمان است.

از جمله آثار همین دوره دوم اوست دوازده مقاله‌ای که در فاصله بهار ۱۳۵۵ تا بهار ۱۳۵۷ نوشته و آنها را در سال ۱۳۶۳ در کتاب در آستین مرقع تجدید طبع کرده است: «باطل در خیال»، «از هر کرانه»، «فرهنگ فارسی»، «واژه‌نامک»، «ستاره‌ای بدرخشید»، «کپی رایت»، «یادی از استاد»، «نیکوکاری»، «بهانه‌ای خطرناک»، «تو بر اوج فلک»، «نوشدارو»، و «خاک طرب‌انگیز مصر»، و نیز مقاله «سالتامونیت» را که در سال ۱۳۵۶ نوشته و در ۱۳۶۷ در کتاب ای کوته آستینان به چاپ رسانیده است. به نظر نگارنده این سطور اگر سعیدی سیرجانی با همین آثاری که از وی برشمریم در سال ۱۳۵۷ و پیش از انقلاب اسلامی درمی‌گذشت، ضمن این که این موضوع البته برای خانواده و دوستان و همکاران و شاگردانش ضایعه‌ای به‌شمار می‌آمد، بر طبق معمول، خانواده او، بنیاد فرهنگ ایران، و نیز دوستانش نظیر علی دشتی و خانلری و حبیب یغمایی و... درگذشت او را با آگهی در جراید اعلام و برای وی مجالس ختمی برگزار می‌کردند، و پس از مدتی هم، مرگ سعیدی به‌مانند دهها و صدها مورد مشابه فراموش می‌گردید، و در سالهای بعد از مرگش هم تنها اهل تحقیق بودند که به برخی از کتابهای او مانند تاریخ بیداری ایرانیان، ذخیره خوارزمشاهی، و بدایع الوقایع مراجعه می‌کردند، و در جنگها و تذکرة‌های شاعران معاصر نیز قطعاتی از اشعار او به چاپ می‌رسید. همین و همین.

ولی انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ — بر خلاف نظر افرادی که آن را «فته» می‌خوانند و به نظر بنده انقلابی بود تمام عیار و بنیادی و به‌معنی حقیقی کلمه، که در تاریخ ایران، پس از حمله عرب، نظیری برایش نمی‌توان یافت — در سعیدی سیرجانی نیز انقلابی اساسی به‌وجود آورد. سعیدی اصولاً با الهام از تاریخ ایران و ادب فارسی —

نه از «ایسم» های خارجی ب یا متبدان و ریاکاران مخالف بود. مخالفش با رژیم پیشین نیز بیشتر به دور محور استبداد و نبودن آزادی دور می زد. یک بار نیز که علی امینی نخست وزیر پیشین ایران، برای خود «معاون روحانی» برگزید، بر او نیز حمله برد که «معاون روحانی» یعنی چه؟ حاکم عرفی که نباید به ریاکاری دست بزند. بدین جهت سعیدی با نفس انقلاب موافق بود بی آن که در زیر علم هیچ یک از دسته های سیاسی و مذهبی دوران پیش از انقلاب سینه ای زده باشد. ولی نمی دانم در همان دو سه روز اول تغییر رژیم چه حادثه ای روی داد که نظر سعیدی نسبت به انقلاب به کلی تغییر کرد. روزی با اشاره به آن حادثه گفت: «درست گوش کنید. صدای نعلین به گوش می رسد، صدایی به مراتب وحشتناکتر از صدای چکمه». این، البته تنها نظر او بود، در حالی که همه روشنفکران و درس خواندگان وطنمان از راست راست تا چپ چپ، شادان و سرمست، در «بهار آزادی» سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ «سرود انقلاب» می خواندند. چنان که می دانیم گذشت زمان ثابت کرد که سعیدی در تشخیص خود سخت در اشتباه بوده است.

سعیدی سیرجانی پس از انقلاب اسلامی به طرح آراء و اندیشه های سیاسی خود درباره زیانهای استبداد و حکومت مذهبی پرداخت، آن هم با سبکی خاص و یگانه و کاملاً متفاوت با سبک نوشته های قبلی خود.

آثار دوره سوم سعیدی را نیز می توان در سه بخش مورد مطالعه قرار داد:

الف — چهار کتاب پرآوازه او: شیخ صنعان، سیمای دو زن، ضحاک ماردوش، و پیچاره اسفندیار.

اولین کتابی که سعیدی سیرجانی در آغاز انقلاب اسلامی — به صورت مسلسل در سه شماره مجله نگین — چاپ کرد شیخ صنعان است که حکومت اسلامی سخت در برابر آن موضع گرفت و مجله نگین دکتر عنایت به سبب چاپ سه بخش از چهار بخش آن نه تنها توقیف شد، بلکه — پس از نشر یک شماره — دیگر کسی از آن اثری ندید.

«شیخ صنعان» چنان که می دانیم داستان پیری ست وارسته با مریدان بسیار که شیخ فریدالدین عطار نیشابوری آن را به نظم کشیده است. شیخ صنعان عطار در سنین بالای عمر عاشق دختری ترسا می شود و دین و ایمان خود را از دست می دهد و... ولی سعیدی سیرجانی «شیخ صنعان» عطار را بهانه قرار داد تا به زعم خود از «صنعان» زمان خویش سخن به میان آورد که چون به قدرت («قدرت خاتم» در شیخ صنعان سعیدی) رسید چگونه به هر کاری دست زد...

گمان من آن است که سعیدی پس از توقیف روزنامه‌های آیندگان و آخنگر در تاریخ ۱۷ مرداد ۱۳۵۸ در تهران، و سخنرانی بسیار تند آیت‌الله خمینی در تاریخ ۲۲ مرداد همان سال، و تهدید همه مخالفان، به نگارش این کتاب پرداخته است. این است بخشی از سخنرانی آیت‌الله:

... اگر ما از اول ... به‌طور انقلابی عمل کرده بودیم و قلم تمام مطبوعات مزدور را شکسته بودیم، و تمام مجلات فاسد و مطبوعات فاسد را تعطیل کرده بودیم، و رؤسای آنها را به محاکمه کشیده بودیم، و حزبهای فاسد را ممنوع اعلام کرده بودیم، و رؤسای آنها را به جزای خودشان رسانده بودیم، و جویهای دار را در میدانهای بزرگ برپا کرده بودیم و مفسدین و فاسدین را درو کرده بودیم، این زحمتها پیش نمی‌آمد ... من توبه می‌کنم از این اشتباهی که کردیم.*

سعیدی در سیمای دو زن، به مقایسه لیلی و شیرین متعلق به دو فرهنگ کاملاً متفاوت پرداخت، و بی‌آن که به وضع زنان ایران در روزگار خود اشاره مستقیمی بکند، لیلی را آینه تمام‌نمای زن ایرانی در دوران حکومت اسلامی معرفی کرد. در ضحاک ماردوش به مصاف تازی خودکامه‌ای رفت که بر تخت شاهی ایران جلوس کرد و ادامه حیاتش در گرو کشتار هر روزه جوانان ایرانی بود. و دریچاره اسفندیار به جنگ پادشاه مستبدی رفت که قدرت شهریار و موبدی را یکجا در اختیار داشت و برای حتی یک روز بیشتر بر اریکه قدرت ماندن، فرزندان برومندش را آگاهانه روانه قتلگاه ساخت تا چه رسد به دیگران. ب — سعیدی در در مقدمه دو کتاب وقایع اتفاقیه و یادداشت‌های صدرالدین عینی از جمله در باب زیان حکومت‌های استبدادی و فرمانروایان خودکامه و قدرت خطرناک ملایان آسیای میانه، آنچه دل‌تنگش می‌خواست نوشت و افزود که به سبب وجود همان حاکمان مستبد بخارا ... و همدستی ملایان با آنان بود که مردم بدبخت و مستأصل از همه جا مأیوس آسیای مرکزی خود را به دامن کمونیستها انداختند، و افزود که این وضعی است که در شرایط مشابه در هر کشور دیگری وقوعش امکان‌پذیر می‌نماید. ج — ۲۹ مقاله‌ای که در کتابهایش چاپ کرده است بدین شرح: ۶ مقاله در

* روزنامه کیهان، تهران، مورخ ۲۷ مرداد ۱۳۵۸. رک: محمد گودرزی، «مطبوعات و جمهوری اسلامی ایران»، علم و جامعه، شماره ۱۲۸، سال ۱۶، اردیبهشت ۱۳۷۴، ص ۵۹-۶۵.

در آستین مرقع: «مشتی غلوم»، «هاروت و ماروت»، «پیر ما»، «کرمان دل عالم است»، «معجزه»، و «نیمیم ز ترکستان» (در ۱۳۵ صفحه) ۶۱ مقاله در ای کوته آستینان: «با طوطیان هند»، «بهار کشمیر»، «خودم کزدم که»، «مروت و مدارا»، «ز تندباد حوادث»، «ای کوته آستینان» (در ۲۶۳ صفحه)؛ و ۱۵ مقاله در ته بساط: «این حکایت»، «آسید ابول»، «اقدام نسخ»، «جوانمرد دشتستانی»، «که به تلیس و»، «عرصة سیمغ»، «تو را که خانه»، «روستایی شد»، «قاری مغلن»، «چنان قحط سالی»، «این کجا و آن کجا»، «هر دو شیرازی»، «مدرسه الهی»، «من و این کارها»، «احمدو»، همراه چهار پیوست (در ۲۴۵ صفحه)؛ و دو مقاله در قافله سالار سخن، خاندلری: «نظامی شکن» و «یادی از بنیاد فرهنگ ایران» (در ۳۵ صفحه). چون به دیگر مقاله‌هایی که وی در دوران انقلاب اسلامی در مجله‌ها و روزنامه‌های ایران چاپ کرده است، دسترس ندارم، و جای آنها در این قسمت خالی است.

ضمناً به این موضوع مهم نیز باید لااقل اشاره‌ای بکنم که «مقدمه» کتابهای او در دوران سوم، تنها «مقدمه» نیست، چه هر یک از آنها را باید در حد یک مقاله تحقیقی طولانی مستقل به‌شمار آورد.

سعیدی در دوره سوم زندگی خود به‌سبکی کاملاً یگانه و خاص خود قلم زده است که به‌نام او در ادب فارسی ثبت می‌گردد و به‌همین سبب نیز نامش را در تاریخ ادب فارسی دوران معاصر جاودانه می‌سازد. موضوعی که نباید ناگفته گذاشت شجاعت کم‌مانند و یا بی‌مانند اوست. چه سعیدی در تهران زندگی می‌کرد و هر آن در معرض خطر بود، ولی بابتی پروایی بسیار می‌نوشت و در مصاحبه‌های خود با رادیوهای خارجی داد سخن می‌داد، و از همه کس و همه چیز سخن می‌گفت و انتقاد می‌کرد، بی‌آن که از چیزی یا کسی با صراحت نام ببرد. وی با ظرافت تمام «سر دلبران را در حدیث دیگران» می‌گفت. و همین بی‌پروایی و شجاعت اخلاقی سرانجام سر او را بر باد داد. چند سال پیش یکی از دوستانش در امریکا به‌وی گفت: «سعیدی، آخر زبان تو را از پشت گردنت بیرون می‌کشند.» سعیدی این عبارت را شنید و لبخندی زد و گذشت. البته نه چنان بود که مرد از سرنوشت خود بیخبر و غافل باشد. خیر، او آگاهانه در راهی گام نهاده بود که پایانش برای خود وی و دیگران معلوم بود. به‌علاوه چنان که می‌دانیم وی از آنچه بر سرش خواهد آمد، در برخی از نوشته‌های دوره سوم زندگیش سخن گفته است. سعیدی در سالهای آخر زندگی، آن‌چنان مأیوس شده بود که حتی مرگ را استقبال می‌کرد. او می‌توانست در این سالها با «خودکشی» رشته حیات خود را قطع کند، ولی

این کار را نکرد، چه می‌خواست با مرگش جهانیان را متوجه کیفیت آزادی قلم در گوشه‌ای از جهان امروز بکند. در آخرین سفرش به امریکا روزی به او گفتم: آقای سعیدی نمی‌شود کمتر سیگار بکشی؟ گفت: فکر می‌کنی اگر سیگار نکشم چند سال بیشتر عمر می‌کنم؟ گفتم: مقصودم طول عمر نیست، بلکه سلامت است. پاسخ داد: از زنده ماندن سیر شده‌ام. عاشق دو کارم: رفتن به سر کلاس و درس دادن، و نوشتن. چند سال است که ممنوع‌التدریسم. نوشته‌هایم را نیز چاپ می‌کنم، ولی همه در انبارهای ناشران می‌ماند و می‌پوسد، چون ممنوع‌القلم هم هستم. من مانده‌ام و شرمساری از ناشران آثارم.* این چه زندگی‌ست! تنها نتیجه وجود من آن است که زن و فرزندان بیچاره‌ام چندین سال است که روزی صد بار برای وجود عاطل و باطل من می‌میرند و زنده می‌شود که مبادا «بلایی» بر سرم بیاورند. مرگ یک بار، شیون یک بار. به او گفتم: این، درست. ولی نباید از یاد ببریم که صادق هدایت قریب ۵۰ سال پیش نوشت آدمیزاد علم شکنجه را به سر حد کمال رسانیده است. فکر نمی‌کنی در مدت نیم قرن اخیر، همچنان که در هر یک از رشته‌های علوم پیشرفته‌های شگرفی به وقوع پیوسته است، در علم شکنجه نیز پیشرفتهایی حیرت‌انگیز رخ داده باشد. به این جهت معلوم نیست «مرگ» در لحظه‌ای به سراخ آدمیزاد بیاید و به راحتی کلک او را بکند. جواب داد: مطمئن باش، نه مرا توقیف می‌کنند، نه بازجویی، نه بازپرسی، نه مرا به تلویزیون می‌آورند، و نه کارم به «توبه‌نامه» نوشتن می‌کشد. شما روزی خبر خواهید شد که در فلان خیابان، موتورسیکلت‌سواری، یا اتومبیلی با سعیدی سیرجانی تصادف کرد و تا او را به بیمارستان رسانیدند به سبب شدت جراحات مرد. خیالت از این جهت آسوده باشد. شگفتا که مرد با همه تیزهوشی چقدر در اشتباه بود!

پیش از این گفتم که اگر سعیدی در سالهای آخر رژیم پیشین جان به جان آفرین تسلیم کرده بود، مرگش چه پی‌آمدهایی داشت. ولی اعلام مرگ ناگهانی او در زندان در روز ششم آذرماه سال ۱۳۷۳ از سوی جمهوری اسلامی ایران بدین شرح:

سعیدی سیرجانی دچار حمله قلبی شد. خبرگزاری جمهوری اسلامی به نقل از یک منبع بیمارستانی در تهران گزارش داد علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده کهنسال ایران بعد از ظهر دیروز دچار یک عارضه قلبی حاد شد و تحت نظر پزشکان قرار گرفت. این منبع بیمارستانی گفت: سیرجانی بلافاصله تحت نظر یک تیم از پزشکان متخصص قرار گرفت و مراقبتهای

* توضیح آن که در چند سال آخر حیاتش به هیچ یک از ۱۷ جلد آثار وی اجازه نشر داده نشد.

ویژه‌ای از وی آغاز شد... سیرجانی اسفندماه سال گذشته به جرم اعتیاد بازداشت شد و پس از طی مراحل قضائی در خانه‌ای در شمال تهران سکونت گزید. وی هم‌اکنون سرگرم نگارش کتاب تازه‌ای درباره نقش ایمان جوانان در دفاع از کشور در طول سالهای جنگ می‌باشد.*

بازتابهای کاملاً متفاوتی با عکس‌العملهای خیالی درباره مرگ او در دوران پیش داشت. زیرا به‌راسنی سعیدی سال ۱۳۷۳ هم دقیقاً با سعیدی سال ۱۳۵۷ از زمین تا آسمان تفاوت پیدا کرده بود. دولت، مرگ او را اعلام کرد. در روزنامه‌های تهران از برگزاری مجلس ختم از سوی خانواده وی و دوستان و همکاران سابقش اثری دیده نشد، حتی در مجله کلک چاپ تهران هم که در هر شماره‌اش چند صفحه‌ای به درگذشت نویسندگان و شاعران و هنرمندان اختصاص دارد و آگهیهای مربوط به ختم این گروه — که البته کار بسیار پستیده‌ایست — مطلقاً از مرگ سعیدی سخنی به میان نیامد. اما در خارج از ایران، تا آنجا که بنده می‌داند در پانزده شانزده دانشگاه و مؤسسه علمی در ایالات متحده آمریکا و کانادا و چند کشور اروپایی، از سوی ایرانیان مجالسی برای بزرگداشت او تشکیل گردید. در مطبوعات فارسی و حتی مطبوعات درجه اول خارجی مرگ او منعکس گردید و مقاله‌هایی نوشته شد. برخی از کتابهای او را در آمریکا و اروپا تجدید طبع کردند. این موضوع را نیز ناگفته نگذارم که پس از اعلام زندانی شدن سعیدی، سازمانهای بین‌المللی در سراسر جهان برای نجات او به پاخاستند، به آن صورتی که نه در دوره شاه و نه در رژیم فعلی هرگز چنین کوششی برای نجات جان یک نویسنده ایرانی مسبوق به سابقه نبوده است.

خاطره مردی را گرامی می‌داریم که ایران را صمیمانه دوست می‌داشت و به زبان و

* سعیدی سیرجانی در روز ۲۳ اسفند ۱۳۷۲ به اتهام داشتن مواد مخدر و مشروب الکلی و ریدپری متهمین در تهران توقیف گردید. چند روز بعد مدیر کل امنیت داخلی وزارت اطلاعات در مصاحبه‌ای در تهران، بی‌ذکر اتهامات قبلی، سعیدی سیرجانی را به پنج اتهام سیاسی و اخلاقی متهم ساخت: دریافت مبلغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در اروپا و آمریکا، عضویت در یک شبکه قاچاق مواد مخدر، لواط، تهیه مشروبات الکلی در خانه خود و فروش و مصرف آن، همکاری با افسرانی که در دوره شاه عضو ساواک بودند. مدیر کل امنیت داخلی در این مصاحبه تصریح کرد که سعیدی سیرجانی به همه این کارها اعتراف کرده است. چند روز بعد نیز دستگاه امنیتی جمهوری اسلامی او را به شرکت در کودتای ناموفق نوژه در چندین سال پیش متهم ساخت. ذکر این مطلب لازم است که سعیدی سیرجانی را هرگز محاکمه نکردند.

** به نقل از روزنامه جمهوری اسلامی، مورخ ۶ آذرماه ۱۳۷۳.

ادب فارسی و فرهنگ ایران ارج می‌نهاد و به آنچه در سال ۱۳۳۹ در شهر بم سروده بود، تا پایان عمر وفادار ماند:

بیکباره جان در ستم سوختن مرا بهتر از با ستم ساختن
(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

مروری بر آراء و اندیشه‌های سیاسی

سعیدی سیرجانی^۱

نه سپهر گشتش، نه رستم، نه زال
نور گشتی مرا و را، چو گشتی منال
فردوسی

از مرگ سعیدی سیرجانی چند ماهی بیش نمی‌گذرد. هنوز متن جامع و منقحی از آثار او منتشر نشده و ناچار هر آنچه درباره او می‌گوییم، و می‌گویم، چیزی جز برداشت‌های مقدماتی نیست. قاعده آیدگان، به امتیاز فاصله تاریخی بیشتر و چشم‌اندازی وسیع‌تر، ارزیابی دقیق‌تری از او، و از آراء و اندیشه‌هایش به‌دست خواهند داد. وقتی شنیدم مجله ایران‌شناسی ویژه‌نامه‌ای به یاد سعیدی سیرجانی منتشر خواهد کرد، بر آن شدم که به‌جای تقدیم مقاله‌ای به او، آن‌چنان که رسم رایج این یادنامه‌هاست، آثار منشورش را بخوانم و ببینم کدام نظریه (یا نظریه‌های) سیاسی و فلسفی در پس مجموعه به‌ظاهر متفرق کتابها و مقاله‌های او نهفته است. متن هر کتابی، مانند آرای هر انسانی، گرد یک یا چند مرکز ثقل دور می‌زند. همین مراکز ثقل به‌سان سرچشمه‌های کردار و پندار آن شخص و مایه و مضمون آن متن‌اند. می‌خواستم این مراکز ثقل آثار سعیدی سیرجانی را بشناسم. به‌گمانم هر ارزیابی از نوشته‌های سعیدی سیرجانی را باید با ذکری از فخامت و قدرت نثرش آغاز کرد که به‌راستی تجسم نثریست سهل و ممتنع. به روانی رودی زلال و پرباری دریایی بیکران است. نه اطناب ممل دارد و نه ایجاز مخل. عاری از تعقید و پر از

اشارات تاریخی، فلسفی و ادبی رندانه است. عالم و عامی هر دو نشرش را می‌پسندند. یکی از جزالت و روانی‌اش لذت می‌برد و آن دیگری هزار توی اشارات زیرکانه‌اش را ستودنی می‌یابد. طنز و هزلی تلخ و شیرین، همراه با شگردهای روایی بدیع، چاشنی نشرش‌اند.

البته همان‌طور که در پس هر سبک ادبی، نوعی فلسفه و مکتب شناخت‌شناسی نهفته، طنز سعیدی سیرجانی را هم نباید صرفاً شگردی ادبی برای گریز از سانسور دانست. طنز، به‌عنوان سبک و نوع ادبی، فی‌نفسه، پادزهر رژیمهای استبدادی است.^۲ خدایان زور خنده را بر لب رعایایشان برنمی‌تابند. این تضاد در دوره‌ها و در رژیمهایی شدت می‌گیرد که در آنها اندیشه‌ای واحد بر همه عرصه‌های اجتماعی سایه می‌اندازد و آن اندیشه، خنده را کار شیطان و گریه را ستون ایمان می‌داند. سعیدی سیرجانی می‌نویسد: «این جوانان لبریز از نشاط در عجب‌اند که چرا من به جمعشان نمی‌پیوندم... غافل از این که آدم حسابی هرگز نمی‌خندد... خنده دل را می‌میراند و گریه بر هر درد بی‌درمان دواست. به‌همین دلیل باید ایام عزاداری را مغتنم شمرد و در مجالس سوگواری شرکت جست... اینان بیخبراند که من در آب و هوایی زیسته‌ام که با نادی و حرکت و نشاط سازگاری نداشته است. در دیاری که با شکوه‌ترین مجالس عروسی‌اش جز روضه قاسم نخوانده‌اند...»^۳ به‌سخن دیگر، همان‌طور که در آغاز عصر رنسانس، اراسموس رتردامی طنز و خنده را به حربه‌ای برآن علیه کلیسای تلخکام قرون وسطی بدل کرد،^۴ در روزگار ما هم سعیدی سیرجانی اغلب در سلک و ستنی گام می‌زد که با دهخدا آغاز شده بود؛ نزد او، طنز هم سبکی روایی و هم، فی‌نفسه، نظرگاهی سیاسی در تقابل با غم‌پرستی و گریه‌طلبی رایج روزگار بود. در واقع، زبان هر کس ملاط اصلی ذهنیت اوست. ساخت و بافت زبان هر کس جهان او را تعیین می‌بخشد و به‌نوبت خود از جنس این جهان تأثیر می‌پذیرد. زبانی پر طنز و کرشمه، از جنس زبان سعیدی سیرجانی، نه‌تنها جهانی خشک و جزم‌زده را نمی‌برازد بلکه خصم این‌گونه جهان است.

البته طنز و هزل و هجو تنها نوع و سبک روایی مورد استفاده سعیدی سیرجانی نیست. به‌گمان من، او در برخی از نوشته‌هایش از نوع (Genre) روایی بدیمی استفاده می‌کرد که از لحاظ شکل و محتوا، در ملتقای مقاله و داستان کوتاه باید شمردشان. نمونه برجسته این نوع بدیع و شیرین را در داستان «احمدو»^۵ سراغ می‌توان کرد که هم مقاله‌ای است درخشان دربارهٔ رگه‌های روشنفکرستیزی در قشرهایی از جامعه ایران و هم به‌اعتبار شخصیت‌پردازی و فضاآفرینی‌اش، با بهترین داستانهای کوتاه ادب معاصر

فارسی پهلومی زند. دستمایه یک مقاله را غالباً مفاهیم عقلی و استدلالی تشکیل می‌دهد^۲ و ملاط داستان کوتاه را تصاویری موجز و خلاق شمرده‌اند و «احمدو»، مانند بسیاری دیگر از قطعات سعیدی سیرجانی، پرداخته از مفاهیم عقلی ریزبین و تصاویر خلاق باریک‌اندیش است.

جنبه دیگر زبان سعیدی سیرجانی لحن آن است. سنت مذهبی تقیه و واقعیت تاریخی استبداد بر شگردهای روایی زبان فارسی تأثیری ماندگار گذاشته و بسیاری از فارسی‌نویسان را به نوعی از ریا و دوپهلویی واداشته است. زبان سعیدی سیرجانی رسم تقیه را بر نمی‌تافت و بجای ابهامی آلوده به احتیاط، اغلب ابهامی پر نیش و پر بار می‌نشانند. او به تصریح می‌گفت، «از تقیه، ولو به قیمت حفظ جانم بیزارم.»^۳ خود را «تک‌مایه تندخوی درشت‌گویی»^۴ می‌خواند و حتی برای نوع ابهام مورد استفاده در آثارش نامی هم داشت و آن را همان «کوچه علی‌چپ»^۵ معروف می‌خواند. او خود نسب لحن این گونه نوشته‌های رندانه را به عیدزاکانی و حافظ تأویل‌پذیر می‌دانست. معتقد بود «شرطنز آلود عید زاکانی و شعر لبریز از کنایت و ابهام حافظ»^۶ از جمله بهترین ابزارهای مصاف با اختناق‌اند. می‌گفت، «حافظ نه تنها مذبذبه‌ای نمی‌گوید که مردانه در برابر ستمگری می‌ایستد و با فریاد استاده‌ام چون شمع مترسان ز آتش خلق را حیران شجاعت خود می‌کند و با تعریضهای همه‌کس‌فهم که در اثنای غزل می‌گنجانند مؤثرترین شبانه‌های روزگار را»^۷ به قلم می‌آورد. قاعده توضیح و اضمحاط است اگر بگویم که بهتر از این وصفی برای آثار خود سعیدی سیرجانی سراغ نمی‌توان کرد.

ذکر این نکته البته لازم است که در این نوشته، هرگاه به آثار سعیدی سیرجانی اشاره‌ای می‌کنم مرادم صرفاً نوشته‌هایی است که او پیش از بازداشت و مرگش نوشته است. به گمان من آنچه تاکنون به عنوان «حبسیات» از قول او منتشر شده، و هر آنچه در آینده، به وعده تلویحاً تهدیدآمیز بازجویی «سید» نام منتشر خواهد شد،^۸ در ارزیابی اندیشه‌های سعیدی سیرجانی محل اعتناء نمی‌تواند بود. در واقع ما «تعهد اخلاقی» داریم که این نوع حبسیات را نادیده بگیریم و این تعهد ما هم ریشه‌ای فردی دارد و هم الزامی تاریخی.

کمتر نویسنده‌ای به اندازه سعیدی سیرجانی دقایق نحوه مرگ خود را پیش‌بینی کرده است. بسیاری از این پیش‌بینیها درست از آب درآمده‌اند. او می‌دانست که نامه آخرش خطاب به «جناب آقای خامنه‌ای» در حکم «نوشیدن جام شوکران»^۹ است. در عین حال می‌گفت، «برای سترکوب هر مدعی و مخالف و منتقدی که مورد احترام مردم

است و چشم کنجکاو ملت نگران حال و سرنوشتش، جباران کارکشته بدون تمهید مقدمات لازم اقدام نمی‌کنند. ابتدا... به انتشار شایعه می‌پردازند... و در قدم اول شخصیت او را ترور می‌کنند و بعد از این مرحله به کشتار شخص او می‌پردازند.^{۱۵} می‌دانست که «حال و هوای اوین تا آن‌جا که در ماههای اخیر دیده‌ایم خاصیت منقلب‌کننده‌ای دارد.»^{۱۶} به زن و فرزندانش هشدار می‌داد که «اگر همین فردا شب خدای ناکرده یکی از شماها به سراغ تلویزیون متروکه رفتید و روشنش کردید و به‌جای برنامه‌های البته متنوع موعظه و سینه‌زنی و نوحه‌خوانی، عکس مرا بر صفحه تلویزیون دیدید که در حضور قاضی شرع و خبرنگاران عرب و عجم مثل شاخ شمشاد روی صندلی نشسته‌ام و به قول جوانان پیشتاز مشغول افشاگری‌ام و شرح و توصیف خیانتها و جنایت‌هایی که مرتکب شده‌ام و دروغ‌هایی که در سی چهل سال اخیر تحویل خلق‌الله داده‌ام و تماس‌هایی که با دیراؤل سفارت شوروی یا مستشار سفارت امریکا داشته‌ام و پول‌هایی که بابت جاسوسی گرفته‌ام و از این قبیل حرف‌ها... از همین الآن تمهید اخلاقی بسپارید که به‌جانم نیفتید...»^{۱۷}

علاوه بر این تمهید اخلاقی که سعیدی سیرجانی خود از ما گرفته، حکم عقل و تاریخ هم ملزومان می‌کند که به اقرار بر سعیدی سیرجانی در زندان، حتی اگر صحت انتسابشان به‌او مسجل باشد، وقتی نگذاریم. همان‌طور که هیچ عاقلی برای شناخت نظرات علمی گالیله به اقراریری که او در زندان، و به زور داغ و درفش، به زبان آورد اعتنایی نمی‌کند، نظرات ادبی و اجتماعی نویسنده‌ای چون سعیدی سیرجانی را هم باید در آثار او سراغ کرد که در خلوت خانه و کتابخانه خویش، و با مذاقه لازم، نوشته و نه آنچه ممکن است در نتیجه «خاصیت منقلب‌کننده» زندان به قلم آورده باشد. به یاد داشته باشیم که اقرار بر گالیله در محضر دادگاه تقنیش عقاید دایر بر ساکن بودن زمین، امروزه شاهدهی ست بر رسوایی کلیسایی که او را به زندان انداخت، نه سندی درباره نظرات علمی گالیله یا لکه ننگی بر دامن او. بگذریم از این که می‌گویند گالیله بعد از توبه و استغفار در محضر دادگاه مقدس، هنگام خروج از دادگاه زیر لب بر متحرک بودن زمین تأکید داشت.

همان‌طور که آیندگان قاعده در ارزیابی آثار سعیدی سیرجانی به اقرار بر منسوب به‌او عنایتی نخواهند کرد، ما هم امروزه نمی‌توانیم اقبال مردم به آثارش را صرفاً به حساب بی‌باکی و رشادت او بگذاریم. به گمان من، بخش مهمی از این اقبال را باید در جنبه‌های گوناگون مجموعه‌ای به هم پیوسته از تحولات تاریخی سراغ کرد.

با پیروزی انقلاب اسلامی، و شکست آرزوهای ناکجاآبادی، روشنفکران

پرومته پرست، چه آنان که خود را پرومته می‌دانستند، چه آنها که پرومته‌شان خرب بود، و چه آن دسته که پرومته را در مهدی موعود (علوی یا صفوی) می‌طلبیدند، همه به نوعی شکست تاریخی دچار شدند. پرچم مبارزه فرهنگی از انحصار پرومته‌پرستان گونه‌گون خارج شد و به دست کسانی چون سعیدی سیرجانی افتاد. همزمان با این دگرگونی، مفهوم روشنفکر، به گمانم، تحولی مهم پیدا کرد.

در صد سال اخیر، مفهوم روشنفکر در جامعه ما همواره هاله‌ای روسی داشت.^{۱۸} حتی آن‌جا که در صدر مشروطیت، روشنفکران ما از چشمه افکار انقلاب فرانسه سیراب می‌شدند، این اندیشه‌ها را بیشتر از صافی فضای اندیشه روسی درمی‌یافتند. بعد از انقلاب اکتبر هم اندیشه‌های مارکسیستی مفهوم روسی از روشنفکر را لمایی نو بخشید و همین مفهوم و لماب تازه به مدت نزدیک به پنجاه سال بر تعریف جامعه ما از روشنفکر سایه انداخت.

آنچه به رواج این اندیشه کمک می‌کرد، شیارهای تاریخی‌ای بود که شیعه‌گری در ذهن ایرانی به وجود آورده بود. مفهوم روشنفکر روسی را، در عام‌ترین شکل آن، می‌توان جلوه عرفی شده مهدی پرستی شیعیان دانست. منجی طلبی شیعیان و تأکیدشان بر دیانت و تقوای مؤمن با انقلاب‌خواهی روشنفکران انقلابی و دلپسنگی‌شان به پاکی و پالودگی نظری همخوانی داشت. به اعتبار همین مفهوم روسی از روشنفکر بود که در آن سالها مثلاً بدیع‌الزمان فروزانفر و محمد قزوینی دو سلک «روشنفکری» جایی نداشتند، اما آن مترجمی که به زبانی الکن، ترجمه‌ای از شعری انقلابی از فلان شاعر تنک‌مایه روسی را در مجله‌ای دانشجویی به چاپ رسانده بود خود را «روشنفکر» می‌خواند و به ریش امثال فروزانفر می‌خندید. حتی صادق هدایت هم، به رغم آن همه فضل و درایتی که داشت، در قطعاتی از قبیل «در راه جاه»، که گویا نیشی ناحق به فروزانفر بود، به این موج دامن زد.^{۱۹} اما تحولات پانزده سال اخیر، به گمانم، مفهوم پرومته پرست از روشنفکر را از سکه انداخت و سعیدی سیرجانی از برجسته‌ترین نمایندگان مفهوم موسع تازه‌ای از روشنفکر بود.

این مفهوم جدید، در واقع با تحول اجتماعی مهم دیگری نیز توازی داشت. در سالهای بعد از انقلاب، نوعی بازخوانی تاریخ ایران رونق پیدا کرد. بازیافتن خویشین خویش فرهنگی و شناخت جوهر تاریخ ایران رواجی بی‌سابقه یافت و لاجرم روشنفکرانی چون سعیدی سیرجانی که تار و پود ذهن و زبان‌شان ایرانی بود و عمری در سایه روشنبهای تاریخ و فرهنگ ایران غور و تحقیق کرده بودند، در کانون این تلاش فرهنگی نوین جای

گرفتند.

البته اگر با همین مفهوم موسع به تاریخ گذشته روشنفکری در ایران بنگریم نکته جالبی، به گمانم، جلب توجه می‌کند. اگر مثلاً به دو نشریه یغما و سخن، به عنوان دو گردونه اصلی فعالیت این روشنفکران عنایت کنیم، درمی یابیم که در چهل سال اخیر این افراد با تساهل و سعه نظری ستودنی در کنار هم مقاله نوشتند و در عین رعایت نزاکت علمی، با یکدیگر بحث و محاجه کردند. از هدایت و آل احمد و عبدالحسین نوشین تا مجتبی مینوی و فروزانفر و معین و خالری و نفیسی و شادمان و جمال زاده و یغمائی و سعیدی سیرجانی و یوسفی، طیف نظری سخت گسترده‌ای را در برمی گرفتند و همه در یک جا می‌نوشتند. در آن معدود نشریات روشنفکران پرونده پرست که به طور علنی چاپ می‌شد، مشکل بتوان چنین کثرت گرایی فکری سراغ کرد.

تأمل بیشتر درباره مفهوم رایج جامعه از روشنفکر نکته مهم دیگری را هم، به نظرم، نشانمان می‌دهد. یکی از معضلات تاریخ معاصر ما، ضعف اندیشه سیاسی است. می‌توان بی‌اغراق ادعا کرد که در صد سال اخیر در ایران انگشت‌شمارید کسانی که بتوان در مفهوم دقیق نظریه پرداز سیاسی‌شان دانست. کار اندیشه سیاسی اغلب به عهده نویسندگان، شعرا، نقاشان و روزندگان سیاسی سپرده شد. از این بابت هم تاریخ ایران شباهتهایی به تاریخ سده نوزدهم روسیه داشت. سنجه داوری درباره این میدانداران عرصه سیاست نه صلابت و درایت نظری که بیشتر رشادت سیاسی‌شان بود. در یک کلام، فقدان دموکراسی و جامعه مدنی سبب شد که کار اندیشه سیاسی اغلب به عهده اهل شعر و ادب بماند و این واقعیت حاصل شد که در ایران، سعیدی سیرجانی که مکرراً از «ذهن گریزان از سیاست»^{۲۰} خود می‌نالد به یکی از مهمترین منتقدان سیاسی روزگار ما بدل شده.

بی‌آمد دیگر این واقعیت اشتراک نظر غربی بود که انگار میان توده مردم و جباران روزگار پدیدار شد. برای هر دو، مهم نه ساخت و بافت اندیشه روشنفکر که موضع سیاسی او در مدح یا ذم حکام بود. هر دو مرزی میان زندگی خصوصی و فعالیت‌های قلمی نویسندگان نمی‌شناختند. در وازگان فارسی، تا آن جا که من می‌دانم، پیش از آغاز تجربه تجدد، حتی واژه‌ای برای «زندگی خصوصی» وجود نداشت. هنوز هم انگار برای اغلب ما، ربط دقیق میان عرصه‌های خصوصی و عمومی روشن نیست و گاه تخطئه نویسنده یا شاعری را به مدد تخطئه زندگی خصوصی‌شان می‌دانیم. در نتیجه، حکام و جباران، به جای آن که با اندیشه مخالفان خود مقابله یا مبارزه کنند، می‌کوشند رشادتشان

را مشکوک بنمایانند. به ترور شخصیت نویسندگان همت می‌کنند و به زور داغ و درفش تاکید می‌ورزند که زندگی خصوصی آن مخالف آلوده، و «واپسین» موضمش «موافق» دستگاه حاکم بود. به همین خاطر است که در طرفه‌العینی، جاسوس لواط‌پیشه نوکر صفت بنگی دیروز، به صرف تغییر ظاهری موضع سیاسی خود در قبال رژیم، به «ستاره تابناکی»^{۱۱} در آسمان ادب اسلام بدل می‌شود.

البته سعیدی سیرجانی در بسیاری از آثار خود گوشه‌چشمی به این واقعیت سیاسی داشت. وقتی او چهره‌هایی از اهالی سیرجان و کرمان و دیگر شهرهای ایران را تصویر می‌کرد یا شخصیتی تاریخی می‌یافت و در قالب شرح و تفصیل حیات این شخصیت و آن چهره، حکام قدرت را نقد می‌کرد، نیشهای او را به گوش جان می‌شنیدیم و می‌پسندیدیم. اما مخاطب سعیدی سیرجانی را نباید فقط جباران و حکام فرض کنیم. او مخاطب دیگری هم داشت که ما علت محکومیم. به گمان او هر یک از ما چه بسا که حامل ریشه‌ای، سایه‌ای از رفتار جبارانی باشیم که بر ما حکم می‌رانند. آثار سعیدی سیرجانی را باید آینه‌ای از تاریخمان بدانیم، نه صرفاً خاری در چشم حکام چهل سال اخیرمان. او خود در مقدمه‌اش بروقایع اتفاقیه چنین می‌نویسد:

اشخاص معدود این گزارشها هر یک در حد خویش، مثنی از خروارند و اندکی از بسیار. نامه اعمال اینان صورت احوال ماست. ممکن است ابزار و وسایل به مقتضای زمان تغییر کرده باشد، اما افکار موروثی و اعمال طبیبی بدین سادگی تغییرپذیر نیست. ای کاش با دیده عبرت‌آموز نکته بین در خطوط ریز و درشت این تصاویر دقت نماییم و قبل از آن که غرور و تعصب به آینه‌شکنی بکشاندمان، قیافه واقعی خود را در این آینه غماز و روشن نما-
تماشا کنیم و خود را بهتر بشناسیم.^{۱۲}

در همین عبارات، اشاراتی به یکی از اجزاء مهم اندیشه‌های سیاسی سعیدی سیرجانی سراغ می‌توان کرد. در دو قرن اخیر، یکی از مباحث جدی اندیشه سیاسی همواره گرد این مسأله دور زده که آیا می‌توان از «روحیه قومی» سخن گفت؟ آیا مثلاً پدیده‌ای به نام «روحیه ایرانی»، که جبلّی و جبری و تغییرناپذیر است، وجود خارجی دارد؟ آیا می‌توان از «روح شرقی» در تمایز با «روح غربی» سخن گفت؟^{۱۳} گرچه جواب سعیدی سیرجانی به همه این پرسشها مثبت است، اما روایتش از آنچه «روحیه ایرانی»ست یکدست و یکسان نیست. او می‌داند که ایرانی «ملت هفت‌جوش طرفه‌کاری»^{۱۴} است. گاه از «تساهل و کم‌آزاری... و روح اعتدال‌پسند و آرامش طلب

ایرانی»^۹ سخن می‌گوید. اما در اغلب موارد، اشاراتش به «روحیۀ ایرانی» لحنی انتقادی دارد. او معتقد بود که طرز فکر ایرانی «بار سنگین دو هزار ساله را بر دوش جان دارد، و به حکم شیوۀ تفکر موروثی عاشق پیشوا سازی و قهرمان سازی است».^{۱۰} می‌گفت ناصر خسرو «مثل اغلب هموطنانش مرشد تراش و بنده طبع»^{۱۱} بود.

این پیشوا پرستی البته خاص ایرانیان نیست. به گمان سعیدی سیرجانی «روحیۀ غلامی و حلقه به گوشی در کالبد»^{۱۲} شرقی‌هاست؛ «خون پلید بت پرستی در عروق و شرابین ماست».^{۱۳}

به گمان او، این بت پرستی در فرهنگ و تاریخ ایران دو تبلور اصلی داشت. یکی حکومت سلاطین جبار بود و دومی چیرگی خرافه‌های مذهبی. پادشاه این بت پرستی آزادی ست و یکی از مایه‌های تکراری آثار سعیدی سیرجانی، جانبداری بی‌پروا و پیوسته او از اصل آزادی ست. به گمانش، آزادی جزئی از طبیعت انسانی ست. می‌گفت، «آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام».^{۱۴} بارها بر این نکته تأکید داشت که «به یک نکته اعتقاد دارم و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادگی».^{۱۵} به طنز یادآور می‌شد که «آدمیزاد — و گرچه ایرانی — نیازمند مقداری آزادی است».^{۱۶} بدین سان، او اختلاف سیاسی و بت پرستی را نه تنها همزاد یکدیگر می‌دانست بلکه بر این باور بود که انسان را از جوهر انسانی خویش، که همان آزادگی ست بیگانه می‌کنند. برگزشتن از این دور باطل بت پرستی و استبداد را بیش و پیش از هر چیز در گرو جدایی دین و سیاست می‌دانست. به گمانم اغراق نیست اگر بگوییم مهم‌ترین مایه سیاسی آثار سعیدی سیرجانی، شرح خطرات تزویج دین و سیاست است. در واقع، شیخ صنعان،^{۱۷} شیخ ربا،^{۱۸} و «مدرسه الهی»^{۱۹} که سه نوع نوشته مختلف سعیدی سیرجانی‌اند و در سه مقطع مختلف حیات او نوشته شده‌اند، همه در یک نکته اساسی اشتراک دارند. هر سه مضار سیاست دین زده و دین سیاست زده را گوشزد می‌کنند. به گمان سعیدی سیرجانی، فرجام وحدت شمشیر و سیخ چیزی جز استبدادی سیاه نیست. در منظومۀ شیخ ربا که از لحاظ فکری شباهت تامی به شیخ صنعان دارد، سعیدی سیرجانی می‌گوید:

دین و دولت چو با هم آمیزد اقتداری عجب برانگیزد
گر به شمشیر، سیخ گردد بار خوش ز خصمان برآورند دمار
آنچه نتوان به نام سلطان کرد نام دین کردنش چه آسان کرد ...
نو شود راه و رسم شدادی گم شود نام نحس آزادی^{۲۰}
طبعاً جانبداری از سیاست عرفی، خواست تازه‌ای در تاریخ ایران نیست و کشمکش

در این باب را می‌توان یکی از چند محور اصلی سیاست در صد سال اخیر ایران شمرد. اما نظرگاه سعیدی در این زمینه از آن رو اهمیتی خاص پیدا می‌کند که او در عین دفاع بی‌پروا از سیاست عرفی، خود آشنا و معتقد به اسلام بود. بسیاری از مدافعان ایرانی سیاست عرفی در صد سال اخیر یا یکسر معاند مذهب بودند و دین را در اساس خرافه می‌پنداشتند یا ورود چندانی به اسلام و تشیع نداشتند. در مقابل، سعیدی سیرجانی نه تنها به اسلام ایمان داشت بلکه زوایا و خبیای آن را هم نیک می‌شناخت. به صراحت می‌گفت، «هر کس در بیش از ده هزار صفحه تألیفات و نوشته‌های من یک جمله در تخفیف و توهین اسلام بگوید و بیابد بنده دوره شش جلدی تفسیر قرآن کریم را — که محصول هفده سال تلاش برای تصحیح و چاپش بوده — به نام او می‌کنم.»^{۳۶} معتقد بود «اسلام دین علم و تعقل و کتاب است، در ساحت مقدس عقل و اجتهاد شیعه جماعت «حسبنا گویان و کتاب سوزان را راهی نیست.»^{۳۷}

در واقع، تشیع سعیدی سیرجانی «فرهنگی» بود.^{۳۸} به عبارت دیگر، او خود را مسلمانانی مؤمن می‌دانست. اصول کلی ایمانی و حکایات تمثیلی اخلاقی ذهنش گاه برخاسته از اسلام بود. در عین حال، دین را از سیاست جدا می‌خواست. به علاوه، پیش از آن که خود را مسلمان بداند، خویش را ایرانی می‌شمرد. در مفهوم دقیق، باورهای مذهبی را محدود به عرصه خصوصی می‌دانست و امتزاج دین و سیاست را خطرناک می‌یافت.

بدین سان سعیدی سیرجانی به هویتی دوباره اعتقاد داشت. بیش از مسلمانان، به «ایران و تاریخ ایران و حب وطن و علائق ملی»^{۳۹} دلبسته بود. معتقد بود «در ایران ما، پیش از هجوم عرب، فرهنگ مشخص و معتبری وجود داشت.»^{۴۰} می‌گفت در این «گيرودار جنگ و ستیز، ملت ایران شکست می‌خورد... اما هویت ملی خود را نمی‌بازد و به جان و دل نگهداریش می‌کند.»^{۴۱} می‌دانست که «کشور مفتوح شد... اما مغلوب نیست، سمندروار میان شعله حوادث»^{۴۲} سربر می‌کشد. سعیدی سیرجانی طعم تلخ این شکست و جبره همیشه پیدای این هویت دوباره را در عرصه‌های گونه‌گون حیات فکری و اجتماعی ایران سراغ می‌کرد. گاه تمایز میان فرهنگ صحرايي عربستان و فرهنگ ایران پیش از اسلام را در تفاوت‌های میان داستان لیلی و مجنون از یک سو و خسرو و شیرین از سوی دیگر سراغ می‌کرد^{۴۳} و گاه «به دست‌های عزاداری و تمزیه خوانی» اشاره می‌کرد که «شبه امامان و اهل بیت طهارت را در لباس روحانیت ایرانی، یعنی عمامه سبز و عبای سیاه» لباس می‌پوشاندند و «شبه شمر و سنان و حرمله و خولی» کفیه و عقاب

عربی به تن داشتند.^{۱۸}

در این جنگ و گریز تاریخی، به گمان سعیدی سیرجانی، بخشی از راز بقای ایران را باید در زبان فارسی سراغ کرد. می‌گفت، «زبان و فرهنگ فارسی میراث مشاع ما ایرانیان است و مایه نازش و افتخارمان در عرصه جهان». ^{۱۹} معتقد بود «اگر خیام نبود اروپاییان ما را و فلان بدوی بیابانگرد را در یک کفه می‌نهادند و با چاه نفتمان می‌شناختند». ^{۲۰} در اواخر عمرش، خطر تجزیه ایران بیمناکش کرده بود. می‌گفت، «این روزها ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار افتاده‌اند و کمر به کین این کشور و ملت بسته‌اند». ^{۲۱} هشدار می‌داد که «از برکت خشم انقلابی رفیقان» برادر شده، تب ایران‌زدایی چنان اوجی گرفت که علاقه به وطن و نازش به نیاکانمان از معاصی کبیره شد و صفت ملی‌گرایی از غلیظ‌ترین ناسزاهای متداول روزگار. ^{۲۲} از سوداهای سلطه‌جوی «پان‌ترکیسم» هراس داشت و در عین حال از «مدعیان دوآتشه وطن پرستی» که «نمره و اوطنایشان از فرستنده‌های عراق در آفاق می‌پیچید» می‌ترسید. ^{۲۳} معتقد بود «زبان فارسی رکن اساسی این خیمه عظیمی است که آذربایجانی و کرمانی و خراسانی و اهوازی را در سایه مبارک خود گرفته است». ^{۲۴} با نقدهایی سخت‌گرفته به مصاف تنگ‌مایگانی می‌رفت که پاس زبان فارسی و گنجینه‌های ادب ایران را نمی‌داشتند. می‌گفت، «من در این موارد با مهر بر لب زدن و خون خوردن و خاموشی مخالفم. زبان و ادب فارسی میراث عزیز نیاکان من و ستون اصلی کاخ ملیت من است. نمی‌توانم ببینم و تحمل کنم که حیثیت ملی ما به علت غفلتها یا فرقه‌بازیهایی بعضی صاحب‌قدرتان ملعبه و مسخره بیگانگان شود». ^{۲۵} چه این تنگ‌مایه، «حضرت آیت‌الله خلخالی» بود و اثر «تحقیقی و روشنگرش با عنوان کوروش دروغین و خیانتکار»، ^{۲۶} چه «استاد پرفسور رکن‌الدین همایون فرخ» که «از هم مسلکان لژنشین و همکاران عتیقه‌شناس» آن «مهندس پنج درصد» ^{۲۷} بود. سعیدی سیرجانی در همه حال با زبانی بی‌ریا و بی‌پروا به مصاف این «علما» می‌رفت و بی‌مایگی‌شان را برملاء می‌کرد.

البته نگاه سعیدی سیرجانی به تاریخ ایران رنگی از تمصب نداشت. از سویی به این سینا و مولوی و خیام و سعدی و حافظ و فردوسی می‌بالید، ^{۲۸} و از سویی دیگر، به شرحی مستوفی، از آدم‌خواریهای «سلسله جلیله جیگین‌ها» می‌نالد که «مقصران را به فرمان شاه [عباس] زنده می‌خوردند». ^{۲۹} حتی در عرصه شعر و ادب پر بار ایران هم از طرح نکات انتقادی ابایی نداشت. مثلاً ناصر خسرو را «زاهد سختگیر محتسب مزاج» ^{۳۰} می‌خواند.

به علاوه، سعیدی سیرجانی در پیچاره اسفندیار به اصل مهم دیگری اشاره می‌کند که به گمانش جزئی از جوهر تاریخ ماست. آن‌جا از نبرد پیر و جوان و پسر و پدر سخن می‌گوید و «این که اسفندیار نماینده نسل جوان ملت است، و جوانان هر ملت سرمایه اصلی مملکت [اند]... و بدا، عاقبت زمامداری است که دست خود را به خون جوانان بیالاید.»^{۱۱} می‌گفت، «چه بدبخت و بدعاقبت است ملتی که پیر و جوانش به جای هدلی و همراهی، کمر به نابودی یکدیگر ببندند.»^{۱۲} یکی از مایه‌های مکرر تاریخ ایران، همین نبرد میان پیران و جوانان و مرگ پسران به دست پدران است. اسفندیارها و سهراب‌هایی که به دست یا دستور پیرسالاران جامعه به قتل می‌رسند، با خود اندیشه ترقی و دگرگونی را به گور می‌برند. پیرسالاری و فرزندکشی همزاد استبداد و سیر قهقرای تاریخ‌اند و همین همزادی، گاه به تلویح و زمانی به تصریح، طرف توجه سعیدی سیرجانی بود.

سرنوشت شوم زنان در جامعه و تاریخ ایران یکی دیگر از مراکز ثقل آثار سعیدی سیرجانی است. او با پیگیری و پیوستگی از ستمی که بر زن ایرانی رفته بود می‌نالد و بهبود وضعشان را می‌طلبد. بارها از «فراست و هوشمندی زن ایرانی» یاد می‌کرد. در تصویر دو زن «حرکات نامعقول مردان محبوب»^{۱۳} لیلی و شیرین را بر ملا می‌ساخت و از قید و بندهایی که «غیرت» و «حیای مزاحم» و «ریای محبت‌کش»^{۱۴} فراراه زنان می‌گذارد و از طبیعی‌ترین حقوق محروم‌شان می‌کند به لحنی انتقادی سخن می‌گفت.^{۱۵} معتقد بود، «زن ایرانی یا بازیچه شهوت مردان درنده‌خوی هواپرستی است»^{۱۶} که از خانه می‌زبایندش و یا «سرنوشت نامبارکش این است که برای لقمه‌نانی اسیر دست موجود خودخواه ستم‌پیشه‌ای به نام شوهر باشد.»^{۱۷}

به رغم این آزادگی درباره زنان، و نیز به رغم این واقعیت که سعیدی سیرجانی همواره از آزادی و بسیاری دیگر از نعمت‌های دموکراسی جانبداری می‌کرد، با این حال نمی‌توان او را در مفهوم متعارف یک دموکرات دانست.

به گمان من، در میان نظریه‌ها و روش‌های سیاسی، دست کم دو نوع برخورد متفاوت سراغ می‌توان کرد. برخی سیاست را علم می‌دانند و به نأسی از روش‌های اثبات‌گرایانه، در طلب یافتن ورده‌بندی کردن «داده‌های» سیاسی‌اند.

گروه دوم نوعی روش انسان‌شناختی پیشه می‌کنند. محور و کانون و کارگاه و خاستگاه قدرت را در بافت به‌ظاهر سیاسی زندگی روزمره و روابط روزانه مردم می‌جویند. چندان در بند نظریه نیستند و حکایتی گزیده (anecdote) را گویاتر از نظریه‌ای

مجرد می‌دانند. به آسانی از مکتبهای فلسفی گونه‌گون مایه می‌گیرند و ناچار به مکتب و مشرب خاصی محدودشان نمی‌توان کرد. سعیدی سیرجانی، به گمان من، از گروه دوم بود. می‌گفت، «در جهان پر غوامض و اسرار روح و عواطف، قواعد ریاضی و فیزیک را آن قاطعیت مسلم نیست.»^{۲۶} در ساخت روایی نوشته‌هایش، «به جای عبارات مطلق و پرطمطراق...» ترجیح می‌داد قصه شیرینی نقل کند تا «حرفهایش را با شیوه تمثیلی به خوانندگانی که اغلب شهرستانیهای از همه‌جا بیخبر بودند منتقل کنند.»^{۲۷} طبعاً این ساخت قصه‌های نوشته‌های او کار بازشناختن اصول سیاسی اندیشه‌هایش را دوچندان پیچیده‌تر کرده است.

دموکراسی، در مفهوم جدیدی که همراه با تجدد پدیدار شد، بیش از هر چیز مرادف حق حاکمیت ملی است. این حق بر نوعی تازه از مشروعیت مبتنی است. حاکمیت ملی ریشه در این جهان دارد و مبتنی بر اراده مستقیم توده مردم است. به سخن دیگر، پیدایی حاکمیت ملی با مرگ مشروعیت ملکوتی، و حق انحصاری حاکمیت در دست نخبگانی که خود را متولی خرد الهی می‌دانند ملازم است. سعیدی سیرجانی از سویی می‌گفت، «باید هزاران سال بگذرد تا سایه موهوم فره شاهنشاهی را پنجه توانای عقل و اندیشه از فرق جباران زمانه برگیرد. باید هزاران سال بگذرد تا آدمیزادگان به ارزش وجودی خود پی برند... باید هزاران سال بگذرد و هزاران هزار آزاده بیزار از بت پرستی فنا شوند تا فرزندان آدم از کرامت انسانی خود باخبر گردند.»^{۲۸} مستتر در این عبارات، حقانیت تاریخی حاکمیت ملی، به عنوان آرمانی مطلوب است. از سویی دیگر، سعیدی سیرجانی به کرات یادآور می‌شد که «در این گوشه جهان، برای کسب قدرت و حفظ حکومت، باید امتحان سنگدلی داد و از کشتن پروایی نداشت.»^{۲۹} گرچه گهگاه، بیداردلی توده مردم ایران را می‌ستود، اما اغلب از «عوام کالانام»^{۳۰} سخن می‌گفت. به تاسی از بهار، به شکوه می‌تالید که «داد از دست عوام.»^{۳۱} معتقد بود «بعضی مسندنشینان ملک جم استعداد نبوغ آمیزی دارند در برانگیختن و به عصیان کشیدن مردمی که گوی چوگان قضا بوند و مرد میدان رضا.»^{۳۲}

در واقع، بی‌اعتمادی سعیدی سیرجانی به توده مردم ایران بخشی از نظرگاه عام‌تر او درباره خرد عوام است. به گمانش، «فرزندان آدم عموماً از در قبیله‌اند: حاکمان و محکومان. دسته حاکمان و خرسواران با درک موروثی عمیقی که از لذت خرسواری برده‌اند در بنسده موهومات دست و پاگیری از قبیله دیانت و وجدان و انصاف و اخلاق نیستند. نبوغ مردم‌فریبی از همان لحظه تولد به برکت شیر مادر در اعماق وجودشان ریشه

می‌دواند ...

«دسته دیگر طبقه محکومانند که با همه داعیه‌ها نه استعداد حکومت دارند و نه کسی به بازیشان می‌گیرد. طبیعت فرزندان این دسته بر دو گونه است. گروهی اهل سواری دادند و پشت خسته به پالان قضا سپردن، و گروهی در هوای چموشی کردن که فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»^{۶۶} طبعاً اگر توده مردم را «جوگان قضا» بدانیم و گمان کنیم که «استعداد حکومت» ندارند و کاری جز سواری دادن نمی‌دانند، قاعده به دموکراسی نیز که بالمآل چیزی جز حکومت همین مردم نیست. اعتمادی چندان نمی‌توانیم داشت.

در حقیقت، نظام سیاسی مطلوب سعیدی سیرجانی، دست کم به اعتبار نوشته‌هایش، چندان روشن نیست. گاه با اشاره به تیتو و پیشرفتهای یوگوسلاوی، می‌گفت، «فرمانروای مقتدر اما عادل و مردم‌دوست چه موهبتی ست برای مردمش و مملکتش.»^{۶۷} از سویی دیگر، «دموکراسی معتدل» هند را سخت می‌ستود و معتقد بود جامعه را «نرمک نرمک به طرف تعدیلی اجتماعی»^{۶۸} می‌کشد. از سوسیالیسم روسی و چینی و مصری هیچ دل خوشی نداشت و سرمایه‌داری را «بت عیاری» می‌دانست که «در لباس صاحبان سرمایه و صنعت درآمده است و شلاقش را بر گردن جامعه مصرف می‌کوبد.»^{۶۹} معتقد بود، «دنیای صنعت و ماشین نیازمند تولید بیشتر است... و مصرف بیشتر مایه بخش بیچارگی و ذلت ما بشر است.»^{۷۰} به همین خاطر بود که نهفت «هیپی‌گری» را دارای اصالت می‌دانست و آن را قبلوری از «درویشی مناسب قرن ما»^{۷۱} می‌شمرد. با این همه، شکلی از سرمایه‌داری را بهترین نظام اقتصادی برای کشورهای جهان سوم می‌دانست. چندین بار به عواقب شوم استعمار اشاره می‌کرد. در عین حال، معتقد بود واقعیت‌های اقتصادی جدید کشورهای جهان را به شکلی لاینفک به هم پیوسته است. گوشه‌گیری اقتصادی را میسر نمی‌دانست. به گمانش رهبران خردمند جهان سوم، به جای نبرد دون کیشوت‌وار با استعمار، باید سیاستی مستقل و در عین حال پویا برگزینند. در این زمینه هم هند را الگو می‌دانست. در وصف این اقتصاد می‌گفت، «از سوزن خیاطی تا هواپیمای جنگی در داخل مملکت ساختن و با این همه عریضه خودکفایی در جهان به هم محتاج امروز سرندان؟ از علم فرنگی و تمدن فرنگی حداکثر استفاده بردن و در عین حال هندی ماندن.»^{۷۲}

در کنار حق حاکمیت ملی، خاستگاه فلسفی دیگر دموکراسی پذیرش کثرت‌گرایی سیاسی و فکری است. خصم بی‌چون و چرای بت پرستی سیاسی،

کثرت‌گرایی فکری است و این کثرت‌گرایی خود مبتنی بر پذیرش این فرض است که حقیقت واحد و مطلق در کار نیست. باید پذیرفت که هر یک از نظرات ما ممکن است غلط از آب دربیاید. یکی از جالب‌ترین تبلورهای این کثرت‌گرایی قطعه‌ای است که سعیدی سیرجانی درباره «خاک مصر طرب‌انگیز» نوشته است.

«خاک مصر طرب‌انگیز» را با اشاره‌ای به واژه رند می‌آغازد^{۸۱} و انگار بدین‌سان هشداریان می‌دهد که شاید مراد مقاله در پرده‌ای از ابهام پیچیده است. آن‌گاه سعیدی سیرجانی می‌نویسد، «در چشم حیرت‌زده من، مصر افسانه ایران است؛ نسخه مصدق دیار عزیز خودمان است.»^{۸۲} سپس به ذکر مفصل گفتگویی در یک خانواده روشنفکر مصری می‌پردازد. محور بحث، سیاستها و شخصیت ناصر است. سعیدی سیرجانی ناصر را «شهباز احلام جوانیم»^{۸۳} می‌خواند. اما با پایان این گفتگو، که از لحاظ ساختی، نسب از گفتگوهای افلاطونی می‌برد، ناصر دیکتاتوری خونخوار و زیانبار از آب درمی‌آید که با رجزخوانی و ندانم‌کاری و «تشخیصی ندادن مقتضیات زمان»^{۸۴} مصر را به ناکامی سیاسی و ورشکستگی اقتصادی کشاند. در این گفتگو، برخی از اعضای خانواده جانبدار ناصرند و بعضی خصم بیچون و چرای او. سعیدی سیرجانی با سعه صدری که از مصادیق بارز همان کثرت‌گرایی فکری است می‌کوشد در هر مورد، داد هر یک از این نظرات را به بهترین وجه ادا کند. موافقان و مخالفان ناصر را به بهترین استدلالهای ممکن در دفاع از نظراتشان مسلح می‌کند. در عین حال، نمی‌توان «خاک مصر طرب‌انگیز» را خواند و به‌هزار و یک دلیل گمان نبرد که سعیدی سیرجانی در این نوشته گوشه چشمی هم به دکتر مصدق داشته. به در می‌گفت که دیوار بشنود و در این میان به گمانم یکی از جالب‌ترین بحثهای انتقادی درباره مصدق را به فارسی به قلم آورد.

البته سعیدی سیرجانی در آثار دیگر خود نظراتی صریحتر درباره مصدق ابراز کرده است. به گمان او، «مصدق باتصویب مجدد قانون اختیارات و معطل ماندن و بالاخره انحلال مجلس و در دست گرفتن قدرت نظامی می‌رفت تا به استبدادی سیاه بدل گردد.»^{۸۵}

تبلور دیگر این انعطاف نظری و کثرت‌گرایی فکری، آمادگی سعیدی سیرجانی در اذعان به خطاهایی بود که، به گمانش، در برخی قضاوت‌هایش مرتکب شده بود. در آغاز انقلاب، سعیدی سیرجانی جانبدار تحولات انقلابی بود. می‌گفت تحولی ژرف و تاریخی و مثبت در کار تحقق است. به شور و التهاب «جوانان نازنین و از جان گذشته‌ای» اشاره می‌کرد که «در ظلمات نیم‌شبان مسلسل بر دوش، پاسدار انقلابند.»^{۸۶} رژیم سلطنت را

هم به خاطر فساد مالی، اختناق سیاسی و جهالت فرهنگی سخت می‌نکوهید. می‌گفت کسی باید «گزارش مشروح و مستندی از قدرت‌طلبیها و ستمگریها و زیاده‌رویهای سالیان اخیر مسند نشینان و فساد صاحبمنصبان و یاوه‌سراییهای قدرت‌طلبان و وقاحت مدح‌تکران و ریخت و پاشهای بی‌جا و شهوت‌رانیهای»^{۸۶} سالیان آخر رژیم پهلوی تدارک کند. اما در نامه‌ای که خطاب به «جناب آقای خامنه‌ای» نوشت، سعیدی سیرجانی لحن و نظری دیگر داشت. می‌نویسد، «فرموده بودید چرا در انتقاد از حکومت شاه به جزییات اداری پرداخته‌ام. از همین انتقادهای جزیی هم شرمندهام...»^{۸۷} جوانه‌های این تغییر نظر را می‌توان در نوشته‌ای مشاهده کرد که در مرداد ۱۳۶۲ به چاپش سپرد و به مناسبت سفرش به کرمان نوشته شده بود. آن‌جا سخن از هتل آسمان کرمان است که گویا رئیس سابق ساواک کرمان بنا کرده بود. سعیدی سیرجانی می‌نویسد، «[هتل] از باقیات صالحات مردی که هرچه بود و هرچه کرد، به فرهنگ و اقتصاد کرمان خدمت کرد... قضاوت پیشین من درباره او چنان نفرت‌آمیز و بیرحمانه بود که اکنون شرمندۀ عواطف تند خویشم... این سوابق را نوشتم تا امروز بتوانم دل به دریا بزنم و صبر به صحرا نکنم و بگویم که این مرد به کرمان خدمت کرده است و خدماتش اگر هم احياناً آلودۀ اخذ به‌ناحقی بوده باشد، از بزرکت بذل به مستحقش، سزاوار گفتن است. عدالت یعنی به خوب و بد افعال مردم رسیدن...»^{۸۸}

در زمینه این کثرت‌گرایی و تساهل فکری، تنها استثنایی که به آن برخوردیم نظرات سعیدی سیرجانی درباره یهودیان بود که به گمان من لحن و مضمون ناروای آن بقیۀ آثار او را نمی‌برازد.^{۸۹}

از دیگر ارکان اصلی دموکراسی، مسألهٔ مسؤولیت فردی‌ست. شاید یکی از مهمترین جنبه‌های زندگی و آثار سعیدی سیرجانی را باید در این واقعیت سراغ کرد که انسانها را مسؤول افکار و اعمال خود می‌دانست. معتقد بود «فلسفۀ آسته بیا، آسته برو» آتش در «بنیان اخلاقی» جامعهٔ ما افکنده است.^{۹۰} می‌گفت اهل قلم باید همواره فارغ از مصلحت‌اندیشیهای سیاسی حرف دل خود را بزنند. او خود مصداق بارز این حس مسؤولیت بود. چه در نقد رژیم سلطنت، چه در مخالفت با رژیم اسلامی، چه در حمله به شخصیت‌های سیاسی حاکم و چه در جانبداری از شخصیت‌های معزول. سعیدی سیرجانی باکی به دل راه نمی‌داد و حرف دلش را بی‌پروا می‌زد. معتقد نبود «مأمور»ی جواز «معذور»ی‌ست. می‌گفت روشنفکران و سیاستمداران را باید در دادگاه تاریخ مسؤول بدانیم. تندترین حملاتش در این زمینه متوجه تقی‌زاده بود. می‌گفت «تقی‌زاده حق ندارد

بگوید من آلت فعل بیچاره‌ای بیش نبودم، و اگر گفت، ملت حق ندارد این عذر بدتر از گناه را بپذیرد.»^{۱۸}

به همان شدت که به تقی‌زاده حمله کرده بود، در تمام سالهای بعد از انقلاب، بی‌پروا از زنده‌یاد خانلری، که شاید بتوان تنها مراد سعیدی سیرجانی‌اش خواند، جانبداری می‌کرد. حرمت دوشی را ارج فراوان می‌نهاد و در این کار مصلحت‌روزرگار را واقعی نمی‌گذاشت. در روزگاری که علی دشتی معزول و منفور رژیم اسلامی بود و کمتر کسی در ایران جرأت می‌کرد نامی از او ذکر کند، سعیدی سیرجانی در «پیر ما...» شعری مشهور و محزون در رثای آن مرد نوشت و مدعی شد که «تا سالها و شاید هم قرن‌ها بعد، اگر نامی از ایران و نشانی از زبان فارسی در جهان باقی مانده بود، به یادش مراسم سده و هزاره برپا کنند و بر مزارش قبه و بارگاه بسازند.» رسول پرویزی را «رندی عالم‌سوز» می‌خواند که «با مصلحت‌بینی سر و کار نداشت.»^{۱۹}

در عین حال سعیدی سیرجانی در دفاع از برخی شخصیت‌های سیاسی جنبالی روزگار ما باکی نداشت. قوام‌السلطنه را «به حکم ذوق ادبی و طبع هنرشناسش... و به ساقفه تربیت دوران مشروطه‌خواهی از مدافعان سرسخت آزادی قلم»^{۲۰} می‌خواند. در مقدمه‌ای (که ظاهراً با نام مستعار م. مستجیر) به چاپ جدید افسانه‌ها نوشت، مظفر بقایی را «شاگرد مکتب سقراط» خواند و تصریح کرد «ارادت من به مصدق کمتر از ارادت من به او نیست» و بقایی را از «اخلاقی‌ترین رجال سیاسی روزگارمان»^{۲۱} دانست.

تنها در یک مورد سعیدی سیرجانی مأمور بودن را جوازی برای معذوری می‌دانست در روزهایی که دادگاه‌های انقلاب به تیرباران دسته‌جمعی ارتشیان رژیم سلطنت مشغول بودند، سعیدی سیرجانی به اعتراض نوشت، «وظیفه ارتشی در هر حالی و هر حکومتی دست به تفنگ بردن و دفاع از حکومت است و اطاعت بی‌چون و چرای امرای مافوق. این طبیعت کار اوست و به همین دلیل در هیچ دادگاهی به جرمی از این قبیل نمی‌توان محکومش کرد.»^{۲۲} گرچه این نظر را می‌توان اعتراض شجاعانه‌ای به افراط دادگاه‌های انقلابی دانست، اما در چشم‌اندازی وسیع‌تر، حکمش را، به گمانم، باید محل شک دانست. در غیر این صورت، هرگونه اجحاف و کشتار ارتشیان، در هر رژیم و زمانی، مجاز از آب در می‌آید.

گرچه پیش‌بینی آینده تاریخ، گره بر باد زدن ابلهانه بیش نیست، اما همین پافشاری سعیدی سیرجانی بر مسؤولیت فردی، همین حلم و حرمت‌داری در روابط انسانی و بی‌باکی و بی‌تعصبی در مسایل سیاسی، همین نثر شیرین و فخیم و ذهن‌تیزبین و

پرفصل، همین بافتاری بر ضرورت جدایی دین و سیاست، و مهتر از همه، همین دفاع پیگیر و پیوسته او از آزادی و آزادی انسانها سبب خواهد شد که هرگاه آیندگان، از افق تاریخ به روزگار تیره ما وابنگرند؛ سعیدی سیرجانی را از نوادر روزگارمان خواهند دانست.

یادش گرامی باد.

۱۵ مارس ۱۹۹۵

گروه علوم سیاسی و تاریخ، کالج تدریس، بلانت

یادداشتها:

۱ - اندیشه نگارش این مقاله را مدیون توصیه دکتر جلال مینی هشتم، گفتگوهای مکررمان درباره سعیدی سیرجانی نه تنها حکایت از اساطیر کامل ایشان بر آثار سعیدی سیرجانی داشت، بلکه، حسب معمول، بر از ویزینی و راهنایی بی‌دریغ بود.

از فرزانه میلانی و پرویز شوکت هم به خاطر هدیه‌ها و راهنمایی‌های همیشگی‌شان تشکر می‌کنم.

۲ - این بیت از فردوسی مطلع آخرین قطعه شعری است که سعیدی سیرجانی در واپسین کتابش، ییچاره اسفندیار، آورده است. رگ. به: سعیدی سیرجانی، علی اکبر، ییچاره اسفندیار، بنسدا، ۱۹۹۲، ص ۲۲۰.

۳ - نظریه پردازانی گونه‌گون در این زمینه مطالبی خواندنی نوشته‌اند. برای مثال، رگ. به:

Kundera, Milan. *The Art of the Novel*. N.Y. 1984.

گويا ترجمه فارسی این کتاب هم در ایران منتشر شده که متأسفانه به آن دسترسی پیدا نکردم.

۴ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، «آشوب یادها»، ییضا، شماره مسلسل ۳۰۱، دی ۱۳۵۲، ص ۶۰۴.

۵ - برای بحث در مقام طنز در آثار اراسموس، رگ. به:

Huizinga, Johan. *Erasmus And The Age of Reformation*. N.Y. 1957. pp. 69-79.

۶ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، «احمد»، تبساط، بنسدا، ۱۹۹۱، ص ۲۳۷-۲۳۸.

۷ - برای بحث درخشانی درباره جوهر مقاله، رگ. به:

Lukacs, Georg. *Soul And Form*. N.Y. 1973.

۸ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، در آستین مرقع، گستاخا، ۱۹۹۴، ص ۲۰۱.

۹ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، «آشوب یادها»، ییضا، آخر ۱۳۵۳، ص ۵۳۷.

۱۰ - در آستین مرقع، ص ۹.

۱۱ - تبساط، ص ۱۶۷.

۱۲ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر، ای کوته آستینان، گستاخا، ۱۹۹۱، ص ۲۲۶.

۱۳ - سیده «در سوگ سعیدی باید گریست». به نقل از خاوران، دی ۱۳۷۳، ص ۷. سید می‌نویسد، «الحمد لله آنقدر نوشته، نوار ویدئویی و نوار کاست از مرحوم سعیدی باقی مانده است» که به راحتی بتوان تغییر نظرات او را نشان داد.

۱۴ - گناه سعیدی سیرجانی، کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی، کالیفرنیا، ۱۹۹۱، ص ۳-۱.

- ۱۵ - بیچاره اسفندیار، ص ۳۵.
- ۱۶ - ای کوته آستینان، ص ۲۰۳.
- ۱۷ - همانجا، ص ۲۰۴.
- ۱۸ - برای بحث مفصل این قضیه، رک. به:
Berlin, Isaiah. *Russian Thinkers*. N.Y. 1986. pp. 114-186.
- لطف دریابندری ترجمه شیوا بی از این اثر به فارسی منتشر کرده.
- ۱۹ - هدایت، صادق. نوشته‌هایی از صادق هدایت. سوئد. ۱۹۸۸. ص ۱۱۱-۱۰۷. «در راه جاد» به اسم مستعار «بت کن» به چاپ رسیده اما گویا نویسنده اش هدایت بود.
- ۲۰ - ای کوته آستینان، ص ۵۹.
- ۲۱ - سید. همانجا، ص ۷.
- ۲۲ - خفیه نویسان انگلیس. وقایع انقلابیه. به کوشش سعیدی سیرجانی. تهران. ۱۳۶۱. ص بیست و هفت.
- ۲۳ - اختلاف نظر در میان اندیشه‌وران غربی و شرقی در این باره فراوان است. برای بحثی در رد وجود چنین «روحیه‌ها»، رک. به: Said, Edward. *Orientalism*. N.Y. 1978.
- لئو اشتراوس، متفکر محافظه کار پر نفوذ زمان ما، به جای دو «روحیه»، از دو «شهر تمثیلی» یاد می‌کند. دستیابی به این مقاله را مدیون دوستم دکتر امید نودوشنی‌ام. رک. به:
Strauss, Leo. "Jerusalem and Athens: Some Preliminary Reflections," *Studies in Platonic Political Philosophy*. N.Y. 1983. pp. 147-174.
- ۲۴ - در آستین مرقع، ص ۳۵۲.
- ۲۵ - وقایع انقلابیه، ص بیست و هفت.
- ۲۶ - همانجا، ص دو - سه.
- ۲۸ - در آستین مرقع، ص ۳۰۶.
- ۲۹ - همانجا، ص ۲۹۸.
- ۳۰ - گناه سعیدی سیرجانی، ص ۳.
- ۳۱ - نه سلطان، ص ۱۹.
- ۳۱ - در آستین مرقع، ص ۳۵۴.
- ۳۳ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. شیخ صفهان، ۹. ۴. ادبار زمانه را بین که وقتی ناشری در امریکا به تجدید چاپ شیخ صفهان کمر همت می‌بندد، از بیم زمان مالی، از صرفات حروف چینی کتاب می‌افتد و همان متن مجله‌نگین را صفحه پردازی و تکثیر می‌کند. در روزگاری که در بسیاری از شهرهای امریکا، گاه در شش دو یا سه هزار ایرانی هر کدام سی یا چهل دلار پول بلیط می‌دهند و دو سه ساعتی به اصوات «پاپ خوانان» ایرانی گوش فرا می‌دهند، شرم آور است که چنین جامه‌ای حاضر به خرید کتابی «پرداخته» از شیخ صفهان نیست.
- در بحث شیخ صفهان باید ذکر خبری هم از دکتر محمود عنایت کرد که بی‌گمان مخاطرات احتمالی چاپ شیخ صفهان را می‌دانست و پای ارزش نشست و مجله خود را پای این کار گذاشت.
- ۳۴ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. افسانه‌ها. گستانما. ۱۹۹۲. ص ۲۷-۹۳. روایتی از شیخ روا در سال ۱۳۴۰ منتشر شده بود. چاپ جدید همراه ابیات تازه‌ای است که سعیدی سیرجانی بر متن افزوده است. گرچه این ابیات، که همه اشاره به جمهوری اسلامی دارند، هم جالب‌اند و پریش، اما به گمانم، گاه در کل منظومه نیک نمی‌نشینند و شعر

را از یکدستی و وحدت مضمونی محروم می‌کنند.

۳۵ - ته‌بساط، ص ۱۸۱-۱۹۵.

۳۶ - افسانه‌ها، ص ۵۸.

۳۷ - گناه سعیدی سیرجانی، ص ۲۹.

۳۸ - در آستین مرقع، ص ۳۴۲.

۳۹ - مدق‌بهاست در غرب این بحث نظری جریان دارد که در جامعه عرفی، می‌توان مذهبی باقی ماند و یکی از

رایج‌ترین راه‌ها برای این کار تعلق «فرهنگی» به آن مذهب است. برای بحث این قضیه در روایت هام آن، مثلاً رک. به:

Morris, Charles. "The Price of Orthodoxy," *The Atlantic*, March 1993, pp. 124-127.

سوی سعیدی سیرجانی در چند سال اخیر نویسندگان دیگری نیز کم و بیش به همین مفهوم «تشیع فرهنگی» دل‌بستگی نشان داده‌اند. عبدالکریم سروش، به‌گمانم، در این راه گام می‌زند و حتی شنیدم که مهدی بازرگان در واپسین روزهای حیاتش به‌همین نظر رسیده بود. روایت مربوط به‌تشییع نظر مهندس بازرگان را از دوستم آقای حسن لباسچی شنیدم.

۴۰ - در آستین مرقع، ص ۱۵.

۴۱ - همان‌جا، ص ۳۸.

۴۲ - همان‌جا، ص ۳۹.

۴۳ - همان‌جا، ص ۳۹.

۴۴ - سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر، پیمای دو زن، تهران، ۱۳۶۷.

۴۵ - ته‌بساط، ص ۱۳۵.

۴۶ - همان‌جا، ص ۸۷.

۴۷ - در آستین مرقع، ص ۴۸.

۴۸ - ته‌بساط، ص ۹۳.

۴۹ - بیچاره اسفندیار، ص ۲.

۵۰ - ته‌بساط، ص ۸۸.

۵۱ - همان‌جا، ص ۷۷.

۵۲ - همان‌جا، ص ۹۳.

۵۳ - در آستین مرقع، ص ۱۲۷.

۵۴ - همان‌جا، ص ۱۵.

۵۵ - همان‌جا، ص ۸۶. گویا مقصود مهندس شریف امامی‌ست.

۵۶ - همان‌جا، ص ۵۶، ۳۷.

۵۷ - ای‌کوت آستینان، ص ۱۷۳.

۵۸ - همان‌جا، ص ۲۳۴.

۵۹ - بیچاره اسفندیار، ص ۲۰۹.

۶۰ - همان‌جا، ص ۱۱۳.

- ۶۱ - همان جا، ص ۶۸.
- ۶۲ - سیاهی دوزخ، ص ۲۴.
- ۶۳ - همان جا، ص ۱۷.
- ۶۴ - وقایع اتفاقیه، ص بیست و یک.
- ۶۵ - همان جا، همان صفحه.
- ۶۶ - در برخی از مکتبهای تاریخنگاری و نقد ادبی این روزها بحثهای نظری جالبی درباره اهمیت حکایت گزیده طرح شده. مثلاً رک. به: Fineman, Joel. "The History of the Anecdote: Fiction, and Fiction", in *The New Historicism*, ed. by H. Veenser. New York, 1989, pp. 49-77.
۶۷. سعیدی سیرجانی، علی اکبر. «در آستین مرقع»، پنا، شماره ۳۱۲، شهریور ۱۳۵۳، ص ۳۵۸. در این مقاله سعیدی سیرجانی، به عنوان عضو کمیته‌ی درمبارزه با اعتیاد، مطالبی درباره مبارزه با انواع اعتیاد نوشته است.
- ۶۸ - ته بساط، ص ۲۲.
- ۶۹ - بیچاره اسفندیار، ص ۱۰۹.
- ۷۰ - همان جا، ص ۱۱۲.
- ۷۱ - شیخ صنایع، ص ۲۷.
- ۷۲ - همان جا، ص ۳۷.
- ۷۳ - در آستین مرقع، ص ۲۰۵.
- ۷۴ - همان جا، ص ۱۳۶.
- ۷۵ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. «آشوب یادها»، پنا، شماره ۳۰۶، استفاده ۱۳۵۳، ص ۷۴۰.
- ۷۶ - در آستین مرقع، ص ۵۲.
- ۷۷ - سعیدی سیرجانی، علی اکبر. «آشوب یادها»، پنا، شماره ۳۰۴، دی ۱۳۵۲، ص ۶۰۵.
- ۷۸ - همان جا، ص ۶۰۵.
- ۷۹ - همان جا، همان صفحه.
- ۸۰ - در آستین مرقع، ص ۵۲.
- ۸۱ - همان جا، ص ۲۱۳.
- ۸۲ - همان جا، ص ۲۱۵.
- ۸۳ - همان جا، ص ۲۱۳.
- ۸۴ - همان جا، ص ۲۱۵.
- ۸۵ - ته بساط، ص ۱۷۱.
- ۸۶ - ای کوته آستینان، ص ۲۳۴. گويا سعیدی سیرجانی دکتر صدیقی را هم به پذیرفتن نخست‌وزیری محمد رضا شاه تشویق کرده بود. این قول را از آقای دکتر محمد جعفر محبوب در سخنانی که در یادبود سعیدی سیرجانی در دانشگاه برکلی ایراد کردند، شنیدم.
- ۸۷ - وقایع اتفاقیه، ص پنج.
- ۸۸ - گناه سعیدی سیرجانی، ص ۱.
- ۸۹ - در آستین مرقع، ص ۳۵۵.

۹۰ - در مقدمه وقایع اتفاقیه می‌نویسد:

شاید مطالعه اخبار مربوط به یهودیها در جریان حوادث این سی ساله احساسات بشردوستانه شما را دیگرگون کند که چرا این اقلیت سرگردان دائماً در وحشت یک قرآن درآمد نامشروع را بر دو قرآن درآمد مشروع ترجیح می‌دهند و این چه حرص بولی‌ست که بنی‌اسرائیل را به همدستی دزدان می‌کشاند ... این چه طبیعت ثقلب‌پسند و حرص سوداگرایانه‌ای‌ست که به جان ایشان افتاده است؟ شاید با خواندن این گزارشها به مقایسه رفتار متفاوت مردم با اقلیت ارمنی و یهودی بپردازید، و به همان نتیجه البته نادرستی برسید که هینئر آتش آشیان رسید. « (ص پانزده).

۹۱ - ته بساط، ص ۱۴۰.

۹۲ - در آستین مرقع، ص ۱۸۹. دکتر جلال مثنی برای نظر است که شاید تصمیم سعیدی سیرجانی به چاپ متن کامل مقاله دکتر شیخ الاسلامی که در دفاع از نفی‌زاده بود، در واقع به ترویج مؤید این واقعیت می‌تواند بود که سعیدی سیرجانی در مورد دست کم جنبه‌هایی از قضاوتش درباره نفی‌زاده تجدید نظر کرده بود.

۹۳ - همان‌جا، ص ۳۳۳.

۹۴ - ته بساط، ص ۱۶۵.

۹۵ - افسانه‌ها، ص ۱۳.

۹۶ - ای کوته آستیان، ص ۲۳۶.

(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

مردی که به مرگ جاودان شد

سعیدی سیرجانی، استاد آزاده و نویسنده توانا و دانشمند کوشا را من در کار «دانشنامه ایرانیکا» به درستی شناختم، و چون شناختم فریفته صفات انسانی و خصائل اخلاقی و فکری او شدم، و بخت را سپاس گفتم که مرا پس از گذشتن از میانسالی به یافتن چنان دوستی کامیاب و سرافراز کرد. چه در نظر من از نعمتهای معنوی که در زندگی برای انسان دست می‌دهد هیچ یک گرانمایه‌تر از یافتن دوستی یکدل و مهربان که به فضائل فکری و اخلاقی آراسته باشد نیست. و سعیدی رادمردی درست‌اندیش و آزادفکر و بری از تعصب بود؛ در جستجوی حقایق تلخ می‌رم بود و در ابراز آنها بی‌باک؛ و با این همه طبعی لطیف و خاطری بصفاً داشت، نکته‌سنج و شیرین‌سخن بود و گفتارش به مثلها و نقشبای قریبای خیال آراسته بود. قلمش چیزی از سحر در خود داشت. من نخست از برخی از مقالات او دریغاً نیروی قلم و هم شجاعت اخلاقی او را دریافتم، اما هر بار که اثر تازه‌ای از او خواندم، دیدم هنوز همه ابعاد هنر او را به‌تمامی دریافته‌ام. هنرش در نویسندگی چنان نبود که به کوشش برای کسی حاصل شود، چنان که تاکنون من اثری ندیده‌ام که از عهده پیروی سبک او برآمده باشد. آن‌طور که او می‌توانست برای ادای مقصود صور خیال را از آسمان و زمین بهم پیوندد و کلمات گویا را رشته‌وار از نهانخانه ذهنش بیرون بکشد و چون عقد مرجان در پی هم بیاورد، آن‌طور که او می‌توانست گوشه‌هایی از سخن استادان ادب را با شکستن شمرشان جا به جا در کلام خود بنشانند و روزه‌ای به عالم آفرینشهای آنان باز کند، آن‌طور که او می‌توانست

بی آن که به اختراع زبان بپردازد و به مهجور و نامأنوس رو کند نثری تر و تازه و خوشبو چون خیارنوجیده، با تصاویر رقصان و عشوه گر و عبارات خیال انگیز بر صفحه کاغذ روان سازد، آن طور که او می توانست کشش سخن نقالان را با قریحه شاعران توانا به هم بیامیزد، تا آن جا که من دیده ام از عهده هیچ کس بر نمی آمد. هنگامی که انسان خواندن مقاله ای یا کتابی از او را آغاز می کرد مثل آن بود که ناگهان شیشه یگری از عطر یا قوطی درسته ای از قهوه تازه را در برابر او گشوده باشند. در نقد طنز آمیز سلطان نثر فارسی بود و در نکوهش ستایش نما تالی عید، جز آن که کلامش هرگز از دایره عفت و ادب بیرون نمی رفت.

در سال ۱۹۸۷ که مرخصی پژوهشی داشتم، دانشگاه کلمبیا او را به جای من برای تدریس ادبیات فارسی فراخواند. پذیرفت. کلاس درسش کعبه دانشجویان بود. اما حلقه فریفتگان او به دانشجویان محدود نمی شد. عده ای از دوستان زبان و ادب فارسی که آوازه درس و بحث او را شنیدند اجازه خواستند تا در کلاس او حاضر شوند. همه را با مهربانی پذیرفت. مثل زنده یاد دکتر غلامحسین یوسفی که هنگام مرخصی پیشین من دعوت کلمبیا را برای تدریس پذیرفته بود، راهنمایی و تعلیم ریشه در نهاد او داشت. و چقدر در استنباط معانی و فهم پیچیدگیهای سخن تیزذهن و خوش استنباط بود. حل چند مشکل در ایات شاهنامه و هفت پیکر را از او جویا شدم. همه را به آسانی گشود و مرا از کندذهنی خود به غبطه واداشت.

هنگام اقامت در نیویورک ساعات فراغت را صرف کمک به کار «دانشنامه ایرانیکا» می کرد و مقالات مختلف را از نظر می گذراند، و این مقدمه همکاری نزدیکتری میان او و «دانشنامه» شد. چون به ایران بازگشت یکی از دو همکار عمده «دانشنامه» در ایران گردید. داوریش درباره افراد و کتابها و مقالات دقیق و خالی از تعصب و گویای تیزبینی او بود. زمانی از او درباره چند تن که خود به درستی از کم و کیف کار آنها آگاه نبودم برای دعوت مقالات نظر خواستم. در طی نامه ای یک یک با کوتاه ولی باریک و به جا وصف کرد. بعدها خود نیز دریافتیم که وصفهای او تاجه اندازه دقیق و درست بوده است.

در یافتن افراد مناسب برای مطالب ناآشنا پیوسته از او باری می خواستیم و سمیدی بی منشی و مزدی وقت بسیار در کار «دانشنامه» صرف می کرد. مقاله ای درباره آداب ساربان و امراض شتر و درمانهای بومی آن لازم داشتیم و کامیاب نمی شدیم. از سمیدی مدد خواستیم، گرچه امید چندان نداشتیم، چه این گونه مسائل در ایران کمتر موضوع

پژوهش علمی قرار گرفته است. اما نیمسالی نگذشته بود که سعیدی مقاله‌ای در نزدیک به چهل صفحه پر از دانستیهای جالب به قلم مرد آگاهی که محتملاً زمانی شترداری داشته‌تو با زیر و بم مطلب به‌خوبی آشنا بود برای «دانشنامه» فرستاد و آن مطالب اساس یکی از مقالات پنجگانه درباره شتر در «دانشنامه» (ذیل Camel) شد. همچنین پژوهنده کوشایی را برای تألیف مقاله‌ای در تعریف اصطلاحات بومی شتربانی معرفی کرد که آن‌هم به طبع رسیده است.

در یافتن مؤلفی برای «داغ» و انواع آن که بر کفل یا گردن دامها برای شناسایی می‌زنند همین مشکل را داشتیم و سرانجام سعیدی بود که مشکل را گشود و دانشمندی را برای این منظور معرفی کرد که بعدها نیز «دانشنامه» مکرر از دانش وی بهره‌مند گردید. حتی در مطالبی که کوچکترین ارتباطی با رشته کارهای او نداشت از بذل کمک دریغ نمی‌کرد. یک بار هرچه جویا شدیم نتوانستیم کسی را بیابیم که از تاریخ «باشگاه ارامنه» آگاه باشد. دوست فقیدم زنده یاد ادوارد ژوزف هم که در مدت اقامت در تهران در آن باشگاه عضویت داشت به سبب دسترس نداشتن به اوراق و اسناد خود برخی مطالب را به‌خاطر نمی‌آورد. آخر، باز دست نیاز به طرف سعیدی دراز کردیم و او به لطف اطلاعات لازم را گردآوری کرد و در اختیار «دانشنامه» قرار داد.

مثال بهتری از کمک او به «دانشنامه» کوششی بود که برای تدوین مقاله «دبّاغی» به‌کار برد. این فن شریف که قرن‌ها بوی بینی آزارش عابران دباغخانه را آزرده است و پوست حیوانات را به‌صورت چرم در اختیار آنان قرار داده، امروز با وسائل جدید شیمیایی رو به‌زوال دارد و جز در برخی نقاط استثنائی به‌جا نمانده است. در غرب تخصصی نیافتیم. در ایران هم. ولی دست از کوشش نکشیدیم، چون بنای کار «دانشنامه» بر این است که آنچه را که درباره کشورهای ایرانی زبان دانستنی‌ست ثبت کند. ناچار باز دست در دامن سعیدی زدیم و او به‌خلاف بعضی که ممکن بود تصور کنند این مطالب در خور پژوهش نیست، همت کرد و با کهنالان در همدان و جندق و سیرجان و مشهد تماس گرفت و حتی دو نفر را مأمور این نقاط نمود تا مقاله جامعی در این باب فراهم ساخت.

اما ابتکار فکری و نگرش تیز و همچنین رهائیش را از بند عادت و تقلید در آثار تحقیقی و افادات ادبی او می‌توان دید، مثل مقدمه‌هایی که بر یادداشت‌های عینی و وقایع اتفاقیه و یا تاریخ‌ییداری ایرانیان نگاشته است و یا مقالاتی چون «مطبوعات دوره مشروطیت» که در «دانشنامه ایرانیکا» به طبع رسیده است و قهرست جامعی از همه

روزنامه‌های سالهای انقلاب را از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ با تصحیحاتی در فهرستهای سابق و افزوده‌هایی بر آنها در پی دارد. مقاله او در «دانشنامه» درباره «مهدی بامداد» که بیشتر نقدی بر اثر بسیار سودمند وی شرح حال رجال ایران در قرنهای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری است نمونه‌ای از داوری درست و تیزاندیشی او درباره این دوره از تاریخ ما و در نمودن نقاط قوت و ضعف کتاب است، و راستی هم دیده موشکاف و میزانهای استوار و احاطه سمعی بر سرگذشت مردان و زنان برجسته این چند سده را می‌خواست تا کسی از عهده چنین نقدی برآید. نمونه دیگری از نوشته‌های تحقیقی او در «دانشنامه ایرانیکا» را در مقاله‌های «بهارستان» و «باغ‌شاه» و «باغ‌فین» و «بمپور» و «سردار اسعد بختیاری» می‌توان دید.

دو نویسنده آمریکایی، Lillian Hellman لیلین هیلمن و Dashiell Hammett دشیل هامت که در ایام حیات مدتی آماج تبهت‌های ناروای مک‌کارتی معروف قرار گرفته بودند در وصیت خود ثروتشان را وقف کمک به نویسندگانی کردند که از آزادی قلم محروم می‌شوند و از انتشار آثارشان جلوگیری می‌شود و در تنگنای مالی قرار می‌گیرند. یکی از کسانی که کمک مالی سال ۱۹۹۳ (شش هزار دلار) به او تعلق گرفت سمعی بود که هفده جلد از آثارش در ایران اجازه انتشار نمی‌یافت. جایزه دهندگان نشانی او را نداشتند. از من خواستند به او اطلاع بدهم. با تلفن به او خبر دادم. از قبول جایزه با همه قرضی که به مطایع داشت سر باز زد. توضیح دادم که این جایزه به هیچ دولت و حزبی وابسته نیست. از بهره میراث این دو نویسنده فراهم می‌شود و هر سال به چندین نویسنده از نقاط مختلف دنیا پرداخت می‌گردد. گفت من برای کاری که انجام نداده‌ام پولی از هیچ کس قبول نمی‌کنم. گفتم شاید رد آن پر زینده نباشد. گفت بسیار خوب، یک دلار آن را شما بردارید و بگویید بقیه را از طرف خودشان برای نگاهداری بیمان سیرجان برای شهردار آن‌جا بفرستند. بعد هم در نامه‌ای باز این همه را مؤکد کرد و مطلقاً پذیرفت و جایزه ناپرداخته ماند. به راستی وارسته و منبع الطبع بود.

مکرر مخارجی برای «دانشنامه» می‌کرد و یا به چاپخانه‌ها برای حروفچینی بعضی کتابها از طرف ما وجهی می‌پرداخت؛ به زحمتی و فقط پس از تذکرات مکرر موفق می‌شدیم بدانیم چه اندازه به او بدهکاریم. مردی کریم و بزرگ‌منش بود و به مال دنیا اعتنا نداشت. اما سخت پایبند صلاح و حیثیت ایران بود و در این راه به پای عشق می‌رفت.

دانشگاه کلمبیا هر سال مجلس یادبودی برای کسانی که سال پیشین درگذشته‌اند و در دانشگاه تدریس می‌کرده‌اند یا در سمینارهای رسمی آن شرکت داشته‌اند برگزار می‌کند و رئیس دانشگاه پس از سخنرانیها و قطعات موسیقی و سرودهایی مناسب حال، نام درگذشتگان را اعلام می‌کند. امسال به نام سعیدی که رسید، بار احوال او و چهره مطبوع او با موهای جوگندمی پرپشت و لهجه گرم سیرجانی و کلام شیرینش، و هم زبانی که با درگذشت او بر جهان دانش و ادب و آدمیت ایران و بر همه ما رفته است در نظرم جان گرفت و غم این حادثه دلم را به هم فشرد. اما از سویی با خود گفتم که سعیدی هرچند در زندان مرد و به دشواری، بیخبر از زن و فرزند، درگذشت، اما به سرافرازی جان داد و نمونه‌ای از آزادگی و ایستادگی و سرمشقی از شرافت قدر آدمی بر جای گذاشت. مرگ نصیب همه است و چون فرامی‌رسد بیشتر ما را در بند هواهای کوچک و در غم تمدید عمر می‌یابد. وی را چون کوهی استوار در پاسداری نیکنامی و جوانمردی یافت. از میان ما آیا برای چند تن میسر است که مرگشان به آیندگان درس گردنفرازی و پایداری و وفای به عهد بیاموزد؟ برای چند تن میسر است که مرگشان چون گوهری تابناک بر تارک حوادث زندگانی آنها بدرخشد؟ آری، سعیدی مرد، اما سقراط‌وار، نیکنام و سرافراز مرد. هر چند بخت بر سعیدی سخت گرفت اما به‌وی فرصت داد تا به ماندگان و آیندگان بگوید و صلا در دهد که شعله مردمی و شرف در دیار ما نمرده است و نهال راستی و دلیری نخشکیده، و بوده‌اند کسانی که بر سر مقصود چون حلاج جان‌سپرده‌اند. اندوه امروز ما در فقدان حسرتبار او به شادی نیکنامی و سرافرازی دیرپایش آمیخته است.

یادش گرامی باد.

(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)



علی اکبر حسینی میرزایی

دو زن، دو مرد، دو بینش

مسأله زن آرمانی، سستی یا مدرن، و وضع اجتماعی‌اش، یکی از مسائلی است که فکر اندیشمندان ایرانی را از بدو مشروطیت به خود مشغول داشته است. متفکرین ایرانی در واقع در مقابل یک دوراهی بی‌سز انجام قرار گرفته‌اند که در یک سوی آن زن سنتی، که در نه سالگی عروس می‌شود و اسیر پدر و برادر و شوهر است (به مصداق «نشینند و زایند شیران نر»)، قرار دارد. در مقابل این الگو که در جهان امروزی‌الواقع متغرض شده، زن دیگری وجود دارد که به نظر مرد ایرانی به همان اندازه مردود می‌آید. این زن «فاطمه سلطان فی‌فی شده‌ای است» که محصول «تمدن بولواری» است، عروسک بزرگ کرده شخصیت‌باخته‌ای که از فرهنگ و تمدن مغرب زمین تنها به مینی‌ژوب و روزه‌بسته کرده است. به نظر برخی روشنفکران ما این زن نه دارای ارزشهای سنتی، چون نجابت و خانه‌داری و عواطف عالی‌مادری است، و نه آن که همچون همتای غربی خود صاحب استقلال رأی و اندیشه و خودکفایی اقتصادی است. متفکر ایرانی که این هر دو الگو را رد می‌کند برای خود مشکلی می‌آفریند که همانا ساختن زنی باشد که در عین پاسداری از ارزشهای والایی چون حفظ انسجام خانواده و نجابت دارای حقوق اجتماعی و فردی نیز باشد، با فرهنگ و با سواد و موثر در سرنوشت خویش نیز باشد، و در مقابل مرد، نه یک خدمتکار بلکه شریک واقعی و کامل زندگی باشد. اما آفریدن چنین الگویی که به ظاهر ساده می‌آید، به علت خصوصیات تاریخی ما، یک سهل‌ممتنع لاینحل گشته است.

جای پای این جستجو برای زن آرمانی در اغلب تحولات اجتماعی دوره نوین ایران به چشم می‌خورد. در دوره مشروطه میرزا آقاخان کرمانی می‌گوید: «هزار سال است که زنان ایران مانند زنده بگوران تازیان در زیر پرده حجاب و کفن چلیاب مستور و در خانه‌ها همچون کور محبوب و مهجور گشته‌اند.» در مقابل او شیخ فضل‌الله نوری (ملقب به

«شیخ شهید» از سوی طرفدارانش و «گاو مجسم» از سوی آخوند ملاکاظم خراسانی) قرار دارد که «افتتاح مدارس تربیت نسوان و دبستان دوشیزگان» را هم وزن «اشاعه فاحشه‌خانه»ها می‌دانست.

در دوره متأخرتر نویسنده‌ای چون آل‌احمد معتقد بود که «زن را که حافظ خون و نسل است به کوچه کشانیده شده و بزرگ و دوزک فرصنی برای ارائه شخصیت اجتماعی نگذاشته است.» نویسندگان دیگری چون محمود دولت‌آبادی یا صادق چوبک زن آرمانی را در زن دهاتی و ایلپاتی دیده‌اند که پا به پای مرد کار می‌کند و بار زندگی را بر دوش دارد و در عین حال گوهر زنانگی خویش را حفظ کرده است. در این میان ادیبانه‌ترین و هنرمندانه‌ترین توصیف ذهنی دوگانگی زن ایرانی را صادق هدایت در بوف کور آورده که اصولاً «زن اثیری» و «لکاته» را از قالب یک موجود درآورده و در واقع نشان داده که مرد ایرانی در قالب سنت متداول زمان از رویارویی با کلیت وجود زن ناتوان است و ناچار باید شخصیت زن را به بعدهای مختلف تجزیه کند. به عبارت دیگر «زن اثیری» به محض فرود از قله آسمانی عصمت به واقعیت عشق خاکی تبدیل به «لکاته» می‌شود که تنها ملمبه‌ای برای هوس‌جویی است و در نتیجه از شخصیت انسانی و اجتماعی تهی است.

اغلب این متفکران که اصولاً نمایندگان و قشرهای مختلف جامعه ایرانی هستند با وجود نظرگاههای متفاوت در یک نکته با هم شریکند، و آن این که: با وجود آن که زن سنتی یا مدرن را تخطئه کرده‌اند ولی قالب تازه و قابل قبولی ارائه نکرده‌اند. در مقابل این گروه دسته معدودی از متفکران در طول ۳۵ سال گذشته هم بیماری را تشخیص داده‌اند و هم به جستجوی چاره برآمده‌اند.

مهمترین و موثرترین زن آرمانی معاصر، زنی است که علی شریعتی در کتاب «فاطمه فاطمه است» به معرفی شخصیت او می‌پردازد. فاطمه علی شریعتی در مقابل دو زن قد علم کرده، یکی زن سنتی که «کارخانه بچه و اشک» است و دیگر «زن اروپایی مونتازا پران» که «حیوان خرید» است.

فاطمه، کوچکترین دختر پیامبر اسلام است در اجتماعی که دختر بودن و دختر داشتن تنگ است و باعث آبروریزی، آن هم در خانواده‌ای که مادر پیر شده است. همه به انتظار آخرین فرزندان که باید پسر و وارث افتخارات پدر باشد. سالهای کودکی فاطمه با نخستین سالهای بعثت و سختیها و شکنجه‌های رسالت توأم است؛ و فاطمه از همه فرزندان پیامبر «برای تحمل سخت‌ترین مصیبت‌ها و کشیدن بار سختیهای

که رسالت بر دوش پدر نهاده است شایسته‌تر است». «سالهای گرسنگی و تبعید و مبارزه» است و سختیها و مصائب هجرت؛ تا فاطمه همراه پدر به مکه بر می‌گردد و با جمبیزیهای اندک (یک کاسه چوبی و یک زیلو) به همسری علی (ع) در می‌آید.

اما زندگی در خانه شوهر که جز به «جهاد و اندیشه خدا و مردم نمی‌اندیشید» از زندگی محقر خانه پدر هم دشوارتر است. «نه علی مردی است که به این خانه شور و شر زندگی خانوادگی و سرگرمیهای روزمرگی ببخشد و نه فاطمه کسی که شوق و شغفهای عادی آغاز زندگی و نوعروسی بتواند او را به وجد آورد و علی را از آسمان به زمین کشاند». اما آیا بعد از گذشت روزگار سخت هجرت حالا که اسلام در مکه پیروز شده و دین جدید قوام گرفته، محمد (ص) پدر فاطمه به تیمار و مراقبت دختر خردسال تازه عروسی می‌پردازد؟ به گفته شریعتی: «پیغمبر بر فاطمه دختر محبوبش بسیار سخت می‌گرفت. او این رفتار را از خدا آموخته بود»، «عشق و ایمان، در اوج پروازش، از سطح ستایشها می‌گذرد و معشوق در انتهای صعودش در چشم عاشق سراپا غرقه سرزنش می‌شود».

برای اثبات این ادعا، شریعتی پرده‌ای را شرح می‌دهد: روزی فاطمه که از سختیهای کودکی ضعیف شده است و بنیه کارهای سخت خانه علی را ندارد، نزد پدر می‌رود تا تقاضای یکی از خدمتکارانی را بکند که از اسرای جنگی مسلمین بوده‌اند. پدر تقاضای او را رد می‌کند و او را دست خالی به خانه می‌فرستد. اما پیامبر همان شب به خانه فقیرانه دخترش می‌رود، شب سرد است و علی (ع) و فاطمه (ع) پارچه نازکی به روی خود کشیده‌اند که چون بر سرشان می‌کشند پاها بیرون می‌ماند و چون پاها را می‌پوشانند سرهاشان. پیامبر برای جبران واقعه صبح آمده است می‌گوید به شما چیزی می‌دهم که از آنچه از من درخواست کرده‌اید بهتر است و آن کلماتی است که جبرئیل به من آموخت: «پس از هر نماز ده بار الله را تسبیح کنید، و ده بار حمد و ده بار تکبیر و چون به بسترتان آرام گرفتید، سی و چهار بار تکبیر کنید و سی و سه بار حمد و سی و سه بار تسبیح...».

بخش سوم زندگی فاطمه با فوت پیامبر شروع می‌شود و حق‌کشی که در مورد شوهرش علی (ع) در امر جانشینی محمد (ص) اعمال می‌شود.

نخستین عمل حاکمان جدید «مصادره فدک»، مرزعه‌ای است که پیامبر در اختیار دختر گرامی‌اش گذاشته بود. اما فاطمه از پا نمی‌نشیند و در دو جبهه مبارزه می‌کند یکی طرح مسأله بازگیری «فدک» به عنوان «یک مسأله سیاسی و وسیله مبارزه تا حکومت را

محکوم کند» و دیگر شرکت در مجالس شبانه انصار همراه همسر گرامیش تا «حقانیت علی را ثابت کند و نشان بدهد، و بطلان انتخاباتی را که شده اثبات نماید.» بدین ترتیب دوران آخر عمر فاطمه با خانه نشینی اجباری شوهر ارجمندش علی (ع) و تلمیض و حق کشی و ستمی که حاکمان جدید مکه در مورد او و خانواده اش اعمال می کنند می گذرانده و فاطمه دل شکسته و مأیوس از آینده نهضت چشم از جهان فرو می بندد به این ترتیب شریعتی قالب زن مسلمان یعنی فاطمه را می ریزد: «فاطمه زنی آن چنان که اسلام می خواهد که زن باشد. تصویر سیمای او را پیامبر خود رسم کرده بود و او را در کوره های سختی و فقر و مبارزه و آموزشهای عمیق و شگفت انسانی خویش پرورده و ناب ساخته بود.»

در قالب «زن مسلمان» شریعتی زنی چون خدیجه (اولین زن مسلمان جهان) جایی ندارد. زنی کاردار، موفق و مقدر بر سرنوشت اقتصادی خویش که مردی با شخصیت چون پیامبر در جوانی از کارکنان او بود. در قالب خشن «زن مسلمان» زنی چون سکینه (دختر امام حسین) نیز که مجلسش مجلس شعر و موسیقی و هنر زمان خود بود البته جایی ندارد.

فاطمه علی شریعتی موجودی است که نفس فقر و محرومیت را به صورت ارزشهای فهرمانانه در می آورد، بدون آن که در پس این مرارتها و سختیها هدف خاصی را دنبال کند. برای این زن البته زندگی بهتر، تربیت فرزندان، خوشبختی و خوشحالی اطرافیان با کارهای اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی هدفهای کوچک و حقیری هستند که در شأن او نمی گنجد. برای چنین زنی مبارزه تخریبی و کور و بدون هدف حد اعلای شخصیت و تعالی است. قالبی که دکتر شریعتی برای زن مسلمان ساخت دقیقاً همان قالبی بود که دختران انقلاب ایران را از آن سکه زدند. دخترانی که در جامعه ای نسبتاً مرفه ولی بدون زیربنای فلسفی و با حکومتی خوش نیت ولی فاقد حقانیت، به دنیا آمدند و بالیدند و در عتفوان جوانی به سوی اولین جهان بینی ساده نگری که بویی از فرهنگ بومی را داشت دویدند. بدین ترتیب نسلی که مادرانشان برای اولین بار در تاریخ ایران به مدرسه و دانشگاه رفتند، معلم، پزشک، وکیل، قاضی، و استاد دانشگاه شدند، به میل و رضای دل زیر پرچم انقلاب اسلامی رفتند.

«زن مسلمان» شریعتی که ناپسامانیهای اجتماعی چون فقر و تبعیض را انسان ساز و شخصیت ساز بداند، البته که به دنبال رهبری خواهد رفت که اقتصاد را «مال خرد» می داند. زنی که رنگ و بوی زندگی را با تجمل و تفاخر اشتباه کند و روابط خصوصی

عاطفی از قبیل روابط پدر و دختر یا زن و شوهر را تحت الشعاع مبارزه و جهاد بگذارد، البته که فرزند و شوهر خطاکار و ضد نهضت و التقاطی را تحویل دژخیم می دهد و با افتخار مصاحبه تلویزیونی هم می کند، چنین زنی با گذشت دوره اولیه انقلاب یا به نظم موجود می پیوندد و یا جزء گشت نازالله و خواهران زینب می شود تا دخترکان دوازده ساله بدحجاب را تعزیر کند، یا اگر نظم موجود به اندازه کافی انقلابی نباشد به آسانی به سوی دیگر جبهه می رود و ژنرال پنج ستاره سازمان مجاهدین خلق می شود.

اما این زن مسخ شده نوین به مناسبت ماهیت غیر عقلاتی و طبع هتاک خود جایی واقعی دریافت اجتماع ایران نیافته است. در مقابل تصویر چنین زنی است که وقتی به طور اتفاقی از دختر جوانی در یک مصاحبه تلویزیونی سؤال می شود که آیا حضرت فاطمه زهرا نمونه و ایده آل اوست جواب می شنود که خیر نمونه برای من «اوشین» (ستاره زاپنی یکی از سریالهای تلویزیونی) است و توضیح می دهد که «اوشین» با واقعیت زندگی او نزدیکتر است. به این ترقیب شریعی در مقابل الگوی سستی زن چشم و گوش بسته و الگوی وارداتی («فاطمه سلطان فی فی شده») قالب زنی را می ریزد که او را فقط می توان «زینب کماندو» خواند.

اما سعیدی سیرجانی در زمانی «سیمای دو زن» را نوشت که نه تنها قالب زن سستی منقرض شده بود و زن شبه مدرن هم یا به مهاجرت رفته، یا به زیرماتوی آلامد اسلامی خزیده بود؛ بلکه زن مد روز یعنی «زینب کماندو» نیز از سکه افتاده و برای نسل جوان ایران سؤال قدیمی «کدام زن آرمانی» دوباره مطرح شده بود.

«سیمای دو زن» در ظاهر تفسیر و شرحی است از دو داستان منظوم خمسة نظامی گنجوی یعنی خسرو و شیرین و لیلی و مجنون، با مقدمه ای مفصل که در واقع جان کتاب است. در سیمای دو زن شیرین نمونه درخشان زن ایرانی است که در مقابل ضد قهرمان پژمرده و حقیری چون «لیلی» ایستاده است. اما شیرین یک زن ایدئولوژیک از نوع ژاندارک فرانسویان یا «فاطمه» ساخته شده شریعی یا حتی «قره العین» نهضت باب نیست. شیرین نه هدف اجتماعی و سیاسی خاصی دارد، نه کار قهرمانانه خاصی می کند و نه قصد دارد جهان را تغییر دهد.

«شیرین دختر تربیت شده طنازی است آشنا به رموز دلبری و باخبر از موقعیت اجتماعی و شرایط سنی خویش. دختر جوان اهل شکار و ورزش و گردش است و با شنیدن توصیف خسرو پرویز میل خاطرش به دیدن او می کشد.» شیرین نه فداکاری

خاصی می کند، نه تقوای بی حد و حصر دارد، نه زحمت و سختی زیاد می کشد و نه علامه دهر است. صفت مشخص شیرین در درجه اول استقلال رأی و شخصیت قائم به ذات اوست:

«شیرین دخترک مغرور و لجبازی است که جسورانه پنجه در پنجه سرنوشت می اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرتمند بلهوسی چون خسرو پرویز همه استعدادها و امکانات خود را به کار می گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس، رقیبان سرسختی چون مریم و شکر را از صحنه می راند و از موجود هوسبازی چون خسرو انسانی والا می سازد». مشخصه دیگر شیرین همانا شور و نشاط و عشق به زندگی بدون هرزه گری و افراط و تفریط است:

«در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست و پسران و دختران با هم می نشینند و با هم به گردش و شکار می روند و با هم در جشنها و مهمانیها شرکت می کنند و عجبا که در عین آزادی معاشرت، شخصیت دختران پاسدار عفاف ایشان است که به جای ترس از پدر و بیم بدگویان، تجنسی در درون خود دارند و حرمتی برای خویش قائلند.» در مجلس خسرو و شیرین مردان و زنان با هم جوگان بازی می کنند، به بزمهای بارید و نکیس می روند، با یکدیگر کلیله و دمنه می خوانند و ممکن است عاشق یکدیگر شوند. اما عشق دنیای شیرین رابطه ای بین دو انسان برابر است که از تمام جنبه های وجود یکدیگر لذت می برند، چنین عشقی عشق منفی آلوده به تمصب یک جانبه یا عشق زاهدانه و پر آه و سوز نیست.

در کتاب «سیمای دو زن» زن دیگری هم وجود دارد: «لیلی دختری در فضای لبریز از تمصب و بدگمانیها قدم به عرصه هستی می گذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق پیشه شوریده احوالی عاشقش شده است، از مکتب می گیرند و در خانه زندانش می کنند، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دلبستگی اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می شنوند؛ چنین روزی در همچو فضایی لیلی طبعاً از طبیعی ترین حق مسلم خویش نیز محروم است. او حق ندارد همسر آینده اش را انتخاب کند. این همسر آینده است که او را انتخاب می کند.»

لیلی در درجه اول نماد زن سنتی ایرانی است که اسیر حرمسرای پدر و محیط پر حقارت و پر ستم خویش است. اما از نظر دیگر «لیلی» با «فاطمه» شریعتی خصوصیات مشترکی از قبیل ستایش سوز و آه و دوری از نشاط و زندگی مثبت دارد. شباهت فضا و حال و هوای دنیای «لیلی» با دنیای «فاطمه» مخلوق شریعتی نیز در خور

توجه است. در هر دو «حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضه شمشیر بسته است.» در هر دو مضامینی چون توطئه، آزار و شکنجه تعصب آلود و پنهان کاری و فریب موج می زند.

در «سیمای دوزن» سعیدی به دنبال آن نبوده است تا مدل و قالب خاصی از یک زن بیافریند و قهرمان سازی بکند، چنانچه وی شخصیت رقیب آشتی ناپذیر شیرین چون «مریم» یا حتی «شکر اصفهانی»، زن صاحب عشرتکده‌ای که درمقابل خسرو پرویز از خود شخصیت نشان می دهد، را می ستاید. آنچه سعیدی کرده نمایاندن روابط سالم بین زن و مرد در یک اجتماع با منطق و دور از تعصب است و اثر کلی آن بر دیگر روایط.

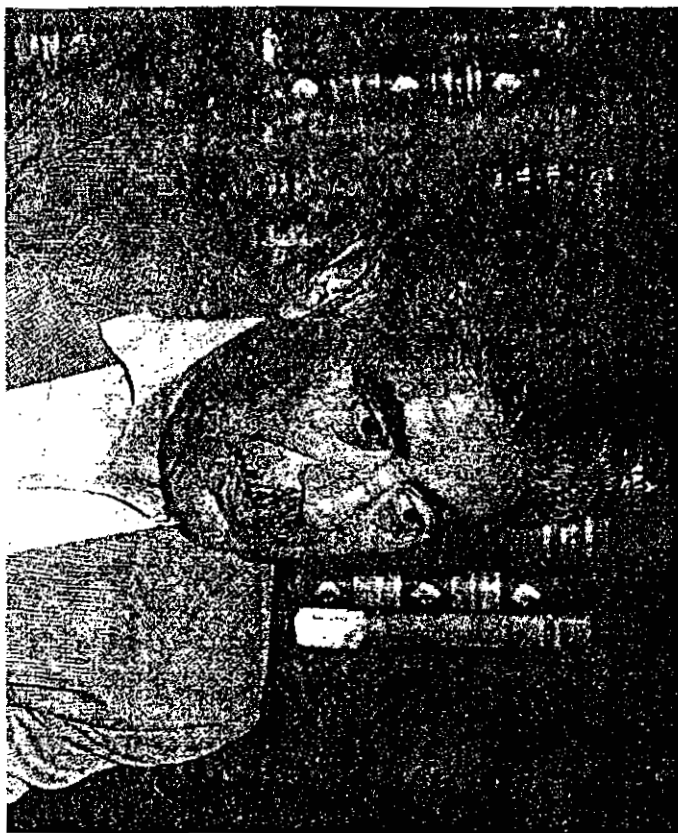
«شیرین» سعیدی در واقع تولد دوباره زن ایرانی در کلیت شخصیت انسانی خود است. در وجود شیرین است که سرانجام «زن اثیری» و «لکاته»، که پاره‌های تن مثله شده زن ایرانی بوده‌اند، با یکدیگر پیوند می‌خورند تا یک زن واقعی با نیازها، امیدها، موفقیتها و شکستهای واقعی به وجود آورند. وجود شیرین که ملموس و قابل درک است، در حقیقت نقطه پایانی است به تصویر ذهنی زن مخلوق جامعه مردسالار.

دو شخصیت آرمانی «فاطمه» و «شیرین» در پس خود دو نویسنده مرد دارند که در عین بعضی شباهتها، مظهر دو ینش متفاوت و در واقع دو نقطه «تحول شخصیت» روشنفکر ایرانی هستند. هر دو نویسنده محصول دوره محمد رضا شاه هستند، هر دو از شهرستانهای کوچک ایران برخاسته‌اند و در رویارویی فرهنگ بومی خود با فرهنگ غرب به زمینه‌های ملیت خود نظر کرده‌اند. هر دو نویسنده در محیطی مذهبی رشد کرده‌اند و ساختار فکری اولیه و نظام ارزشی فردی‌شان مبتنی بر اسلام بوده است. اما در زمانی که شریعتی برای تحصیل به خارج از کشور فرستاده شد، و ظاهراً در محضر سارتر و گورویش به ادعای خود تحصیل جامعه‌شناسی کرد، سعیدی با امثال مجتبی مینوی و پرویز ناتل خانلری در کار تحقیق و تصحیح متون کهن فارسی کار کرد. تفاوت اصلی بینش این دو از همین جا آغاز شد. شریعتی مطابق روشهای جامعه‌شناسی غربی ابتدا جامعه را تجزیه و تحلیل اقتصادی و سیاسی کرد و برای مبارزه با «استعمار - استبداد - استحمار» که به زعم او ریشه اساسی درد بود به کار ایجاد مکتب بومی مبارزه افتاد. مکتب سیاسی شریعتی تدوین فرهنگ سیاسی و ایدئولوژی انقلابی بر اساس اسطوره‌های مذهبی بود.

نگاه سعیدی سیرجانی به جامعه ایران دیدی سنتی است بر پایه معیارهای کهن

ادبی ایران، در چنین جهان بینی فضائل اخلاقی چون آزادگی و ستم ستیزی، شجاعت و رک گویی و وارستگی نه در خدمت ساخت ایدئولوژی که در خدمت تأسیس یک فرهنگ اجتماعی و تفکر فلسفی صد در صد ایرانی است. هدف سعیدی بت سازی و اسطوره پروری برای عوام نیست، هدف او ساختن یک ایدئولوژی ساده نگار و جهان شمول، که برای هر چیزی جوابی آماده در آستین دارد، نیست. کوشش سعیدی در «سیمای دو زن» آن است که روشنفکر ایرانی را از چهارچوب بسته ایدئولوژیها در مورد «زن» رها کند و نوع زن فرهنگی را بدانها معرفی نماید.

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۱۰، اسفند ۱۳۷۳)



علی اکبر حسینی سیرجانی

۳

درباره زندگی و مرگ علی اکبر سعیدی

قتل یک نویسنده

سعیدی سیرجانی، نویسنده، محقق و مورخ نامدار ایرانی سرانجام دچار همان سرنوشتی شد که در نوشته‌ها و گفته‌هایش پیش‌بینی می‌کرد. علت مرگ او از طرف رژیم «حمله قلبی» اعلام شد، ولی رژیم نگفت در این چند ماهی که از دستگیری او می‌گذشت، بر او چه رفت.

نویسنده بزرگ ایرانی را نزدیک ده ماه تمام از خانواده‌اش دور نگاه داشتند. نه او می‌دانست که بر خانواده‌اش چه می‌گذرد، نه اعضای خانواده‌اش از حال و روز او باخبر بودند. او را از زندانی به زندان دیگر، از بازداشتگاهی به بازداشتگاه دیگر بردند. سیل اتهامهای گوناگون را در حالی بر او جاری کردند که هیچ فرصت دفاعی از خود نداشت. اما سعیدی سیرجانی پیشاپیش همه آنچه را که دفاع از خود لازم می‌دانست گفته بود. حمله او به رژیمی که زمامدارانش پیاله «در آستین مرقع» پنهان می‌کنند، حمله او به «کوته‌آستینان درازدست»، اشاره او به «ضحاک ماردوش» — اینها همه گویاتر و صریح‌تر از آن بود که زمامداران رژیم ندانند مخاطب کیست.

رسانه‌های رژیم نوشتند سعیدی سیرجانی به حمله قلبی ناگهان درگذشت؛ ولی این مرگ پیشاپیش و در طول ماهها تدارک دیده شده بود. زمامداران رژیم قتل او را، چه به صراحت چه به تلویح، واجب شمرده بودند. روزنامه‌نویسان رژیم نیز، چنان که می‌دانیم، با نشر دروغ و دشنام این قتل را تدارک می‌دیدند. مرگ سعیدی سیرجانی نه ناگهانی بود و نه طبیعی. این قتل بود که به دقت تدارک دیده شده بود و پیش از هر کسی خود سعیدی سیرجانی انتظارش را می‌کشید. بیهوده نبود که در یکی از نوشته‌هایش آرزو کرده بود که انسان هرگز گرفتار ستمی نشود «که برای نجات از آن به استقبال اجل»

رود.

این یک رسم متداول شده است که رژیم می‌کوشد روزگار را بر نویسندگان کشور، این منادیان آزادی بیان، چنان تنگ کند که مرگ را رهایی تلقی کنند. اکنون بر همه ایرانیان است که یاد سعیدی سیرجانی را به حرکتی برای مقابله با ستمگریهای رژیم مبدل کنند. ما همه اهل اندیشه و قلم را فرا می‌خوانیم که در این تلاش بزرگ ملی و انسانی فعالانه شرکت کنند. من و همکارانم همه امکاناتی را که داریم، در اختیار چنین تلاشی خواهیم گذاشت و از همه همکاران مطبوعاتی می‌خواهیم که در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکنند.

(نقل از کیهان لندن، شماره ۵۳۴، ۱۰ آذر ۱۳۷۳)

آیت‌الله عطا بخش خطا پوش

آیت‌الله محمد یزدی، رئیس قوه قضائیه جمهوری اسلامی، در اوایل سال نو پیام مفصلی به ایرانیان مقیم خارج، به منظور دعوت آنان به مراجعت به کشور، فرستاد که ضمن آن، بعد از شرحی درباره تأمین و تضمین حقوق مردم ایران، آدرس پستی و شماره فکس خود را برای اطلاع و استفاده کسانی که درباره وضع خود سؤالی و شور و مشورتی داشته باشند اعلام کرد. البته این اولین دعوت نیست. آقایان علمای اعلام حاکم بر جمهوری اسلامی، از وقتی که به تجربه و به بهای سنگینی دانسته‌اند که نظریه ابراز شده از طرف آیت‌الله خمینی، مبنی بر این که «اقتصاد مال خراست» پایه و اساس معقولی ندارد، به فکر بازگرداندن کارگزاران صنعت و تجارت و کارشناسانی افتاده‌اند که آیت‌الله مرحوم، در آغاز انقلاب درباره آنها به لحن حقارت گفت: «بروند گم شوند، من طلبه‌های حوزه را جای آنها می‌گذارم». و در این سودا، در سالهای اخیر هر چندگاه یک بار، یکی از مسئولان مملکتی بهمانسبیتی، بعد از شرحی در باب دلسوزی نسبت به غم غربی و غربت ایرانیان مقیم خارج، آنها را به بازگشت به آغوش مام میهن ترغیب نموده‌اند.

تفاوت عمده دعوت اخیر رئیس قوه قضائیه با دعوت‌های پیشین، گذشته از تازگیها و آسان‌گیری‌هایی نظیر «درون زندگی افراد مربوط به خودشان است اما باید ظواهر اسلامی را در خارج خانه حفظ کرد»، وسعت و عمق بی‌سابقه دایره گذشت و خطا پوشی است که تقریباً شامل حال تمام ایرانیان مهاجر می‌شود:

مهاجران از کوه و دشت گریخته — فراریان از خدمت نظام — مقامات رژیم گذشته — حتی متجاوزان به حقوق دولت و مردم بشرط جبران خسارت — می‌توانند با کمال اطمینان نسبت به امنیت مالی و جانی به کشور برگردند و زندگی کنند و هر چند بار بخواهند به خارج سفر کنند.

اما آنچه در پیام رئیس قوه قضائیه کاملاً تازگی دارد، تذکری است که در مورد نویسندگان و روزنامه‌نگاران خاطی داده است. درباره این جماعت یعنی نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که علیه حکومت اسلامی در نشریات مخالف مطالبی نوشته‌اند، می‌گوید: «این کار مجازات سنگینی دربر ندارد. کسی که در حد انتقاد از حکومت ایران مطلب نوشته مسئله‌ای ندارد. چون انتقاد در رسانه‌های خودمان هم دیده می‌شود.»

این معامله‌ای است که به ایرانیان مقیم خارج پیشنهاد شده است. چیزی می‌خواهند و در عوض آن چیزی می‌دهند:

از آنها می‌خواهند که برگردند و تخصص و کاردانی خود را در خدمت حکومت بگذارند. یا اگر شوق خدمتگزاری به وطن ندارند، بمصادق «آسته بیا آسته برو که گربه ساخت نزنه»، چون و چرایی درباره رژیم ولایت فقیه نکنند. در عوض، از حق ادامه حیات در خاک وطن و آزادی سفر به خارج برخوردار شوند.

در این میان اشاره به وضع نویسندگان و روزنامه‌نگاران که سابقه نشان می‌دهد به وجود فصول و مزاحم آنها در کشور به هیچ وجه نیازی نیست، باعث تعجب است. پیداست که آقای رئیس قوه قضائیه وقتی ضمن این دعوت نوید می‌دهد که انتقاد از حکومت اسلامی «مجازات سنگینی» ندارد، یا بعثت مسائل و مشکلات اقتصادی اخیر کشور، ماجرای نویسنده متقد، سعیدی سیرجانی را فراموش کرده است و یا، می‌پندارد که ایرانیان مقیم خارج، از جمله نویسندگان و روزنامه‌نگاران براحتی قصه‌ای را که مقامات جمهوری اسلامی درباره اتهامات و اعترافات سعیدی و تحولات روحی او در نتیجه دلداری و دلبندهی مأموران امنیتی، نقل کرده‌اند، چشم و گوش بسته پذیرفته و باین زودی از یاد برده‌اند. در هر حال در این دوران عفو و بخشایش و خطاپوشی، برای کمک احتمالی به حافظه دعوت‌کننده، و نیز تجدید خاطره نویسندگان و روزنامه‌نگاران مدعو، به وقایع چندماهه آخر حیات سعیدی، اتهامات و اعترافات او و تحولات افکار و عقایدش در دوران حیات و بعد از آن، نظری می‌اندازیم، شاید بتوانیم به نظریه آیت‌الله که معتقد است انتقاد از حکومت اسلامی «مجازات سنگینی ندارد»، نزدیک شویم.

۱ - در زمان حیات

سعیدی سیرجانی در اسفندماه ۱۳۷۲ در معیت نیاز کرمانی، هنگامی که در چاپخانه مشغول واریسی فورم چاپی یکی از کتابهایش بود، بازداشت شد. همزمان، مأمورین در غیاب وی در جستجوی مدارک جرم به خانه‌اش ریختند. اعلام شد که بازداشت او با اتهام

اعتیاد و استعمال مواد مخدر و مشروبات الکلی بوده و به دادگاه مبارزه با منکرات اعزام شده است.

اتهام استعمال مواد مخدر در چاپخانه؟ استعمال مواد مخدر — اگر بوده — در خانه صورت گرفته است. زیرا پهن کردن بساط منقل و وافور و سماور و مخلفات آن، در میان سر و صدای جهنمی ماشینهای روغن آلود چاپخانه متصور نیست و حتی صرف مشروبات الکلی هم که قابل حمل و نقل است، در محیط چاپخانه علتی جز ابتلای به بیماری روانی خودآزاری نمی تواند داشته باشد و اتهام استعمال مواد مخدر در صورتی تحقق می یابد که متهم حین استعمال دستگیر شده باشد. از این جزئیات بگذریم.

مردم از این بازداشت و اتهام ناگهانی متحیر بودند: سال پانزدهم حکومت اسلامی است و سعیدی پرآوازه، اگر به مواد مخدر و مشروبات الکلی اعتیاد داشته و استعمال می کرده، این اعتیاد و استعمال سابقه دارد و یک شبه شروع نشده است! پس از این حیرت بیرون نیامده بودند که چند روز بعد اعلام شد موارد اتهام تغییر کرده است: ارتباط با ساواک — استعمال و ساخت و توزیع مواد مخدر و مشروبات الکلی — همجنس بازی — ارتباط با شبکه افسران مرتبط با کودتای نوزده و بمب گذاری — جاسوسی.

برای مقابله با سر و صدای اعتراض مردم در داخل و خارج کشور، که این تغییر و تشدید اتهام را بهانه ای برای حذف نویسنده می دیدند، وزارت اطلاعات و امنیت کشور (واواک) یک مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داد. آقای موسوی نژاد، مدیرکل امنیت داخلی این وزارتخانه گفت که پرونده سعیدی از دادگاه مبارزه با منکرات به واواک منتقل شده و علت انتقال پرونده «استعلامی بوده که از سوابق این افراد از وزارت اطلاعات شده است».

و از این تاریخ، یعنی از آغاز سال ۷۳ تا آذرماه ۷۳، که مرگ سعیدی اعلام شد، یعنی به مدت ۹ ماه سعیدی — بموجب سندی که فعلاً آن را «مقاله کذایی» می خوانیم — در دست مأموران واواک بوده است. چرا؟ این سؤالی است که آقای رئیس قوه قضائیه که از تأمین و تضمین حقوق مردم سخن می گوید، باید به آن جواب بدهد.

مدیرکل امنیت داخلی واواک در مصاحبه خود بجای ارائه هرگونه دلیل و مدرکی، «اعتراف» متهمان را عنوان می کند و می گوید:

«ارتباط با سرویس اطلاعاتی بیگانه در سوابق وی بوده و ارتباطش را پس از پیروزی انقلاب با ضد انقلابیون ادامه داده است. مدتها نیز مقارن کشف یک

شبکه کودتا زندگی مخفی داشته و با انجام تحقیقات بیشتر متهمین به موارد زیر اعتراف کرده‌اند:

- اعتراف به حمل و نقل و توزیع و استعمال موارد مخدر ...
- اعتراف به ساخت و نگهداری و توزیع مشروبات الکلی
- اعتراف به فعالیتهای شنیع اخلاقی و همجنس‌بازی ...
- اعتراف به ارتباط با شبکه‌ای از افسران ساواکی مرتبط با کودتای نوزده و فعالیتهای بمب‌گذاری
- اعتراف به ارتباط با شبکه‌های چاسوسی در امریکا
- اعتراف به دریافت مبالغ قابل توجهی ارز از شبکه‌های ضد انقلابی در اروپا و امریکا»

بنا به اظهارات این آقای مدیر کل امنیت، «ارتباط با سرویس اطلاعاتی بیگانه در سوابق وی بوده» ولی این پنج مورد اعتراف نتیجه «انجام تحقیقات بیشتر» در چند روزه تحویل متهمین به واواک است.

بعد از این همه اعتراف، در آغاز بازداشت آیا نباید پرونده برای صدور یک قرار قانونی بنظر یک بازپرس میرسیده است؟ حتی قبل از آن، آیا مأمورین اعتراف‌گیری جمهوری اسلامی مکلف نبوده‌اند که بموجب اصل سی و دوم همان قانون اساسی خودشان، «حداکثر ظرف مدت بیست و چهار ساعت پرونده مقدماتی را به مراجع صالحه قضایی ارسال» نمایند؟ بگذریم.

روزها و هفته‌ها می‌گذرد. مقامات دولت جمهوری اسلامی در برابر اعتراض همصدای ایرانیان پراکنده در سراسر دنیا و تشکیل کمیته‌های دفاع از سعیدی، سکوت می‌کنند. ولی می‌دانند که اظهارات آقای موسوی‌نژاد مدیر کل امنیت داخلی واواک مبنی بر اعتراف متهم به جرایم چندگانه برای توجیه بازداشت و حبس بدون حق ملاقات یک نویسنده سرشناس کافی نیست. در ماه دوم بازداشت روزنامه‌های دولتی نامه‌ای به خط سعیدی خطاب به «بازجوی عزیز»، منتشر می‌کنند که آن را اعتراف‌نامه سعیدی و کافی برای بستن دهان معترضان می‌دانند.

سعیدی در این نلمه یا به عبارت دیگر، اعتراف نامه، به بهانه جوابگویی به بازجو، هوشمندانه، موارد واقعی اتهام خود را به خواننده می‌رساند. باین ترتیب که علاوه بر ملامت خود نسبت به ارتکاب جرائمی که در واواک پاو نسبت داده شده از گناهانی نیز که در فهرست اتهامات رسمی او نبوده، از قبیل: «وراجی‌های کوچک شده نابخردانه» یا

«القاء یأس از ادامه حرکت انقلاب» یا «جبهه گیر ضد انقلابی بوسیله داستان شیخ صناعان» یا «دیدار با افرادی مثل دکتر یارشاطر»، ابراز پشیمانی و استغفار می‌کند. به این وسیله، به دنیای خارج از زندان که از هرگونه ارتباطی با آن مطلقاً محروم است، می‌رساند که اتهام واقعی او از چه مقوله است.

به هر حال مقامات جمهوری اسلامی که در مدت بازداشت و چند ماهی که تا امروز از مرگ سعیدی می‌گذرد نتوانسته‌اند بجز اعتراف، حتی یک مدرک یا دلیل و قرینه‌ای بر اتهاماتی که به او وارد آوردند در معرض قضاوت افکار عمومی بگذارند و این لکۀ بدنامی تازه را که بر دامنشان نشسته است بزدایند، تمام قدرت تبلیغاتی خود را برای قبولاندن «اعتراف» بجای مدرک و دلیل بکار گرفتند و بطوری که در «مقاله کذایی» مورد بحث خواهیم دید، برای محکم کاری، مکرر تأکید کردند که از اعترافات سعیدی فیلمبرداری شده است. اما حاکمان جمهوری اسلامی، هر قدر محبوس در دنیای سرآمده خود، نمی‌توانند حکایت رسوایی «اعترافات» در قرن حاضر را ندانند. ولی ظاهراً چون دستشان کاملاً خالی بوده، ناگزیر به این شیوه آبروریز توسل جسته‌اند.

تراژدی «اعترافات» که با تصفیه خونین استالین و محاکمات مسکو از سال ۱۹۳۶ در شوروی آغاز شد، تا مرگ استالین در این کشور و اتمامش ادامه یافت. بعد از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی که زبانها باز شد و پشت صحنه و شیوه «اعتراف گیری» در معرض تماشا قرار گرفت و بخصوص بعد از کتاب معروف «اعتراف» نوشته آرتور لوندن، معاون سابق وزارت خارجه چکسلواکی، که خود عذاب منجر به اعتراف را تجربه کرده بود - عنوان کردن «اعتراف» برای اثبات اتهام مجرمین با آنجنان نابوری و حتی احساس نفرتی در افکار عمومی جهانیان قرین شده که حتی پل پوت کامبوجی و ایدی امین دادای اوگاندایی برای محکوم کردن مخالفان خود به آن متوسل نشدند.

تصفیه خونین استالین در سال ۱۹۳۶ با محاکمه ۱۶ تن از رجال شوروی از جمله کامنف و زینویف رهبران معروف و معزول حزب کمونیست شوروی آغاز شد. در تمام محاکمات مسکو که تا آستانه جنگ دوم جهانی ادامه یافت، ویشینسکی، دادستان، هیچگاه لازم ندید و لازم نشد که علیه متهمان دلیل و مدرکی ارائه کند. همه آنها در دادگاه بی درنگ به تمام اتهامات خود اعتراف می‌کردند.

کامنف در دادگاه، بعد از اعتراف به جرایمی چون خیانت به انقلاب، توطئه برای قتل استالین و سایر رهبران شوروی، برنامه ریزی برای تسلیم شوروی به آلمان نازی و غیره، در پایان سخنان خود گفت:

«این گونه بود که ما به فاشیسم خدمت کردیم. این بود راه تنگین ما، این بود چاه شنیع خیانت و دناستی که ما در آن فرو رفته بودیم.»
سپس، خطاب به فرزندان خود گفت:

«فرزندانم، به عقب نگاه نکنید، به راه خود ادامه بدهید، از استالین پیروی کنید.»
زینوویف که سابقه بلشویکی اش به سال ۱۹۰۱ میرسید، در پایان اعترافات خود گفت:
«بلشویسم ناقص من با پا در میانی تروتسکی ابتدا به ضد بلشویسم و بعد به فاشیسم مبدل شد»

محاكمه مثل معمول، با فریاد دادستان، ویشینسکی: «بکشید تمام این سگهای هار را!»
پایان گرفت و تمام متهمان به اعدام محکوم و بلافاصله تیرباران شدند.

در غرب، محققین تا مدتها برای توجیه اینگونه اعترافات فرضیه‌های مختلفی، از جمله تزریق داروهای مخصوص را عنوان می کردند. ولی بعد از پس رفتن پرده ابهام دانسته شد که شیوه‌های ساده عذاب کارسازتر از هر داروی مخدری است:

بازجویی‌های چهل و هشت ساعته بلاانقطاع — پاسخگویی ایستاده بدون حق نشستن و خوابیدن — گرسنگی مداوم — محرومیت از داروهای ضروری، و در اوج ضعف جسمی و روحی، حاصل این بازجویی‌ها، تهدید خانواده و مخصوصاً اطفال، متهم را به نقطه‌ای میرساند که مرگ را بعنوان تنها راه نجات آرزو می کند و چون می داند که اعتراف مساوی اعدام فوری و پایان عذاب است، آن را با اشتیاق پذیرا می شود و به هر حال در میان آدمیان کسی را نمیتوان یافت که شکنجه بی انتها را تاب بیاورد.

در باب بیرحمی‌های ژوزف استالین آمده است که هنگام محاکمه کامنف و زینوویف، شخصاً و روز به روز جریان تدارک محاکمه بوسیله سازمان NKVD را دنبال می کرد. روزی که میرونف، یکی از معاونان این سازمان گزارش داد که کامنف در مقابل همه فشارهایی که به او وارد آمده مقاومت کرده و حاضر نیست به جرایم خود اعتراف کند، بیان حرف او دوید و پرسید:

«می دانی که کشور ما با تمام کارخانه‌هایش، ماشینهایش، ارتشش، سلاحهایش و کشتی‌هایش چقدر وزن دارد؟»

و خودش بدون اینکه منتظر جواب او بشود، گفت:

«آیا انسانی پیدا می شود که فشار چنین وزنه سنگینی را تحمل کند؟ پس نیا بگو که کامنف یا یک زندانی دیگر میتواند طاقت تحمل این فشار را بیاورد!»

آدمهایی هم هستند که در مورد آنها فشاری به این حد ضرورت ندارد. تصور صحنه تسلیم

و تمکین سعیدی کار مشکلی نیست. برای مثال می‌دانیم که او دخترش را می‌پرسید: دنیا و مافیها را برای او می‌خواست. کافی است که مأمورینی که پدر را در جاپخانه به اتهام استعمال مواد مخدر بازداشت کرده‌اند، دختر را در کتابخانه، به اتهامی به همان اندازه زشت و ناسازگار با محل، بازداشت کنند و آن‌گاه خبر را به سعیدی، در اوج درد و عذاب جسمانی نتیجه محرومیت از داروهای ضروری‌اش، برسانند و هر اعترافی می‌خواهند بگیرند.

در باب اعتراف، مسئله مهم دیگری هم هست که شاید آقای رئیس قوه قضائیه بتواند به حل آن کمک کند. طبق اظهار مدیرکل امنیت واواک، جرایم سعیدی مرکب از دو سری مشخص بوده است: یک سری جرایمی مثل جاسوسی و ارتباط با کودتا که «در سوابق وی بوده» و یک سری جرایمی که «با انجام تحقیقات بیشتر» به آنها اعتراف شده است.

مسئله اینست که چرا جرایمی مثل جاسوسی و مشارکت در کودتا که مدارک آنها «در سوابق وی بوده» و مهمترین جرایم متبیه با مجازات اعدام هستند، به مدت ۱۴ سال بعد از انقلاب تا بازداشت او با اتهام استعمال مواد مخدر و استعمال سوابق از واواک، بدون تعقیب مانده است؟ آیا تعقیب جاسوسی موکول به اعتراف به همجنس‌بازی یا استعمال مواد مخدر است؟

۲ - پس از مرگ

متبیهی که، به گفته مقام رسمی، به تمام جرایم انتسابی — و چنان‌که دیدیم حتی بیش از آن — اعتراف کرده بود، به مدت ۹ ماه در بازداشت امنیتی باقی ماند. نه با کسی توانست دیدار کند، نه آزادش کردند و نه پرونده‌اش را برای محاکمه به دادگاه فرستادند. تا روزی در آغاز آذرماه ۷۳، اعلام کردند که بر اثر حمله قلبی در گذشته است و قبل از آنکه فرصتی برای تحقیق درباره چگونگی مرگ غیر منتظره او باشد، جسدش را به خاک سپردند و از انجام مراسم یادبود بوسیله خانواده‌اش جلوگیری کردند.

اما مقامات حکومت اسلامی، که در باب حقوق بشر بار بدنامی سنگینی را بدوش می‌کشند، نمی‌توانستند با سکوت در برابر اعتراض همصدا و سراسری خارج و فریاد بی‌صدای داخل، بر سوءظن موجود بیفزایند. پاسخ آنان به صورت مقاله‌ای بقلم یک مأمور بازجویی سعیدی — که از آن بعنوان «مقاله کذایی» یاد کردیم — در جراید منتشر شد. در این مقاله و دنباله آن — ضمن دفاع سربسته از حقانیت رژیم در معامله‌ای که با سعیدی شده — برای التیام زخم قلم نویسنده فقید در دل ولایت فقیه، بر تصویر او

تا آنجا که مقدورشان بود لجن پاشیدند.

اما شیوه حمله حکومت به یک فرد، بصورت نامه یا مقاله وارده در جراید، کسی را نمی‌فریبد. حکومت را خفیف میکند و حیثیت فرد مورد حمله را گاه بالا میبرد. هجوم حکومت گذشته، بصورت مقاله احمد رشیدی مطلق، به آیت‌الله خمینی نه تنها به ضرر او تمام نشد بلکه...

البته این بار بزرگان قوم این روزنگی را، بخیال خود، کرده‌اند که هجوم و حمله را زیر ظاهر سوگ سعیدی و دفاع از او در مقابل عناصر منمصب حزب‌الله، پنهان ساخته‌اند.

باری، به‌عصارت این مقاله‌ها که قاعدتاً و بنا بر سنت، بدستور صادره از بالا، به قلم یکی از قلمزنان دولتی — چه بسا همان نویسنده نامه رشیدی مطلق — تحریر شده، پردازیم و برای سهولت بررسی، مطلب را حاصل فکر و ابتکار خود نویسنده که همان بازجوی هزیز واواک است، فرض کنیم.

عنوان مقاله اول — که در اطلاعات بین‌المللی شماره ۹ آذر ۷۳ درج شده، چنین است: «در سوگ سعیدی باید گریست» و امضای «یک دوست گمنام مرحوم سعیدی سیرجانی» را دارد. مقاله دوم که ظاهراً در جواب انتقاد یک حزب‌اللهی از این «سوگنامه» است در شماره ۲ دی ۷۳ اطلاعات بین‌المللی با عنوان «لطف عتاب آلود» درج شده است.

علت وجودی مقاله دوم را خواننده از اولین عبارتها درمی‌یابد: مقاله اول برای خالی کردن دق دل ارباب قدرت از نیش قلم سعیدی به حکومت خفقان کافی نبوده است. احتمالاً ایراد کرده‌اند که اولاً مطلب بعد کافی کوبنده نبوده و ثانیاً از رسیدن به حساب روشنفکران و صاحبان فرهنگ طاغوتی و مدافعان آزادی قلم که بعد از بازداشت و مرگ سعیدی در داخل و خارج های و هوی راه انداختند، غفلت شده است.

در نتیجه، مقاله دوم در رسالت دارد. اولاً مکمل توجیه حقانیت مجازات سعیدی است ثانیاً حساب مدافعان فضول آزادی اندیشه و قلم و معترضین به بازداشت سعیدی را رسیده است.

مقانه اول اینطور شروع میشود:

«بهتر است اول بگویم کیستم و بعد به شرح این موضوع پردازم که چرا در سوگ علی‌اکبر سعیدی سیرجانی باید گریست. مرحوم سعیدی در مواقعی که رسمی برخورد میکرد مرا دستیار مقام بازجویی می‌نامید. در حال عادی هم سید یا

سیدجان صدا میکرد. اسم چه فرقی می‌کند، آنهم برای سربازی گمنام، که گمنامی اسم و رسم اوست. بله، من یکی از پرسنل وزارت اطلاعات هستم که از زمان تحویل آقای سعیدی به وزارت اطلاعات تا لحظه‌ای که دارفانی را وداع گفت در کنارش بودم.»

از عبارت پردازیهای مقاله این «سرباز گمنام» یا «بازجوی عزیز» واواک با انشاء زیاده از حد ادبی‌اش که — به قرینه درج در روزنامه اطلاعات بین‌المللی — به‌منظور جلب قلوب ایرانیان خارج از کشور تنظیم شده و ادعای بوجود آمدن علاقی دوستی صمیمانه بین سعیدی زندانی و بازجویش را دارد، می‌گذریم. عمده فشار بخش اول مقاله روی این نکته است که اعترافات سعیدی خودخواسته و آزاد و نتیجه تحولات روانی او بعد از فقط دو روز برخورد با بازجویان واواک معرفی شود و در نتیجه او را مستحق سوگواری بدانند. البته سوگواری بازجوی واواک نه سوگواری خانواده و دوستان و علاقه‌مندانش که از برگزاری مجلس یادبود هم محروم شدند!

«روز سوم تحویل سعیدی به وزارت اطلاعات بود که وی هنوز در بازداشتگاه بسر می‌برد و دوران بازجویی را می‌گذراند. نگهبان به‌من خبر داد که سعیدی می‌گوید می‌خواهم با آقایانی که مرا بازجویی میکردند صحبت کنم. من نزد او رفتم. گفت می‌خواهم صادقانه همه حرفهایم را بزنم و حاضریم از من فیلم بگیرند. او قبل از شروع فیلمبرداری از اعترافش، اسم مرا پرسید. گفتم: سید. گفت میخواهم وضو بگیرم و دو رکعت نماز بخوانم و بعد فیلم بگیرید و انصافاً در مدت فیلمبرداری صادقانه سخن گفت و به موارد اتهامش اعتراف کرد.»

تاکید بیش از این نمی‌شود کرد: ای مترضین به اعترافات سعیدی، ببینید که اعترافات او نه تنها ضمن جلسه بازجویی نبوده که بتوانید به آن وصله شکنجه و عذاب بچسبانید، بلکه خودش پیغام داده که علاقه‌مندم اعتراف کنم. من به‌خواهش او نزدش رفتم. خودش گفت از اعترافات من فیلمبرداری کنید و ملاحظه می‌کنید که چه صادقانه و راحت به‌تمام جرایمش اعتراف کرد!

یکی نبوده به این آقای بازجوی واواک که اصرار دارد ثابت کند که چون از اعترافات سعیدی فیلمبرداری شده اعترافات به ضرب و زور نیست — بگوید و یادآوری کند که اگر سعیدی در حضور فیلمبردار واواک اعتراف کرده، قربانیان محاکمات استالینی در حضور صدها تماشاچی و خبرنگار و دیپلمات خارجی اعتراف می‌کردند. خلاصه کلام بازجوی عزیز اینست که سعیدی در نتیجه «مواجهه انسانی تأثیر

گذار» آن چنان متحول شده بود که همه ما مقامات و اوک، جوش سلامتی اش را می زدیم. او را در خانه ای در شمال شهر — بقول خودش خانه طاغوتی — منزل داده بودیم و اگر دست اجل گریبانش را نمی گرفت چه ها که نمی کرد:

«در راهی افتاده بود که اگر اجل مهلت می داد همچون ستاره تابناکی بر تارک آسمان ادبیات جمهوری اسلامی می تابید و ارزشهای حزب الله را با زبانی نو بیان می کرد»

البته قبل از دورتر رفتن، احتیاط لازم را معمول می دارد:

«اگر دشمنان انقلاب، برای حفظ چهره کبری خود، نور سعیدی را در پس ابرهای دغلبازی پنهان نسازند جای تعجب است ولی برای او مهم نبود چون عاقبت بخیری تنها خواست هر تائبی است»

و بعد به قلب تحول می رسند، آن جایی که سعیدی چشمش به مرقد مطهر امام می افتد، آنچنان منقلب می شود که فی البداهه شعری می سراید:

اینجا که مطاف مردم آگاه است اینجا که پر فرشته فرش راه است
زنهار بجای پا، سر شوق نمی کاین مرقد جسم پاک روح الله است

اما اندیشمندان این مقاله ها آن جایی تیر خلاص را به مغز سعیدی جان سپرده شلیک می کنند که گزارش می دهند سعیدی بعد از آنکه در روز سوم بازداشت وضو گرفت و نماز خواند و به گناهان شش گانه بلکه هفت گانه اش اعتراف کرد، بر اثر «مواجهه انسانی تأثیر گذار» با مأموران حزب اللهی و اوک، آن همه آزادگی و عشق به آزادی را که در آتارس فریاد کرده بود، به نهر آب زندان اوین سپرد و از صمیم قلب به ولایت فقیه ایمان آورد. ایمان عمیقی که ملهم او در سرودن قصیده ای در مدح ولی فقیه، آقای خامنه، شد.

«یادم می آید روزی که شعری در مورد مقام معظم رهبری گفته بود از او پرسیدم

آقای سعیدی آیا این اعتقاد قلبی شماست یا برای خوش آمد ما گفته ای؟ گفت
از روز اول گفتم قلمم فروشی نیست. شعر باید از دل بیرون بیاید»

و به همان شیوه چاپ اعترافات به خط سعیدی، مقداری از قصیده مضحکی را به خط او کلیشه کرده اند که دو بیت از آن را، با پوزش از روان پاک سعیدی، نقل می کنیم:

ای زبده سادات جهان رهبر ایران ای حامی دین مرد یقین اسوه ایمان
ای وارث شایسته پیری که برافکند با هیبت طاغوت شکن شوکت شاهان

اما جمل ایمان آوردن سعیدی به ولایت فقیه آن قدر دور از واقعیت می نمود که مأموران

اعتراف گیر و اعتراف ساز رژیم، با وجود این که دستنوشته قصیده را داشتند و قادر بودند اعترافنامه صریحی هم در این زمینه از او بگیرند، معبداً، ادعای این تشرف را، تا او زنده بود مصلحت ندیدند.

در کنار جعل ایمان آوردن، انتساب چنین اشعار سستی به آدم لطیف طبع سخن شناسی چون سعیدی — هر چند به قلم او — مثنی گُل ولای اضافی است که بر جبهه او می یاشند.

نکته دیگری که «بازجوی عزیز» و او اک سَمی دارد با تظاهر به بی اعتنائی به عنوان یک موضوع بی اهمیت جنبی در مقاله بگنجانند، مربوط به آثار سعیدی است. می خواهد بقبولاند که انتقادات او از تاهنجاریهای حکومت اسلامی نقشی در عذابش نداشته است. در نقل محاوراتش با او، مینویسد:

«گفت... شما انتظار دارید قلم بطلان روی نوشته هایم بکشم؟ گفتم کسی کار به نوشته های شما ندارد، موارد اتهام شما معلوم است، اعتراف هم کرده اید، نوشته ها را هم برای خودت نگه دار.»

ولی به رغم این بی اعتنائی، گاه ظاهراً تحت تأثیر سرکشی قلم منشیانه یا حسا بگری خاصی، از آثاری که می گوید نقشی در عذابش نداشته، مثل ضحاک ماردوش، بیچاره اسفندیار، شیخ صنمان، بعنوان عوارض انحراف سعیدی سخن می گوید و حتی از ویراستاری تألیفات تاریخی مثل تاریخ بیداری ایرانیان ناظم الاسلام و راپرت های خفیه نویسان انگلیس، به لحن ادبی، به عنوان دلائل جاسوسی سعیدی، یاد می کند.

در این باب، نویسنده که نمی خواهد از شیوه انشاء ادبی دور شود، گناه نوشته های سعیدی را هم، به زبان شعر و ادب همراه با شاهد مثال مکرر جا و بیجا از حافظ، ملامت می کند. و گفتنی است که چنین اسراف در کار برد اشعار حافظ (سیرزه بار) در بیان حقانیت به بند کشیدن یک نویسنده و شاعر، به مقاله، به خلاف انتظار نویسنده، حال و هوای دل آزاری می دهد.

ولی گفته او، ولو ادیبانه و مشحون از شعر حافظ، همان چیزی است که مطبوعات جمهوری اسلامی مقارن بازداشت سعیدی درباره او گفته اند. فراموش نمی کنیم که روزنامه های تهران مقارن با بازداشت سعیدی، چون هنوز نمی دانستند چه اتهامی باید به او وارد شود، علی الحساب گناه او را علاوه بر «خدایت با فرهنگ ولایت فقیه» «باستان گرای» و «شیفتگی به آیین های خسروانی» نوشتند.

مثلاً روزنامه کیهان هوایی در شماره مورخ ۲۵ اسفند ۱۳۷۲ — مقارن با بازداشت

سعیدی — می نویسد:

«با مروی گذرا بر نوشته‌های علی اکبر سعیدی سیرجانی نفی تفکر دینی، ضدیت با فرهنگ مردم، شیفتگی به آیین‌های خسروانی و فرهنگ غرب که از تمسّش به ساواک نشئت می‌گیرد در تمامی مکتوبات وی به وضوح و آشکارا قابل رؤیت است»

کیهان هوایی بدنبال آن، این عبارت از کتاب «در آستین مرقع» نوشته سعیدی را نقل می‌کند:

«آیا بزرگوارانی که فرهنگ گذشته ما را یک سر محکوم می‌کنند و داغ باطله استعماری و انحرافی بر آن می‌زنند، آن هم نه گذشته مربوط به ده بیست سال اخیر، بلکه گذشته مربوط به دو هزار و پانصد سال را، میدانند چه می‌گویند؟ آیا سیل انقلاب سدّ قفل را درهم شکسته است؟»

کیهان هوایی سپس نتیجه می‌گیرد:

«این چنین است ماهیت همه نوشته‌ها و آثار مکتوب این باصطلاح اهل قلم مدافع باستان‌گرایی و شیفته غرب و دلبسته رژیم شاهنشاهی!»

و روزنامه جمهوری اسلامی آقای خامنه‌ای، بعد از بازداشت سعیدی در شماره ۶ اردیبهشت ۱۳۷۳، در مقاله‌ای تحت عنوان «ضحاک مار دوش و آستین بلند» بعد از مقداری ناسزا نسبت به روشنفکران لائیک، درباره نویسنده زندانی می‌نویسد:

«سیرجانی معتقد به ناسیونالیسم ایرانی با گوشه چشمی به کیش‌های ایرانیان پیش از اسلام است که در سودای زنده کردن امپراتوری افسانه‌ای جمشیدشاه است و این مهم بدست نمی‌آید مگر آن که فرهنگ و تجسم فیزیکی ضحاک مار دوش از میان برده شود و ایران از حضور فرهنگ اجنبی پاک گردد.»

به نویسنده سوگنامه سعیدی برگردیم که در پایان مقاله می‌نویسد:

«سعیدی رفت خدا رختش کناد. ولی هنوز هستند کسانی که می‌توان آنها از لشکر ظلمت به جمع رهروان نور خواند»

بمناسبت این پیش‌بینی، برای اینکه اگر مورد دیگری پیش آمد که از قضا نویسنده‌ای بنا بدعوت آیت‌الله یزدی، به آغوش مادر وطن بازگشت و از قضا، «بازجوی عزیز» و او را ازو لشکر ظلمت به جمع رهروان نور خواند، و از قضا بعد از اعتراف بر اثر حمله قلبی درگذشت، در سوگنامه‌اش پای حافظ را به میان نکشد، ناچار به یک «افشاگری» درباره این شاعر ساحر مبادرت می‌کنم:

حافظ هم از قضا همان گناه سعیدی را، هفتصد سال پیش از او، مرتکب شده است. باین معنی که بسیار به باستان‌گرایی و آیین‌های خسروانی دلبسته بوده و حتی بیشتر از سعیدی گوشه چشمی به ایران باستان داشته است، دلائلش فراوان است. همین‌قدر بس، که می‌بینیم بیش از هفتاد بار از قهرمانان و وقایع افسانه‌ای یا تاریخی شاهنامه یاد می‌کند. بخصوص در بیان بی‌وفایی زمانه و بدعهدی ایام، شواهد مثالش در سراسر دیوان منحصر از گذشتگانی چون جمشید، کاوس، فریدون، دارا، بهمن، بهرام، قباد و پرویز است و لحن او در این یادآوری‌ها به روشنی گویای افسوس و دریغ و نوستالژی روزگاران مجد و عظمت سرآمده است. از جمله:

سپهر برشده پرویزی است خون افشان	که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیش	ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

یا در ساقی‌نامه

بده ساقی آن می که عکس ز جام	به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تابگویم به آواز نی	که جمشید کی بود و کاوس کی

و در معنی‌نامه

مقنی نوانی به گلبانگ رود	بگوی و بزنی خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن	ز پرویز و از بارید یاد کن

که سی و چند مورد مشابه می‌توان برشمرد.

و از این بدتر، آنچنان هم دلبسته ایران باستان و آیین‌های خسروانی است که انگار هفتصد سال تاریخ بعد از حمله عرب را نمی‌شناسد. در این مقوله، حتی یک بار از شاهان با کبر و این دوران یاد نمی‌کند. ملک‌شاه سلجوقی که به او بسیار نزدیکتر است و شاهی است که از حد چین تا ساحل مدیترانه بنامش خطبه می‌خوانند به چشمش نمی‌آید. حالی که همان اختر شبگردی که تاج کاوس و کمر کیخسرو را ربوده، تاج ملک‌شاه را نیز به یغما برده است و کاسه سر او نیز در ترکیب قدح نقشی داشته است، حافظ همچنان از حشمت پرویز قصه می‌خواند. با وجود این حتی دوران حکومت امیر مبارزالدین خونریز را از سر می‌گذرانند، عمر طبیعی می‌کند و بهرگز طبیعی درمی‌گذرد. و به همجنس‌بازی و جاسوسی برای مثلاً احمد شیخ اویس حسن ایلخانی متهم نمی‌شود.

اما درباره تسویه حساب با نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که کمیته‌های دفاع از

سعیدی تشکیل دادند و فریاد اعتراض به بازداشت و عذاب او را بلند کردند، بازجوی عزیز، بعد از آنکه عناوینی چون موجب بگریان قلم بدست — پاکشان سلطنت — قلم به دستان صهیونیست — و نوکران قلم بمزد سیا، را بعنوان پیش غذایی، به خورد آنها می دهد، پدنبال حکایت تحول سعیدی بر اثر «مواجهه انسانی تأثیرگذار» می نویسد:

«آن وقتی که از جلسه مقاله رشیدی مطلق در منزل دشتی سخن می گفت و کف افسوس برهم کوبید و برای اثبات پشیمانیش پرده از فجایع ضد انقلاب فرهنگی از ابتدای انقلاب تا زمان به دام افتادن برداشت، فهمیدم که چرا عده ای پس از دستگیری وی هراسان در پی آزادیش افتادند و سپس چون دریافتند که کار از کار گذشته و خیانتها برملا شده، با امضاء کاغذپاره ای چند تنی ناآگاه را نیز با خود همساز نمودند و در لاک اهل کتابت فرو رفتند. تا به خیال خود دستاویزی داشته باشند در مقابل این نهیب که ای کوته آستینان تا کی درازدستی؟»

و این اظهار التفات، فقط چند هفته قبل از دعوت اخیر از نویسندگان و روزنامه نگاران مقیم خارج از سوی آیت الله محمد یزدی، رئیس قوه قضاییه جمهوری اسلامی است. و مدعوی دقیقاً همان هایی هستند که «با امضای کاغذپاره ای در لاک کتابت فرو رفتند».

پاریس، تیرماه ۱۳۶۴

(نقل از مجله علم و جامعه، شماره ۱۲۹، واشنگتن)

بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

قتل غمگنانه سعیدی سیرجانی در تهران ای بسا قلمها را که به گریستن و خواهد داشت، چرا که حال، زیان آتشین او در جان شعور مردم درگرفته و آنها با احترام به مردی می‌اندیشند که تپه‌دست و آزاده یک‌تپه ایستاد و مبارزه کرد و جان بر سر این کار نهاد.

تحسین از سعیدی در جایی متوقف خواهد شد و نگاه کردن همیقتر به او و کار بزرگش از همان‌جا آغاز می‌گردد. سلامت و سادگی سعیدی سبب شد که در ایام زندان همه مردان و زنان آزاده ایران بی‌اعتنا به مشارب فکری خود دنبال این مرد سیاسی غیر حزبی به‌راه افتادند و حالا وقت آن است که بزرگان و جوانان و کودکان ما از زندگی و کار او بیاموزند و مبالغه‌های روزهای سوگواری را به اندیشه‌های پخته‌تر بدل کنند و سعیدی را آن‌چنان که خود بود و می‌خواست باشد بشناسند و از او بیاموزند.

این یادداشتها ادای احترامی است شتابزده به‌مردی که من در این ده ماه آخر با او بسیار زیسته‌ام. برکلی - کالیفرنیا - اول دسامبر ۸۴

(۱)

سعیدی از همان روزهای اول انقلاب که شیخ صنعان را منتشر کرد، سنگ خود را با جمهوری اسلامی واکند. شیخ صنعان او حکایت مکرر در هوش‌ریای قدرت بود و شیفتگان جادوی این دژ.

سعیدی در این تمثیل بی‌مثال به‌رهبری که می‌خواست طلبه‌ای خاک‌نشین در حجره قم باشد و ناگهان در جنبه جادویی قدرت گرفتار آمد اشاره دارد و نشان می‌دهد که چگونه او برای وصل «قدرت خانم» پا بر سر نام و تنگ می‌نهد و آن‌گاه خود چگونه در چنگ قدرت نرم‌تر از موم می‌شود.

شیخ صنعان سعیدی چنان رسواکننده و افشاگر بود که گویا مجله‌ای را بر باد داد و مدیرش را آواره کرد. اما خود سعیدی برجاماند تا با شیخ و قلندران خانقاه درآویزد و به همه آنها نشان بدهد که عاشق قدرت شدن طاعت صد ساله و زهد را آسان به باد تواند داد و بدنامی این عاشقی چنان است که شیخ صنعان خرقه در رهن خانه خمار می‌گذارد و می‌گذرد. شیخ صنعان سعیدی چنان داغی بر دل اطرافیان شیخ می‌گذارد که شانزده سال

پس از انتشار آن بازجوی عزیز سعیدی در اولین مصاحبه مکتوب تحت الحفظ او نخستین خطایش را نوشتن شیخ صنعان می‌داند و سعیدی «قبول» می‌کند که اولین لغزش او با نوشتن شیخ صنعان آغاز شد. شیخ صنعان سعیدی داستان دلیریهای قدرت و سرفروود آوردنهای طاعت در پیش قدرت است. سعیدی این وسوسه را خوب می‌شناخت و سر پیش هیچ قدرتی خم نکرد و با هیچ قدرتی هم خوا به نشد.

از سعیدی پیام‌وریم پایداری در برابر قدرت را

(۲)

آمده بود لس‌انجلس. خسته و ملول با کوله باری از آرزوهای رنگارنگ. تک و تنها بود. مثل تک درختهای ولایت پر خاک و آفتابش. فکر می‌کرد می‌تواند به تنهایی دم گرمش را در آهن سرد مردم این سوی دنیا تأثیر دهد. در چندجا صحبت کرد که ایران وطن همه ماست نمی‌توان آن را به دست اجامر و اوباش رها کرد و حیف است که چنین عزیزنگینی به دست اهرمیان باشد.

ناگهان ابر و با دشد و دهنهای پاره به ملامت او دریده‌تر گشت که این مأمور جمهوری اسلامی است. آمده تبلیغ کند که جمعی را به ایران ببرد و به دست جلادان تهران بسپارد. باز از این فراتر رفتند که او مأمور سازمان اطلاعات و امنیت آنجااست و به حراهایش غریب بخورید.

مرد حکیم با خنده قیاس‌وخته‌ای این همه را می‌شنید و دم نمی‌زد و دم از گفتار فرو نمی‌بست. در مذمت حاکمان تهران شجاعتی ترس آور داشت و دهان‌دریده‌ها می‌گفتند که پشتش به حکومت تهران است و آقای رفسنجانی حامی اوست. و او پنهان نمی‌داشت که در میان سران رژیم این هم‌ولایتی به قول خودش «هوشمند کویری» را بیشتر می‌پسندد و شاید به او بیشتر دل بسته است. اما بر این انکار بود که با «آقای رئیس جمهوری» دستش در یک کاسه است و سری از سرها سوا دارد. حتی روزهای اول که او را گرفتند دهن‌پاره‌ها می‌گفتند که این مانور رژیم است و رفسنجانی می‌خواهد در پی این توقیف بی‌سبب با خلاصی او قدرت‌نمایی کند که دیدیم مرد کوسه ریش دست از آستین عبا بیرون نکرد. اما سعیدی در لس‌انجلس وقتی به او گفتند که در برابر این همه تیر طعنه چیزی بگو تلخ‌خنده‌ای کرد و گفت:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری ست رنجیدن
وقتی به تهران رفت، روزنامه دهن‌دریده کیهان با او درآویخت که عضو حزب توده



احسان پاشا طر و علی اکبر تنیدی سیرجانی

بوده، با پیشه‌وری شراب خورده، با ساواک همکاری داشته، زمین موقوفه را بالا کشیده، اهل منقل و وافور بوده و کتابهایش پر است از کفر و الحاد و زندق و فکرش همه در پی ویرانی اسلام و ایران است. کیهان دهن دریده در مورد او نوشت:

«سیرجانی خود بهتر از هر کسی می‌داند که با نشر عقب عقب و ترکمانا نعل را وارونه زن چه تیرهای جفایی که به اسلام و انقلاب و در کل مردم به ایران و دین و زبان و فرهنگ و ... رها نکرده است... در مورد زندق و کفر و الحاد وی همین بس که جمله‌ای از کتابهای این روزنامه‌نگار از رده خارج نمی‌توان یافت که در آن بی‌ربط و با ربط به‌نحوی به اسلام و مسلمانی حمله نشده باشد.

وی از جمله افرادی است که ظهور اسلام در ایران را تهاجم عرب می‌خواند و اسلام آوردن ایرانیان را با یک تحریف ناجوانمردان در تاریخ از قوس جزیه می‌داند.» سعیدی به همه این اتهامات در نامه‌ای به تاریخ فروردین ماه ۱۳۷۲ پاسخ داد و باز هم زندانه و هوشیار و باز وقتی در این طرف دهن پاره‌های دیگر این نامه‌نویسی‌ها را «شگرد دستگاه تهران» قلمداد کردند صبوری و خلق با حوصله را کنار گذاشت و گفت:

خوش بود گر محک تجربه آید به‌میان تا سپ روی شود هرکه در او غش باشد

از سعیدی پیام‌وزیم، از محک تجربه بی‌غش بیرون آمدن را
(۳)

سعیدی در همه سالهای عمر مثل یک پژوهشگر واقعی با حوصله و دقتی که شایسته تپی دستی آزاده است به کار تحقیق مشغول بود. حاصل چهل سال زحمت او مجموعه‌ای از کتابهایی است که هیچ ربطی به چند کتاب پر سر و صدای آخرش ندارد. و باید آنها را در این جا پر شمارم تا صمیمی دانشمند او را بهتر بشناسید. بسیاری از این کتابها نسخه خطی بود که او به دقت یا در تصحیح و تحشیه آنها کوشیده - تفسیر سوره‌آبادی - یا با چاپ عکسی آن و نوشتن مقدمه بر آن چاپ باعث شده که این سند از صورت انحصاری به شکل جامع و کامل درآید و بماند - ذخیره خوارزمشاهی -، صورت کامل این دسته از کتابهای سعیدی به‌قرار زیر است:

- ۱ - شیرین سخنان گمنام ۲ - لغت‌نامه دهخدا حرف ن در ۱۱ جلد ۳ - تاریخ بیداری ایرانیان ۴ - بدایع الوقایع واصفی هروی ۵ - خسرو و شیرین نظامی ۶ - واژه‌نامک عبدالحسین نوشین ۷ - لیلی و مجنون نظامی ۸ - ذخیره خوارزمشاهی ۹ - وقایع اتفاقیه ۱۰ -

یادداشت‌های صدرالدین عینی ۱۱ - تفسیر سورآبادی در ۶ جلد.

هرکدام از این کتابها را که بازکنی و به دقت در آن بنگری، نظم، امانت، دقت در تصحیح، حوصله در توضیح و استقامت یک محقق را در آن می‌توان یافت. سعیدی در تمام این کارها کوشیده است که محقق کامل باشد و به روزگار ما که بسیاری از علمای فاضل تحریر از تحریر یک جزوه عاجزند و اگر هم به فضل و خرد و فلسفه طاق باشند در عمل به کتاب لب طاق می‌مانند این دسته از آثار سعیدی نشانه باور او به دانش و باوروی درخت دانش است و نیز این که او چون درخت وجودش بار دانش گرفت توانست به زیر آورد چرخ نیلوفری را

از سعیدی بیاموزیم، امانت، دقت، پشتکار و باور به دانش راستین را

(۴)

سعیدی در مقالاتش زبانی را به کار می‌گرفت که بی‌شک یکی از غنی‌ترین نمونه‌های نثر کتابی فارسی معاصر است. نثری که نشان می‌دهد نویسنده چه دست درازی در ادب کهن فارسی دارد و چگونه فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و همه دیگران را در آینه ذهن خود زنده و جاندار نگه داشته است و هرگاه که در تنگنای بیان مقصودی قرار می‌گیرد، مصرعی، بیتی، اشاره‌ای را از گذشته به حال می‌آورد و با طلافت بیان خود به آن حالی دیگر می‌دهد و در اختیار ما می‌گذارد. کمتر کسی را در معاصران سراغ دارم که این چنین با فراست سوار بر فرس زبان فارسی باشد و در میدان ارادت گوی فصاحت به‌چوگان قلم بزند. خود او راز این توفیق را در خواندن قرآن و حافظ و مولانا و سعدی در ایام صباوت در محضر پدر می‌داند و سر این که چگونه با این زبان پر پیچ و خم آشنا شده را این گونه شرح می‌دهد:

«و این نخستین پله آشنایی من بود با زبان عهد اخناتق و حکومت چماق. پی بردم که در دیار جباران و حکومت خون و وحشت مردم زبانی خاص خود دارند. زبان چند پهلوی لبریز از ایهام و پیچیده در ابهامی و مزیت فهم این زبان هم منحصرأ نصیب مردمی است که در جوین حال و هوایی ژندگو کرده‌اند و به عبارت روشن‌تر جان‌کنده‌اند و خون دل خورده‌اند و خاموش نشسته‌اند. با این مقدماتی که گفتم شاید تصور فرمایید چه آسان است در عهد استبداد نوشتن و به اعتماد حساسیت گیرنده‌ها با علائم و اشاراتی بیان مطلب کردن و حال آن‌که واقعیت به خلاف این است در سلطه وحشت و اخناتق قلم بر کاغذ راندن و پیامی و گرجه ناقص به گوش خلائق رساندن هم دشوار است و هم

خطرناک. نازکی طبع — البته لطیف — رژیم استبدادی به حدی است که ناله آهسته را هم تحمل نمی‌کند و می‌زند و می‌کوبد و می‌گوید بخند. و بشکن بزن و شعار بده. در حکومت وحشت حساسیت مأموران معذور به مراتب بیش از بت اعظم است. مگر ماجرای بخشیدن خان و غضب شیخ‌علی‌خان را نشیده‌اید و داستان تکراری سر به جای کلاه آوردن را؟

رژیم استبدادی جز عمال خویش همه نویسندگان را خائن می‌شمارد و منحرف. خواه این نویسنده موجود جاه‌طلب باجگیر ماجراجویی باشد که به سودای سهم بیشتری عربده سر داده است و به اشاره فلان سفارت اجنبی قلم بر کاغذ نهاده است و حدیث سند رسمی و داغ باطله بر جبین نامه اعمالش دارد یا متفکر وارسته اصلاح‌طلبی که نه هرگز سر ارادت به درگاه اجانب سوده و نه کمترین تقاضایی از مقامات دولتی کرده و نه حتی در بند رد و قبول عامه بوده است.»

سعیدی با این صافی و شفافیت و با آن درازدستی در جان ادب فارسی، شهسواری شجاع است و برخی از متون او را با آن که به ظاهر سهل است باید در زمره شیوه‌های منتع نوشتن فارسی برشمرد. او با این شیوه یعنی بار گرفتن از درخت کهن ادب فارسی راهی را در نشر معاصر دنبال کرده است که از جهت روشنی و رسایی منظور کم‌مانند است. بر فهرست کتابهای تحقیقی او فهرست کتب مقالاتش را هم به این صورت بیافزاییم: ۱ - آشوب یادها ۲ - در آستین مرقع ۳ - کوته آستینان ۴ - سیمای دو زن ۵ - ضحاک ماردوش ۶ - ته بساط ۷ - بیچاره اسفند یار.

در همه این کتابها پشت سعیدی به گوشت ادب کهن فارسی است.

از سعیدی سیامورزیم، تکیه زدن بر میراث کهن زبان فارسی را

(۵)

از وقتی کمیته دفاع از سعیدی سیرجا تشکیل شد، معجزه‌ای بزرگ هم به وقوع پیوست. ما به هر کس مراجعه کردیم که برای دفاع از او فراخوان کمیته را امضا کند بی‌چون و چرا پذیرفت و امضای خود را پای آن گذاشت. این معجزه شخص سعیدی بود. تجربه اعلامیه‌های خارج از ایران نشان داده بود که تا هم سلیقه‌های سیاسی آنها بعد از زد و خوردها و گفت و شنوده‌های بسیار بسیار در کار نباشد کسان در کنار هم نمی‌نشینند و نامها از هم فرار می‌کنند.

حرکت خودجوش و بی‌رنگ و ریای نجات سعیدی امضاها را کنار هم نهاد. قریب

دو هزار و صد و اندی امضا از همه جور آدم و همه فرقه. حکومت جمهوری اسلامی از این موج برخاسته که حمایت سازمانهای بین‌المللی را هم به دنبال داشت هراسید. اما راز این همبستگی در چه بود؟ در غیر وابستگی سعیدی. سعیدی در تمام مقالات و آثار رونامه‌ای‌اش یک انسان صد در صد سیاسی است. یک انسان سیاسی آگاه به مسائل پیرامونش و در عین حال بدون وابستگی به جریانات و گروههای سیاسی که به اقتضای شرایط روز رنگ عوض می‌کنند. فرق سعیدی که انسان سیاسی بود با جانوران سیاسی به قول فرنگی‌ها در این بود که برای رسیدن به مسند قدرت حرفهای قشنگ نمی‌زد. یک مرد تنها بود که به تنهایی قیام کرده بود با استبداد و جمل مبارزه می‌کرد و در این مبارزه در پی به دست آوردن وجهه ملی و محبوبیت سیاسی نبود. پیامبر تنهایی بود که خود به تنهایی زبور بیداری را زمزمه می‌کرد و بر فراز تپه عزلت، کبکشان‌رهای را نشان می‌داد. او از راه پرمخاطره‌ای که در پیش گرفته بود به‌خوبی آگاه بود. سنگینی چماق تکفیر را چون عین‌القضات همدانی بر بر و دوشش احساس می‌کرد و با این همه یک انسان مبارز بود یک انسان سیاسی مبارز.

از سعیدی بیاموزیم، انسان سیاسی بودن را

(۶)

خدا در چشم شما به چه صورت است؟ آیا نه مرکب بود و جسم و نه مری و محل؟ آیا باید دستکش بوسید و پایش مالید؟ آیا باید او را در جبهه صتم بزرگ آزر بت‌تراش دید؟

سؤال جاودانه خدا چگونه است هنوز فکر اول هر انسانی است که از نگاه کردن به پشت پرده هیچ در هراس است. متولیان خدا در طول قرن‌ها این صورت بی‌صورت معشوقه را هر کدام به هر صورت که خواسته‌اند کشیده‌اند و هر وقت کسی گفته:

آنها که طلبکار خدایید خدایید بیرون ز شما نیست بیایید بیایید

مقدمات آتش و نفت و بوریا را برایش فراهم کرده‌اند و سیم روز خاکسترش به دجله ریخته‌اند زیرا که صورت خدای مویه نیاز متولیان خدا از دور و دیر تراشیده و حاضر شده است آن خدا به موسی فرمان می‌دهد که از آتش منقل فرعون به دهان بگذارد و عیسی را می‌فرماید که سوی دیگر گونه‌ات را برای سیلی آماده کن. آن خدا با چشم عس وارش در پی تست و دفتری دارد هولناکتر از پرونده‌های سازمانهای پرونده‌ساز. آن خدا مواظب است که تو به دکه میفروشی عزیز نروی و دل به زلف ماهرویی نسپاری. جهنمی دارد که

در آن تو از وحشت عقربها به مار غاشیه پناه می‌بری و بهشتی دارد که حوریانش هر شب دوباره باکره می‌شوند و بر روی غلمانش هرگز موی نمی‌روید. آن خدا واسطه‌ای دارد که در پشت معجری هر هفته از تو اعتراف می‌گیرد یا دیواری دارد که تو باید به ندبه سر بر آن بکوبی و با شیطان خردوری دارد که تو باید او را رجم کنی. سعیدی این خدا را نه دوست دارد و نه می‌شناسد. او در شعر خداشناسش واسطه خدا را برای دفاع از او مسخره کرده است. سعیدی معتقد است همان‌طور که روز ورود خمینی به نوفل لوشاتو به دیوارخانه‌اش نوشتند آیت‌الله نماینده و سخنگو ندارد خدا هم نماینده و سخنگو ندارد.

از سعیدی بیاموزیم، شناختن خدا را.

(نقل از هفته‌نامه خاوران، ۲۵ آذر ۱۳۷۳، کالیفرنیا)

علی اکبر سعیدی سیرجانی نماد آزادی

حدود دو هفته پیش از نوروز ۱۳۷۳ علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده سرشناس در تهران ناپدید شد. یک هفته بعد دولت جمهوری اسلامی اعلام کرد که او را به اتهام حمل مواد مخدر بازداشت نموده است و روز ۲۵ آوریل (۶ هفته پس از بازداشت) یک مقام امنیتی رژیم به نام آقای موسوی نژاد اتهامات زیر را بر او وارد نمود:

- * دریافت مبالغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در خارج،
- * همکاری با افسرانی که در رژیم شاه عضو سازمان پلیس سیاسی (ساواک) بوده‌اند،
- * عضویت در یک شبکه قاچاق مواد مخدر،
- * مباشرت در تهیه مشروبات الکلی
- * ارتکاب عمل لواط.

آقای موسوی نژاد همچنین مدعی شد سعیدی سیرجانی به کلیه اتهامات وارده اعتراف نموده است.

بنا به گزارش خبرگزاریها به نقل از مقامات حکومت اسلامی، حجت الاسلام خامنه‌ای ولی فقیه جمهوری اسلامی نیز اظهار داشته است سعیدی سیرجانی شخص فاسدی است که باید مجازات شود.

حقوق انسانی و اساسی سعیدی سیرجانی بر طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، از سوی مجریان این قانون نادیده گرفته شده و ضایع گردیده است. ابتدا به اصول زیر از قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران توجه فرمایید:

اصل ۲۲:

«حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند.»

اصل ۳۲:

هیچ کس را نمی‌توان دستگیر کرد مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می‌کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلائل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تقسیم شود و حداکثر ظرف مدت ۲۴ ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضایی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود.»

اصل ۳۷:

«اصل برائت است و هیچ کس از نظر قانون مجرم شناخته نمی‌شود، مگر این که جرم او در دادگاه صالح ثابت گردد.»

اصل ۳۹:

هتک حرمت و حیثیت کسی که به حکم قانون دستگیر، بازداشت، زندانی، و یا تبعید شده به هر صورت که باشد ممنوع و موجب مجازات است.»

بر خلاف اصل ۳۲ نه تنها موضوع اتهامات چندین بار عوض شده است، بلکه هنوز معلوم نیست نویسنده در کجا نگهداری می‌شود؟

بر خلاف اصل ۳۵ نیز هنوز اجازه داده نشده است تا متهم وکیل داشته باشد؟ بر خلاف اصل ۲۲ که حیثیت و جان و مال و ... اشخاص را مصون از تعرض می‌داند؛ مقامات جمهوری اسلامی پس از بازداشت نویسنده در خارج از محل اقامتش، به خانه او رفته و هر آنچه را که خواسته‌اند برده‌اند؟

بر خلاف اصل ۳۷ که اساس را برائت می‌داند، مقامات جمهوری اسلامی قبل از تشکیل هرگونه دادگاهی، سر خود و بی‌توجه به قانون اقدام به هتک حرمت و حیثیت نویسنده نموده‌اند.

در حالی که قانون‌گذار حفظ حیثیت اشخاص را مقدم بر حفظ جان آنان دانسته است، حجت‌الاسلام خامنه‌ای که رهبر روحانی حکومت هم به شمار می‌رود، و ظاهراً باید حرمت قانون را بیش از دیگران پس دارد، شخصاً به هتک حرمت او پرداخته که بر اساس قانون اساسی جمهوری اسلامی قابل مجازات است. بگذریم که رهبر روحانی جمهوری اسلامی، بر اساس اصل ۱۰۹، قانون اساسی، می‌باید شخص با نقوائی دم باشد و این عمل ایشان، یعنی مفسد شناختن نویسنده قبل از هرگونه محاکمه، حتی از یک

شخص مؤمن مسلمان معمولی هم قبیح است تا چه رسد به شخصی که او را «رهبر مسلمانان جهان» هم دانسته‌اند.

قانون اساسی جمهوری اسلامی حتی هتک حیثیت از محکومین و زندانیانی را که جرمشان به اثبات رسیده ممنوع و موجب مجازات می‌داند و معلوم نیست چگونه است که این اصل اصیل درباره سمیدی سیرجانی که هنوز در هیچ دادگاهی محاکمه نشده مسکوت گذارده شده است.

آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی که مسؤولیت اجرای قانون اساسی را بر عهده دارد و سوگند خورده است که همه استعداد و صلاحیت خود را در «خدمت به مردم کشور، ترویج دین و اخلاق، پشتیبانی از حق و گسترش عدالت» نماید و «از آزادی و حرمت اشخاص و حقوقی که قانون اساسی برای ملت» شناخته حمایت کند، تا کنون درباره نقض اصول قانون اساسی درباره یکی از آحاد ملت سکوت اختیار کرده و ظاهراً قادر یا مایل نیست در این مورد خاص از اختیارات قانونی خود برای احقاق حق و مجازات مفتریان و نقض کنندگان قانون اساسی اقدام نماید.

به نظر می‌آید آقای علی اکبر هاشمی رفسنجانی، رئیس جمهوری اسلامی ایران، متأسفانه از یک شخصیت استوار و ثابتی برخوردار نیست و حفظ مقام خود را — حتی اگر به صورت مهربانانه و استفاده کنندگان و بی‌حرمت کنندگان قانون اساسی هم درآید — بر حفظ حقوق و حیثیت انسانی شهروندان ایران ارجح می‌داند.

به آقای رئیس جمهوری اسلامی ایران خاطر نشان می‌شود که ایشان بر اساس اصل ۱۲۲ قانون اساسی «در حدود اختیارات و وظایف خویش برابر ملت مسؤول است»؛ اگر نمی‌تواند و توانایی و شایستگی ایستادگی در برابر طرفداران زور و قلدری و بی‌قانونی را ندارد؛ اگر نمی‌تواند متوسلان به فحش و تهمت و ناسزا را برای قبضه قدرت و تمدید اختناق و سرکوب، با استناد به قانون بر سر جایشان بنشانند؛ بهتر است صاف و ساده از مقام خود استعفا دهد تا تکلیف مردم نیز روشن گردد.

مسئولان امنیتی جمهوری اسلامی گفته‌اند که سمیدی سیرجانی به اتهامات وارده «اعتراف» کرده است. همچنین ممکن است نمایشی تلویزیونی از «اعترافات» او تهیه کرده باشند و اقدام به پخش آن بنمایند.

بر اساس اصل ۳۸ قانون اساسی هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است. اجبار شخص به شهادت، اقرار یا سوگند مجاز نیست و چنین

شهادت و اقرار و سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است.

بر این گونه اعترافات از نظر مردم ایران و جهان کمترین ارزش حقوقی و اجتماعی مترتب نیست و ذره‌ای از حیثیت انسانی و اجتماعی سعیدی سیرجانی نمی‌کاهد. علی اکبر سعیدی سیرجانی هیچ گناهی جز خردداری از «خودسانسوری» و بیان شجاعانه نظراتش ندارد. اگر جمهوری اسلامی مدعی است که اتهامات وارده بر او پایه و اساسی دارد، باید او را در دادگاهی صالح و علنی با حضور نمایندگان رسانه‌های جهانی محاکمه کند.

علی اکبر سعیدی سیرجانی امروز نماد شجاعت و آزادگی انسان ایرانی در برابر ظلم و زور و برپا دارنده آتشی‌ست که همواره قلب دوستداران راستی را روشن نگهداشته است.

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۱، خرداد ۱۳۷۳، واشنگتن)



علی اکبر سیدی و زینت کاشف

در ستم سوخت که با ستم نسازد

جمهوری اسلامی همه قدرت خود را برای درهم شکستن و از پای درآوردن سعیدی سیرجانی بکار برد. بنا بر گفته وکیل مدافع او حمید مصدق او روزانه در زیر شکنجه بود. اکنون با اطمینان کامل می‌توان گفت که آنان در این راه توفیقی نیافتند. مرگ سعیدی سیرجانی تاوان پایداری جانانه او بود. مرگ او گواه روشن شکست تنگین سردمداران رژیم مذهبی ایران است. سعیدی سیرجانی از همان هنگام که فاش‌گوئی را تنها راه چاره دید و به انتشار نامه‌های سرگشاده دست زد، دقیقاً می‌دانست که در چه راهی گام گذارده و فرجامش چیست.

او در دومین نامه‌ای که در آذر ماه ۱۳۶۹ — دقیقاً چهار سال پیش از مرگش — نوشت، چنین اشاره می‌کند: «اگر روزی صفیر گلوله‌ای سینه‌ام را شکافت یا جسد بیجانم فرش خیابانی شد...» او در همان نامه خطاب به آقای خامنه‌ای دارنده مؤسسه کیهان، تلاش «شایعه‌سازان البته متدین و جوانمرد» را که «خروارها کاغذ مؤسسه کیهان و خبرنامه را تلف کردند» اقدامی پرخرج و بی‌حاصل می‌خواند و می‌گوید که آنها «می‌توانستند با کشف یک لوله تریاک یا مصرف دو مثقال سرب... بهتر به مقصود برسند». و دیدیم که سرانجام چنین کردند. سعیدی آن نامه را با این بیت پایان می‌دهد:

به نزدیک من در ستم سوختن گوارتر از با ستم ساختن
سعیدی سیرجانی در نامه دیگری خطاب به مردم، ضمن دعا در حق آنان آرزو می‌کند «هرگز گرفتار ستم نشوند که برای نجات از آن به استقبال اجل روند». و باز در دعای دیگری طی نامه‌ای دیگر به هموطنانش می‌نویسد «الهی صدای چکمه فاشیسم به نحوی گوش نازنین را نیازارد که مجبور شود از جان خود مایه بگذارد و برای بیداری

ملت به استقبال اجل محترم رود».

با چنین اشاراتی که از تصمیمی قاطعانه و امری آگاهانه برمی‌خیزد به روشنی می‌توان گفت که سعیدی سیرجانی از شمار کسانی نبود که به صورتی غافلگیر در دام افتاده باشد. واقعیت مرگ او بیانگر آن است که او دانسته در این راه گام نهاده بود و ذات بی‌شفقت نظام را به خوبی می‌شناخت. او کسی نبود که برای حفظ جان به مصاحبه تن در دهد و پس از آن در پی توجیه آن برآید، بر گذشته خود خط بطلان کشد و همه باورهایش را زیر پا گذارد و یاران و همراهان پیشین خود را لجن‌مال کند. بی‌شک اگر سعیدی از آن قماش بود به‌چنین مرگ زودرسی دچار نمی‌شد.

(نقل از هفته‌نامه خاوران، شماره ۱۹۱، ۲۳ دی ۱۳۷۳، کالیفرنیا)

«پیر ما»

به یاد حقیقت‌گویی و اعتراض

«... اما به یک نکته اعتقاد دارم و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادگی. و اکنون که نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است و صلابی راحت بخش ارجعی بر شوق وصالم افزوده، امیدوارم در حفظ این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم بمانم.»

(سعیدی سیرجانی - ته بساط - صفحه ۱۹ - پائیز ۱۳۷۰)

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
حافظ

خبر این بود که سعیدی سیرجانی نویسنده، محقق، شاعر و طنز نویس برجسته ایران بعد از نزدیک به هشت ماه و نیم اسارت در زندان جمهوری اسلامی به قتل رسیده است. شاید قتل سعیدی از آن رو تکان‌دهنده و غیر قابل انتظار باشد که او خود را هرگز «مخالف» جمهوری اسلامی نمی‌دانست؛ و گرنه داستان جنایات نظامی باغی و بی‌قانون تکرار مکررات و صفحه‌ای دیگر از تاریخ سیاه معاصر ماست. سعیدی سیرجانی بارها و آگاهانه و به تاکید، از مقام «مخالف» نظام فاصله می‌گرفت و می‌گفت: «ما مخالف نیستیم بدین معنی که بگوییم آقای خلخال شما از مسند قدرت پایین بیایید تا کسی را که ما در نظر داریم بر قدرت بنشیند، ما معترض به سیاستهای این نظام هستیم.» واقعیت آن است که پیرمرد پیهوده بر این کلمات تکیه نمی‌کرد. کلمات «دیگراندیش» و «اعتراض» امروز ادبیات جنبش غیرخسروشونت‌آمیز مردم ایران برای

استقرار نظام قانون و دموکراسی است. «مخالف» با «مبارزه مسلحانه یا خشونت آمیز» در پی کسب قدرت است و «دیگر اندیش» با «اعتراض» در پی تحول فرهنگ جامعه و پی افکندن شالوده نظامی دموکراتیک. تاریخ مقاومت و اعتراض روشنفکران ما در نظام جمهوری اسلامی با اعمال خشونت بر همین دیگراندیشان نوشته می شود.

پیش از سعیدی حداقل سه اندیشمند و معترض مهم دیگر در داخل ایران قربانی این سیاست شده بودند. علی دشتی و مظفر بقایی و کاظم سامی، هیچ یک با اسلحه و مبارزه مسلحانه و خشونت آمیز انس و الفتی نداشتند و هراس نظام از هر سه نفر به خاطر فکر و اندیشه و قلم ایشان بود. از این سه نفر، سعیدی به دو نفر اول یعنی علی دشتی و مظفر بقایی عشق و ارادتی خاص داشت و سرنوشتی مشابه آنان نیز یافت. من فکر می کنم برای یافتن تصویر روشن تری از سعیدی سیرجانی و آخرین دغدغه ها و نگرانیهایش بی فایده نخواهد بود اگر نگاهی به متن نوشته های او درباره این دو تن و اسارتشان بیاندازیم.

در مقدمه کتاب افسانه ها، سعیدی گفتگویی با خویش دارد. از زبان دوستی که در مکالمه خود با سعیدی از او می خواهد به خاطر شرایط سیاسی مقدمه ای را که درباره دکتر بقایی کرمانی نوشته است حذف کند. سعیدی جواب می دهد: «ابدأ، ابدأ، ابدأ. حق نداری یک کلمه از مقدمه را حذف کنی آنچه نوشته ام اولاً عین واقعیت بوده و ثانیاً به حکم دلم نوشته ام نه به اقتضای سیاستی و مصلحتی که بشود هر چندی یک بار عوضش کرد. مرد، به نظر من از ناشناخته های روزگار ما بود. کاری به درگیریها و اشتباهات سیاسی اش ندارم. من نه عضو حزبش بودم و نه اعتقادی به کاربرد شیوه عملش در جامعه خودمان داشتم. اما آشنایی چهل ساله و قریب سی سال دوستی مداوم و مصاحبت دست کم هفته ای یک بار به من این حق را می دهد که او را از اخلاقی ترین رجال سیاسی روزگارمان بدانم.» و در جای دیگر در ادامه دفاع شجاعانه اش از دکتر بقایی می نویسد: «بین من در سفر بودم که خبر آخرین گرفتاری مرد را شنیدم و بلافاصله به چند نفری که در اتاقم نشسته بودند گفتم کارش تمام شد. و با قاطعیت برایشان استدلال کردم که مردی که من می شناسم از این هردمیلهایی نیست که بشود گریزش کرد و پشت تلویزیون آوردش و به خوردم نخوردمش انداخت. او شاگرد مکتب سقراط است و یقین دارم مثل سقراط مرد مردانه به استقبال اجل خواهد رفت. دیدی پیش بینی من درست بود. دیدی مرد با شوکرانی که به رغبت نوشید مهر تاییدی گذاشت بر سند صداقت و اخلاق و شجاعتش. آن وقت تو می خواهی مقدمه ای را که مربوط به همجو

مردی است از کتاب من حذف کنی که فلان وامانده سیاسی خوشش می آید یا بدش. من که اهل حزب و سیاست نیستم تا نگران تایید و تکذیب این و آن باشم. رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار.»

در لابلای کلمات و خطوط این مقدمه تحسین و تمجید سعیدی به راحتی به چشم می خورد. در مورد بقایی نه افکار سیاسی او بلکه اخلاق، صداقت و شجاعت اوست که سعیدی را مجذوب می کند. از همین رو خود سعی می کند در زندگی بر این «اصول اخلاقی» پافشاری کند و بیخود نیست که در مقابله با قدرت تمام خواه سرنوشتی مشابه می یابد. چرا که سعیدی نیز از آن هردمیلهایی نیست که بشود گریمش کرد. او نیز شاگرد مکتب سقراط است و شوکران می نوشد.

نکته دیگر این که سعیدی خود را «سیاسی» و سیاستمدار نمی داند. نه تنها این جا که از قول حافظ می گوید رند عالمسوز را با مصلحت بینی چه کار، بلکه همه جا در کتابهایش بر سیاسی نبودن خود تکیه می کند. در مقاله دیگری درباره بقایی می نویسد: «من هیچ آشنایی و الفتی با حزب و تشکیلات سیاسی مرحوم بقایی نداشته ام. دوستی مان خارج از مسائل سیاسی بوده است که هرگز دلم نخواست به آلوده سیاست شوم.» دلیل این اصرار چیست؟ در حالی که امروز خواننده می داند سعیدی یکی از سیاسی ترین چهره های فرهنگ و ادبیات ماست؛ نامه های سرگشاده اش را پیش رو دارد و لکه های خونی بر دستارهای جنایتکاران هنوز خشک نشده است. دلیل این اصرار مکرر را باید در بیش سعیدی و تعریف او از سیاست و مرد سیاسی جستجو کرد. سعیدی می خواهد بین سیاست برای سلطه و سیاست اخلاقی تفاوت بگذارد. با کلام کنایی مخصوص به خود می نویسد: «سیاستمدار موفق در کشور ما کسی است که چون به قدرت رسد و دستش به عرب و عجمی بند شود خود و کسانش را به نوایی برساند، انحصار توزیع فلان کالا را به نورچشمی بدهد، معامله اسلحه را به پسر عمه اش بپارد، صادرات فلان محصول را به فلان خویشاوند منحصر کند.» و باز در جای دیگر می نویسد: «دیار ما سرزمین مرغان یکپا است. مرد بزرگ آن کسی است که اگر به ساقه شهوت ریاست، مملکتی را به آب و آتش کشید، و میلیونها خانواده را به عزاداری و نکبت، نه هرگز به خطایش اعتراف کند و نه به کسی رخصت دهد با زیر سؤال بردن اعمالش مرتکب معصیت کبیره شود...» و در جایی دیگر: «در کشوری که هر قانونی، حتی قوانین الهی را می توان به بهانه رعایت مصلحت، آنهم مصلحتی از دید صاحب قدرت، درهم شکست چه خوشباور و ناکامند آنان که می خواهند به شیوه سقراط حکیم جام

شوکران را بر لب نهند که رای مردم قانون است. در کشوری که برای رسیدن به هدفی مطلوب استفاده از هر شیوه نامعقول نامشروع خلاف دیانت و تقوایی مجاز است چه بیچاره‌اند مردمی که نمی‌خواهند، و به عبارتی بهتر نمی‌توانند، از مرزهای اخلاقی سرسوزنی تجاوز کنند.» آن‌گاه در مقاله‌اش درباره دکتر صدیقی و دکتر بقایی با همان کلام کنایی و دوبله‌و غیر مستقیم معروف خود می‌نویسد: «این دو بنده خدا به کلی «عوضی» بودند. چنان وحشی از دروغ داشتند که گویی استخوان دارد گلویشان را می‌گیرد و این اولین رمز شکستشان بود در صحنه سیاست مشرق زمینی. یکی نبود به این دو بزرگوار بگوید: آقایان محترم، شما که دل و جراتش را ندارید روی یک خشت هزارتا دروغ تحویل خلق الله بدهید و داغ هزاران جنایات ناکرده و خیانت ناداشته بر پیشانی بخت حریفان و مخالفان نهید کار بسیار بدی کردید که وارد گود سیاست شدید.»

این‌گونه است که سعیدی نه تنها بین این «سیاست معمول و متداول» با سیاست اخلاقی مرز می‌کشد بلکه پایه‌های سیاسیت اخلاقی مورد نظرش را نیز مشخص می‌کند و آن «حقیقت‌گویی» است، «رعایت قانون» و دست نزدن به خشونت. سعیدی در مقاله زیبایش درباره علی دشتی با عنوان «پیر ما»، نکته‌های دیگری از بینش روشنفکری «حقیقت‌گویی و اعتراض» را در قالب سوگنامه‌ای زیبا می‌ریزد. می‌نویسد: «مرد عاشق زندگی و زیبایی بود. زندگی را دوست می‌داشت. می‌کوشید از لحظات این وجود مختصری که میان دو عدم بیکران قرار گرفته است بهره گیرد و لذت برد. از تذکار نام مرگ و مردن پرهیز و پروایی داشت.» در این مقاله نیز سعیدی علاوه بر گفتن از دشتی، از اصولی سخن می‌گوید که برای خود او تا واپسین دم حیات اهمیت داشتند: «گفتم مرد عاشق زندگی و زیبایی بود اما عشق والاتر و پرشورتری هم داشت. عشق به حقیقت. با همه وجودش عاشق حقیقت‌جویی بود و تا حدی که امکانات زمانه اجازه می‌داد حقیقت‌گویی. مرد به تمام معنی کلمه یک روشنفکر بود.»

نکته مهم دیگری که در نوشته‌های سعیدی و همین متن نیز می‌توان دید اعتقادش به اعتراض و دفاع از حیثیت انسان و مبارزه با خرافات و تعصب بود. در این اعتراض بر ظلم و حکومت خرافات و تعصب قصد او پیروزی و در دست گرفتن قدرت نیست. سعیدی از آغاز به نوعی یأس فلسفی و هستی‌شناسانه رسیده و در فجایع کوچک دنیای سستی اطرافش، دنیای حقیری که از نوک بینی مشرعبین متعصب و خودبین و ریاکار فراتر نمی‌رود، محدود نمی‌ماند. او تراژدی بزرگتر را، تراژدی سرنوشت انسانی را، چون هر

هرمند بزرگ دیگر به خوبی می بیند، اما برای او داستان به همین جا خاتمه نمی پذیرد. می نویسد: «(دشتی) از پس به جای پرداختن به خاقانی و خیام و سعدی، شمشیر قلم برداشت و به جان داعیه داران تصوف افتاد و با سلاح تعقل و استدلال به جنگ خرافات و تعصب رفت. در این مرحله مرد به آستانه نود سالگی رسیده مرا به یاد دوسالگی دخترم صهبا می انداخت که در اثنای بازیهای کودکان سرش به دیوار خورد و جیغ و دادش به هوا رفت و وقتی که اجازه تنبیه دیوار از طرف مادرش صادر شد با پنجه های ظریف و مشتهای کوچکش به جان دیوار افتاد و با هر مشت که به دیوار سرد و سنگین می نواخت دلش خنک می شد، اگر چه درد دست و پنجه بی تابش کرده بود... جنگ پیرمرد، این مشت بر سندان کوفته های هیجان انگیز و بی حاصل تا واپسین سالهای زندگی اش ادامه یافت و به حیات پیرانه سرش گرمی و حرارت بخشید. با هر حمله ای نقش غرور و رضایت بر پیشانی می نشست و اعتنایی به دست و پنجه آسیب دیده خود نداشت. در نظر بسیاری پیرمرد شوالیه از جان گذشته ای بود که در جنگل اوهام با دیوان افسانه ای می جنگید و در نظر من حقیقتش را بخواهید دن کیشوتی بود که با شمشیر چوبی به جان آسیابهای بادی افتاده بود و جز شکستن شمشیر و خسته کردن بازوان خویش نصیبی نداشت که نقش مار در چشم بسیاری مقبول تر از کلمه مار است و انگهی در کارخانه ای که ره عقل و فهم نیست... اما پیرمرد می جنگید و دلیرانه می جنگید که خون جوانی در عروقش جریان داشت و از اول عمر جنگیده بود و خون جنگیدن در طبیعتی که نشست...»

پیر ما در پی پیروزی و کسب قدرت نبود. در جنگ با شیخان ریاکار تراژدی بزرگتر را به خوبی می دید. اما خون جوانی در عروقش جریان داشت. پیرمرد عاقبت کار خویش را به روشنی دیده بود و از کینه جویی و قساوت رفیقان خبر داشت. درباره زندان دوگانه دشتی نوشته بود: «دو سفر اجباری اخیر پیرمرد را خسته و فرسوده کرده بود. از سفر اول که باز آمد حکیمانه صبر و سکوت پیشه کرد و از جوانی که نادانسته و شاید هم شناخته و دانسته سیلی بر صورت استخوانیش نواخته بود شکایتی نداشت. شکوه اش از توهین نابجایی بود که به او و پسر خوانده اش روا داشته بودند. اما سفر دوم مرد را به کلی در هم شکسته بود. حقیقت را بخواهید به عنوان جسد بی جان بازش آورده بودند که به خاکش بسپاریم. پیرمرد از سفر دوم شکایتها داشت که «معنی بهشت و جهنم را تازه فهمیدم، در مسافرت دوم پی بردم که سفر اولم در باغ بهشت بوده است.» گویا زاهد پسندیده خوبی به دادش رسیده و از جنگ انتقامجویی رفیقان بازش رها شده بود. اما مرد

از خلق و خوی رفقا آگاه بود و از سرنوشت خویش بیمناک. از قدرت رفیقان باخبر بود و از کینه‌جویی و قساوتشان هم.»

اما پیر ما شجاعانه بر قدرت تاخته بود. قدرت و قساوت رفیقان را به هیچ گرفته بود. نوشته بود: «مرگ در راه دفاع از حق شهادت است و ما مرگ شهادت از خدا خواسته‌ایم.» نوشته بود: «بی هیچ ملاحظه و پروایی عرض کنم بسیاری از اعمال سران حکومت خلاف تقواست.» دلیرانه چون شیر گرفتار در قفس غریبه بود و فریاد اعتراض سر داده بود: «آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام و دلیلش همین نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران. بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین بلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند.»

در سوگ دشتی گفته بود: «بعد از آن که پیکر استخوانی در کفن پیچیده او را به دهان گشاد گور سپردیم، خسته بر زمین نشستم و تکیه به دیواری دادم، در حالی که می‌کوشیدم صفحه آشفته ذهن غمناک خود را از هر نقشی خالی کنم و دقایقی از خلاء محض از یاد هستی و نیستی بر هم. اما آشوب یادها امان نمی‌داد... جنازه بی یار و یاور فردوسی را می‌دیدم که ملای متعصب طوس زاهش را بسته است و عریده سر داده که نمی‌گذارم جسد این شیعه رافضی را در قبرستان مسلمانان دفن کنید و جنازه به‌دوشان حیرت‌زده و ترسان از جمعیت سنگ در مشت می‌خواهند که نمی‌شناختیش، نمی‌دانستیم رافضی و بدمذهب است. حنک وزیر را می‌دیدم که بر چوبه دار می‌رقصد و به ریش خلیفه قرمطی کش عباسی قهقهه می‌زند. پسر منصور حلاج را می‌دیدم که میان خنده می‌گرید و می‌نالد که «شبلی تو هم می‌زنی؟» عطار را می‌دیدم که مغول خنجر بر کف کف بر لب را به ریشخند گرفته است تا غضبش بیشتر شایسته کارش را سریعتر انجام دهد. شمس تبریزی را می‌دیدم که زیر ضربه‌های خنجر تعصب می‌چرخد و سماع صوفیانه‌ای دارد. و عین‌القضات را می‌دیدم که بالای جسد خویش ایستاده و هر تکه بدنش را که جدا می‌کنند و به هوا پرتاب می‌نمایند می‌قايد و به هم می‌چسباند. و سرانجام او را می‌دیدم که از تخت خوابش فرو می‌آید، عینکش را از میز کنار دستش بر می‌دارد و برچشم می‌گذارد... کمر بند قبایش را محکم می‌کند، دم پایبایش را می‌پوشد و به طرف صندلی من می‌آید. انگشتان ظریفش را لای موهای سرم فرو می‌کند و با خنده شیرین معنی‌داری می‌پرسد «توی چه فکری بودی؟ نکند باز هم داشتی به گذشته پر افتخار ما فکر می‌کردی، می‌بینی چه ملت حق‌شناس و فرهنگ دوستی داریم، می‌بینی چه...» که ناگهان صدای دکتر میر به فضای غم زده و خاموش امامزاده

عبدالله باز می گرداند دو برادر — و به قول پیرمرد — دو فرشته نازنین — دست از کار و بیمارستان کشیده و آمده اند تا با یار دیرینه پدرشان وداع کنند. و چند قدم آن سوتر زیر درخت خزان زده ای دکتر رهدی ایستاده است. غمگین و مبہوت. همین و بس.

پیر ما سوگنامه اش را خودش و در زمان حیاتش نوشته است. او در صداقت با خویش و دیگران و در شہامت اعتراض بر ظلم و تباهی آن سان غرق گشته بود که از کدورتها و ناخالصیهای که اغلب روان آدمیزاده را اسیر خویش می کنند رهایی یافته بود. زلال و آینه وار خود و دیگران و آینده خویش را می نمود:

«این شاید آخرین نامه من باشد که گوش جانم مشتاق طنین رهایی بخش الرحمن است و مزه ای در جهان نمی بینم. یا بفرمایید مرا بگیرند و به پاداش جرایمی که به سائقه طبع بزرگوار پرهیزگارشان برایم تراشیده اند بکشند یا به دادخواهی ام رسیدگی کنند و علت توقیف کتابهایم را اعلام. راه پیشوای آزادگان جهان حسین بن علی که در انحصار قشر و طبقه خاصی نیست.»

پیش بینی ما درست بود. مرد با شوکرانی که به رغبت نوشید مهر تأییدی گذاشت بر سند صداقت و اخلاق و شجاعتش. پیش بینی ما درست بود. مرد شاگرد مکتب سقراط است و مثل سقراط به استقبال اجل رفت. حقیقت گویی و اعتراض، آقای تحقیق و فلسفه و ادبیات، آقای شاهنامه و شعر. آقای آزادی و عدالت. به تو نگاه می کنیم. پیکر نجیب آن دهقان طوس را از دروازه رزان بیرون می برند. می گویند رافضی است. تو از ضحاک ماردوش من گویی، از گشتاسب خدیو شریعت پناه و قتل اسفندیار. شرمشانی! مادھنوز پاهای حسنگ پس از ده قرن جلوی چشمان ما آویزان است. تو خلبان قرمطی کشتی عباسی را به مسخره می گیری. به تو نگاه می کنیم. آقای آزادی، آقای اعتراض، آقای مبارزه با خرافات و ریاکاری. زیر ضربہ های خنجر تمصب سماع صوفیانه ای داری. بالای پیکر خویش ایستاده ای. کتابهایت، پاره های تنت را امضا می کنی و به خواننده می دهی تا یک پارچه در خانه های تک تک ما حضور پیدا کنی. آقای عشق به ایران، آقای عشق به ایرانی. آقای سعیدی سیرجانی، به سوی ما می آیی. پیکر نحیف و شکننده ات را در آغوش می گیرم. لای موهای سپیدت دست می کشم. دستت را می بوسم. قلمت را می بوسم. بگذار به یاد قلم را بر کاغذ بگریلیم. بگذار با دخترت صہبا مثل کودکان زاری کنیم و بر این دیوار سرد و سنگین مشت بکوبیم که درد، درد بی تابمان کرده است. می گویی نوای خوش الرحمن در گوش جانت پیچیده است. می گویی زندگی آدمیزاده در مقابل آزادی و آزادگی بی ارزش است. می گویی: در حفظ

این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت قدم ماندم. می گویم: میدانم...
 امروز باز به سوگی دیگر گردهم می آییم. سوگوار توایم و از دست دادنت. اما تو
 حی و حاضری. و این آخرین کنایه تو نیست. تو در قلبها، در فرهنگ زنده و گسترده
 ایران مکانی دور از دست یافته ای. و ما این جا زیر درختان خزان زده ایستاده ایم. مبهوت
 و غمگین.

(به نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۸، دی ۱۳۷۳، واشنگتن)



طیلا گبر سیدی و جنتیلا اکرمی

سعیدی

یار خوگرفته با یاران دانشکده ادبیات

گفتم که روزهای جدایی را
با سنگ صبر و حوصله سرکوبم.
گفتم که انتظار تو را ای دوست
چون چشم انتظار به در کوبم.

گفتم بیاید آن که به مشتاقی
بار دگر بیایم و در کوبم.
خاکم به سر که سوگ تو را امشب
گاهی به سینه گاه به سر کوبم.

با خود می گفتم این بار اگر بیاید هرطور شده می روم و می بینمش. از گذشته
می گویم و از حال می پرسم که خبر رفتارش را شنیدم. شگفت فیاوردم زیرا دوست
سپه چرده لاغر اندامک دوره دانشجویی یک تنه به میدان درآمده بود، اما نه به طمع ربودن
گوی توفیق و سعادت. با خود می رفتم به پیش روی و پی روی. چشم به راه خضر فرخ پی
نشسته بود. می دنفست که این همه، کرامات لابلای کتابها و داستانهاست. آب حیوان
تا بوده تیره گون بوده. تا بوده از شاخ گل خون جکیده. تا بوده حق دوستی زایل.
حق ناشناسان بر قدرت و ستم سوار و شهر یاران در چه شد و چه نشد گرفتار.
نعره تاریخ گوشش را برد. زهره اش را آب نکرد. پور جهان پهلوان را یدک
نکشید. بر گرده رخس هم سواری نخورد. منتهی دهان گشاده، تماشاگرش شدند.

البرز در گست.

دماوند در خلیج فرو رفت و آب شد.

هفت آسمان درید

زمین از زمان برید.

طوفان نوح، آنچه جماد و نبات بود.

در کام درکشید.

آتش گرفت بستر سبز سپیدرود

«کفاره شرابخوریهای بیحساب»

سیل گران خون شد و اطفال را ربود

و این سرشت ستم گرای شهریاران و خوی ستم پذیری خاک مهربانان است که
عندلیان را بلعید، هزاران را در قفس سر برید و در آن حکومت، در این حکومت و در
هر حکومت، زیرا دست گرفتن ندانستیم. خانه آراستن نیاموختیم. سینه هامان تنگ،
گوشه ایمان خراب و سازهایمان دروغا چه ناخوش آهنگ. زیونی و خواری بر خود
پسندیدن به سودی که در پیش آید، دشت و دریا، کوه و بیابان، فلات و کویر و آسمان
و زمین سرزمینی را به سوداگری درباختن چهره روانی و مسموم قبیله ماست. چه شد چه
نشد غم مخور غم بخور عتیقه پر مشتری گنج بانان و گنجینه ربایان.

با جماعت یاران، به شهرت عیاران، هم کاروان کعبه و ترکستان، به زیارت و تجارت
دریفتاد. خانه خدایان پشت دیوارهای پنج زده، درهای هراسناک به کلون و زنجیر دست و
پای بسته، دلاور آفرینان دست بر آتش داشته از کجا تا به کجا را به معرکه نظیلید که
معرکه گیر نبود. به باور «جان در ستم سوختن» به میدان درآمد و به سعی باد و باران
اعتنا نکرد. بانگ مرغان بیمار را کفایت ندانست پادزهر نفس بر را در شیشه جاناش
ریخت و نفس کشید به کوتاهی عمر و بلندی نام.

باری از یاران دیرین آخرین خبرش را داد. باز هم شگفت نیاوردم. لحظه ای
سکوت کردم، که دوست سر بلند من از دیرزمان جان برکف گرفته کف بر لب آورده
بود. بغضش را تلخ و سنگین در گلو فشردم تلخی سینه سوز نبودنش را همانند تلخی
جدا ییش به صبر و حوصله احمقانه و ابلهانه سرکوفتم.

ندانستم چگونه با علی اکبر سعیدی سیرجانی آشنا شدم زمانی دانستم که آشنایی
به دوستی و انس و الفتی سنگین گراییده بود. ما یاران موافق، سعیدی، عباس حکیم،
امیر شاهپرکی، منوچهر کاشف در کنار هم و با دیدار هم خوش بودیم. و جز امیر و

سعیدی هیچ کدام با هم همکلاس نبودیم که سرسپردگی به عشق و محبت و پاکیزگی در دوستی مکان معین، شخص مشخص و کلاس و دانشکده جداگانه نمی‌شناسد. من و عباس حکیم دانشجوی رشته ادبیات فارسی بودیم و حکیم یک سال بعد از من به دانشکده آمده بود. امیر شاهپرکی و علی اکبر سعیدی دانشجوی رشته فلسفه و علوم تربیتی، منوچهر کاشف زیان و ادبیات انگلیسی. صبح پیش از شروع کلاسها، غروب بعد از تعطیل کلاسها و هرگاه فرصتی بود در فاصله بین کلاسهای صبح و بعدازظهر گرد هم می‌آمدیم. حکیم نثر زیبا می‌نوشت. از مشهد آمده بود. نقاشی می‌کرد. شعر هم می‌گفت و تا بخواهی عجز و شتابزده و احساساتی بود و من فکر می‌کردم کوره آتش است. دکتر خانلری او را به نوشتن تشویق و نثرش را در مجله سخن چاپ می‌کرد. ای کاش می‌دانستم کجاست. امیر شاهپرکی دبلیانته شعر و ادب فارسی، بلندبالا، آرام، خوش پوش و پاکیزه پوش که صبر و حوصله‌ای فراوان داشت و طبعش دلش را هرگز عیان نساخت. منوچهر کاشف چهره‌ای مشخص، شعر و سخن فراوان در دل انداخته با حافظه‌ای توانا، تیررس کماندوهای در خدمت کودتای ۲۸ مرداد که غروبی آن بیچارگان را چندین دور دور دانشکده چرخاند و ما نگران این چرخیدن و چرخاندن که مانند توب از دورگاه برخاسته به پشت در اطاق رئیس دانشکده پرتاب و گرفتار شد.

سعیدی سیه‌چرده باریک‌اندام که از همان دوران دانشجویی سیگار می‌کشید و من سیگار کشیدن را بر او عیب می‌دانستم و دلم می‌خواست نکشد ولی دوستی ما آن‌چنان بود که به خواستهای شخصی نمی‌پرداختیم. متون ادب فارسی را مطالعه می‌کرد شعر می‌گفت و سکوت مخصوص خودش را داشت. بالاخره خود من با یک سر و هزار سودا با این آدمهای خوب انس گرفته بودم و به شوق دیدارشان عازم دانشکده گل و بلبل می‌شدم. اجتماع ما بیشتر کنار دیوار بلند کتابخانه دانشکده بود و سعیدی همیشه به این دیوار تکیه می‌داد و من هرگز ندیدم رو به دیوار ایستاده باشد. این دور هم جمع شدنهای دانشکده کفایت نکرد و قرار شبهای شعر را گذاشتیم، می‌خواستیم در خلوتی دور از آمد و شد، شعرهایمان را بخوانیم حرفهایمان را بزنیم و عشق و عاشقی بچه‌های دانشکده را ارزیابی کنیم. این شد که هر شب جمعه در خانه پامناز ما این شب شعر برگزار می‌شد. خانه‌ای که در بن بست کوچه صدیق‌الدوله بود و گویا نارنجستان صدیق‌الدوله بوده. خانه‌ای قدیمی با درختهای سر بر آسمان کشیده و زیرزمینهای آجر بهمنی خنک حوض بزرگی که آب چشمه حاج علیرضا در آن جاری بود و نیلوفر آبی در سطح آن موج می‌خورد و آقارضای میراب که در کنار حوض چپق می‌کشید و پوست و استخوانی بیش

نبود و ستاره خانم که به کار و بارها می پرداخت و مرا به همه آدمهای خوب شوهر می داد می گفت این آقا رضا تریاک هم می کشد و هم او بود که فرزندان مرا نیز نگهداری کرد. سرافراخته و سرشار از غرور جوانی در آن خانه به جزوه ها و آموختنهای می پرداختم و به وجود دو همسایه دیوار به دیوار می بالیدم. یک طرف دیوار دکتر صدیقی وزیر کشور مصدق بود، طرف دیگر صدیقی رئیس دفترش. ممکن نبود کسی به خانه ما بیاید و من به معرفی این دو همسایه نپردازم و کلی به خود نبالم و کلی حسرت بر دل طرف نشانم. خانه ای که برای نخستین بار در آنجا با برد و باخت عشق، سیاست و اجتماع روبرو شدم. خانه ای که خاطرات کودکی و جوانیم را بر آجرهای کهنه و قدیمیش و بر گلبرگهای گلهای کاغذی بی نظیرش نوشتم.

در اطاق کوچک من جمع می شدیم و از گفتن و شنیدن لذت می بردیم. عمه ام که با او می زیستم هر چندگاه نگران می شد و با آن همه روشن بینیش خوش نداشت یک دختر با چهار پسر بگوید و بشنود، ولی تکرار این جمع شدنهای از اهمیت آن کاست و کاری شد طبیعی و عادی. سعیدی یار خو گرفته با باران دانشکده ادبیات افشوده چهره و تنگ حوصله قنادی نوبخت، رفیق شفیق و پای ثابت شبهای شعر خانه پامنار بود. تا این جا همه چیز به روش طبیعی پیش می رفت و ما در کنار هم خوش بودیم. صبحی که به دانشکده رفتم امیر شاهپرکی آمده بود با هم کناری نشستیم گفت می دانی؟ پرسیدم چه چیز را؟ گفت راجع به سعیدی. گفتم مگر چه شده؟ گفت سعیدی عاشق شده. زدم زیر خنده. سعیدی آن قدر خشک و بی تفاوت بود که غمش را از شادیش نمی شد تشخیص داد و من همیشه فکر می کردم او دخترها را به نظربازی و عشق و عاشقی نمی گیرد. پرسیدم عاشق کی؟ گفت عاشقِ هما درویش. تعجبم صد چندان شد. زیرا که این دو از هیچ روی با هم نمی خواندند. سعیدی بچه کرمان با سکوت و ترش رویی طبیعی و بی اعتنائیش به دخترها. هما دانشجوی رشته فلسفه و علوم تربیتی و همکلاس سعیدی بود. دختر تازه از تعطیلات تابستانی فرنگ برگشته با اندام پیچیده و نه چندان باریک با دامن کولی وار چین در چین و کمربند زنجیری اش که تازه مد شده بود و او آن را از اروپا آورده بود و در دانشکده به کمر می بست و گویا سعیدی بیش از حد معمول به این کمربند و دیگر بند و بساطها توجه کرده بود. بعد از روشن شدن عشق سعیدی، هر وقت هما در دانشکده ظاهر می شد همگی به سعیدی نگاه می کردیم و او نگاههای مزاحم ما را با همان سکوت و بی اعتنائیش تحمل می کرد و ندیدم و نشنیدم که از معشوقش سخنی بگوید یا درد دلی بکند. گویا گاهی با امیر شاهپرکی حرف می زد تا قبض پیش فروش

کتابش یعنی نخستین مجموعه شعرش به نام سوز و ساز در دانشکده پخش شد و منوچهر کاشف و خود هما هم از فروشندگان آن بودند و هما خبری از گفتگوی داخل کتاب نداشت. من اکنون که از سعیدی و خاطرات خودم می گویم این کتاب را در دسترس ندارم تا از آن همه شعرهای روزگاران بیخبری و خوش باوری شعری نقل بکنم. این کتاب را به کسی دادم تا بخواند و پس بیاورد خیلی پیش از این حوادث اخیر. هنوز که هنوز است باید پس بیاورد. امیدوارم آن که کتاب را از من امانت گرفته اگر این خاطرات را می خواند که مشکل می داند کتاب را بازگرداند زیرا از بد حادثه نام طرف هم دیگر بادم نیست. سوز و ساز منتشر و در دانشکده توزیع شد و همه از محتوای آن آگاهی یافتند. عاشق جوان و تنگ حوصله با معشوق درافتاده بود و طنز شاعرانه و عاشقانه اش را نثار می کرد. سعیدی در این جا که نخستین جا پگاه شهرتش می توانست باشد رد پای حمیدی شیرازی را دنبال کرده بود در اشک معشوق. ولی سر و صدا و غوغای این عشق با انتشار سوز و ساز در دانشکده برخاست و در دانشکده هم به خاموشی گرایید و زمانش نیز بسیار کوتاه بود و این می توانست ناشی از دو علت باشد یکی این که حمیدی شهرت را در شهرستان یعنی در محیطی کوچکتر کسب کرد و در تهران به معرفی و حراستش پرداخت به هر طریق با تکرار و یادآوری داستان، و دیگر این که حمیدی با عشق سوخت و آن داستان جاودانه ماند. حمیدی جوانی را بر سر آن عشق به کینسالی برد و در کینسالی آن را از یاد نبرد و معشوقی حمیدی ب. ب. بی نظیر و بیگانه سعیدی را به او یاد که آتش در خاکستر افسرده می افروخت. ولی عشق و نخستین طیش دن سعیدی من بدانستم از چه قماش بود. او عاشق شده بود و کوششی برای نرم کردن و رام کردن دل معشوق به کار نمی برد. حاصل این عشق ناگهانی کتاب شعری ناگهانی بود که معشوق را به جای رام کردن رمانده بود. هما عشق در کتاب آمده سعیدی را نیز برفته بود. این شد که انتشار سوز و ساز و زیانزد شدن «کمر زنجیر» در دانشکده برای هما گران آمد و شکایت پیش رئیس دانشکده برد، و این، باز می توانست به شهرت سعیدی بیفزاید ولی آن چنان نشد. در این گیر و دار دکتر بینا رئیس دانشکده تصمیم گرفت وساطت کند. سعیدی و هما را به دفتر خود خواند پس از یک ساعت گفتگو هرار بر آن گرفت که سعیدی دیگر درباره هما شعر نگوید و کاری به کار کمر زنجیر و غیره نداشته باشد و هما هم از شکایت و ادعای خود درگذرد. برای دانستن نتیجه جلسه دانشکده را ترک نکرده بودیم که طرفین خرم و راضی از دفتر دانشکده بیرون آمدند و هر کدام به ظاهر بر سر کار خود رفتند. ولی فردای آن روز سعیدی دوباره شعری ساخته و پرداخته در دانشکده پخش کرد و در آن

رئیس دانشکده را می‌گفت که به بهانه آشتی توانسته بود دمی در کنار معشوق بایستد و تماشاگرش باشد. شعر در یادم نیست ولی شعری نبود که دکتر بینا و هما را شادمان کند. پیچ و خم زیاد داشت و کلامش مطبوع، و همین باز در دانشکده موضوع صحبت روز بود که آن هم به خامشی گرایید. این نخستین برخورد سعیدی با شهرت و کنارکشیدن و رهاکردنش بود، هر چند بعدها نیز در آثار منظومش گهگاه به نام هما اشارتی دارد. دکتر بینا خبردار شد که سعیدی نه تنها به قول خود وفادار نمانده، یک روز هم وانداده و دوباره با هما درافتاده است. پس خواست که شورایی تشکیل شود و با رای آن شورا سعیدی از دانشکده اخراج گردد. دو تن از استادان شرکت کننده در شورا دکتر صورتگر و استاد فروزانفر با اخراج سعیدی مخالف بودند. دکتر بینا مطرح می‌کند که سعیدی می‌خواهد دستش را در کمر دختر حلقه بکند و این در شعرش هست که می‌گوید: «دست من نرمتر از حلقه زنجیر بود / گر اجازت بدهی حلقه کنم در کمر» و در آخر هم می‌گوید: «مادرت بچه نزا بیده، بلا زاییده / سوختم از غم عشقت که بسوزد پدرت» (این غزل در کتاب سوز و ساز هست). دکتر صورتگر با خلق و خوی زیبایی‌پسندی و ملاطفتی که با دخترهای زیباروی داشت به هواداری برمی‌خیزد و می‌گوید این که حرف بدی نیست. اولاً که اجازه خواسته، ثانیاً دست من و او نرم است و می‌شود در کمر حلقه کرد، اگر دست شما نرم نیست این به خودتان مربوط است. سعیدی شعر زیبای دیگری در آن کتاب دارد که می‌گوید:

صحن دانشرا سرای دل است
جای عشق است و عقل پا بگل است
زیر هر شاخ سرو و کاج نگر
محضر عقد و ازدواج نگر
عشق اگر نیست جای آن عمل است
چه توان کرد کار کار دل است

این سخنان لطیف و حقایق زیبای زندگی به غیرت دکتر بینا برمی‌خورد و گویا ایشان خوش نداشته بود که در دوران ریاستش، دانشکده محضر عقد و ازدواج باشد با طلاق بیشتر موافق بوده. دکتر بینا این شعر را دلیل دیگری بر اخراج سعیدی دانسته و آن را در شورا مطرح می‌کند ولی در خواندن مطلع غزل دچار اشتباه بزرگی می‌شود و می‌خواند: «جای عشق است و عقل پا بگل است»، که فروزانفر خروش برمی‌آورد «پا به گل» است آقا «پا به گل» است، پای گل یعنی چه. شگفتنا که اسناد فروزانفر بعد از کودتای

۲۸ مرداد، خود مظاهر مصفا را که قصیده سرا و یکی از دانشجویان پرمایه و سخت کوش ادبیات فارسی بود به مدت دو سال از دو امتحان درس خود در دوره دکتری محروم کرد. فروزانفر وقتی وارد کلاس می شد هرگاه سر حال بود، می خواست کسی شعری بخواند و آن روز هم حالی داشت و از مصفا خواست شعر بخواند. غافل از این که شعرها در آن روزها آتشین و کوبنده بود و می توانست دانشکده ای را درهم بکوبد. مصفا در تمام مدت محاکمه دکتر مصدق به «دادگاه» می رفت و همچون دیگر دانشجویان همدل و همزبان خود خشمگین بود. برخاست و آمد جلوی کلاس روبروی دانشجویان ایستاد و قصیده ای را که برای دادگاه مصدق سروده بود شروع به خواندن کرد:

رفتم به دادگاه مصدق دیدم جلال و جاه مصدق...

فروزانفر که در آن زمان سناتور شده بود یا باید سناتور می شد، سخت برآشفته و با صدای نازک و در حالی که دست تمام باز کوچکش را به طرف مصفا گرفته بود فریاد می زد پس است آقا پس است، آقا. ولی مصفا اعتنا نمی کرد و کلاس پر جمعیت مشتاق شنیدن. مصفا تا پایان قصیده را خواند و اگر حافظه ام درست یاری می کند فروزانفر در اواسط کار کلاس را ترک کرد و این شد که مصفا از آخرین دو امتحان دوره دکتری دو سال محروم شد. شگفتا رئیس دانشکده ای دانشجوی جوانی را که سری پر شور و طبعی پربار دارد و امروز نام بلندش در دفتر دانشکده ها جاودانه ثبت می شود از دانشکده اخراج می کند، و باز درینا و شگفتا استادی که با کلام کوبنده اش به تفسیر و توضیح غزلهای حافظ و ابیات مثنوی می پردازد از آن همه سالوس و ریا، دام تزویر، خرقه زهد، نخوت توانگر، خودفروشان اندر بند جاه و مال، آزادی از رنگ تعلق، آبروی فقر و قناعت، قلندران حقیقت، جهان سست نهاد، خوابگاه آخر، دولت فقر، و قبای اطلس آن کس که از هنر عاری ست سخن می گوید، می خواهد به حق و حقیقت پیوندد و در این میانه به کوره آتش تبدیل می شود و تب می کند و دانشجو را به دوار سر مبتلا، دوروزه مرتبت دنیای را به قیمت تباهی دو سال وقت گرانبهای برترین دانشجویش به جرم حق پرستی و حقیقت دوستی یعنی آنچه که خود بدو آموخته است می خرد و بر دریافت «فضایل منحصر به مناصب و مناصب هم در گرو زبان چاپلوسی» (سعیدی سیرجانی، ته بساط، ص ۲۵) مهر تأیید می زند.

رئیس دانشکده در تصمیم خود سرسخت بود و به هر روی می خواست سعیدی را اخراج کند بنا بر این دستور داد سعیدی در دانشکده آفتابی نشود ولی سعیدی گوشش بدهکار این حکم محکومیت نبود به دانشکده و دوستان سر می زد.

زمان، زمان ملی شدن صنعت نفت بود و در هر جا و همه جا سخن از بزرگمردی به نام مصدق. بعد از کودتای ۲۸ مرداد غروبی خبر رسید که سربازها و کماندوها به دانشکده سرازیر خواهند شد. همه دانشجویان با عجله به طرف کتابخانه هجوم آوردند به طوری که روی هر نیمکت چهار نفری هفت تا هشت نفر نشسته بودند. آقای پراور مدیر کتابخانه بود از اهالی کرمان و یار و یاور دانشجویان. در وقت فرار به کتابخانه، سعیدی هم بود، ولی هنوز جا به جا نشده برخاست و در حال، غیث زده. گویا دکتر بینا خبر یافته بود که سعیدی در دانشکده است، فرصت غنیمت شمرده به مأمورین اطلاع داده بود که سعیدی را بازداشت کنند. بعد از چند لحظه دو نفر با لباس معمولی که پراور هم همراهشان بود به کتابخانه وارد شدند و دنبال سعیدی می گشتند و با صدای بلند می پرسیدند سعیدی کیه؟ از دیگران می خواستند که سعیدی را نشان شان بدهند. خون به صورتم دویده بود و احساس می کردم گونه هایم سرخ شده است. نفسم بند آمده بود و خیلی ترسیده بودم و هنوز که هنوز است رنگ خاکستری کت و شلوار آن آدمهای بد یادم نرفته، ولی به یک اشاره سعیدی را پرواز داده بودند و از کتابخانه بیرون کشیده. چند روز در دانشکده از سعیدی خبری نبود تا اوضاع کم کم آرامش یافت و دوباره پندایش شد. اما بالاخره گویا شش ماه سعیدی را اخراج کردند و سعیدی به سیرجان رفت و در گیلو دار بگیر و ببندها هما هم شوهر کرد و گویا درسش را هم تمام نکرد و عازم فرنگ شد. دوست عزیزم منوچهر کاشف که به قدرت حافظه اش کوچکترین اتفاق را به خاطر دارد یاد آورم شد که سعیدی پس از آن همه چون و چرای گزنده، شعری سرود به مطلع: «یاد آن کور ذوق «بِینا» نام...».

منی دانه در آن سالها در دانشکده چه شور و شوقی بود که همه عاشق بودند. همه هم خوب درس می خواندند و هم خوب عاشق می شدند. گویی یکی از شرایط ورود به دانشکده ادبیات عاشق شدن هم بود. در این میان دخترها نصیب بیشتری می بردند هم مورد توجه استادان شان بودند و هم معشوق دانشجویان و کار آنها که با شعر سر و کار داشتند رونق بیشتری داشت و در گرم بازار قهر و آشتیها دانشکده و دانشرا هم، از خشم زودگذر شاعران در امان نمی ماند. و این چند بیت از آن قماش است و از قطعه ای به نام عشق فروشی که در آن زمان سرودم:

کبر و جلالتش را بین خوی و خصلتش را بین
آن دبدبه، آن کوکبه، کردارهایش را بین
دنبال خود انداخته آن نوجه طلاب ادب

درسش ببین، بخشش ببین، اطوارهایش را ببین

خواهد که بنشیند به جای اوستادان کهن
آن مرد نیرنگ و ربا آن مرد غافل از خدا
تا چون تو دانشیار بر کرسی دانش بر شود
ای تف بر آن دانشکده ای تف بر آن دانشرا

در روزهایی که می‌رفت کودتای ۲۸ مرداد را پی‌ریزی کند، سعیدی از ما گسسته و به‌دار و دسته بقایی هم‌سیاست و همبازی کاشانی پیوسته بود و ما این را فهمیده بودیم و به‌رویش نمی‌آوردیم و حرمت دوستی را نگاه می‌داشتیم و به‌حرمت همین دوستی از بحث و جدل دوری می‌گرفتیم مبادا حرفمان بشود و دلمان بشکند در بحثهای کوتاه که صحبت به بقایی می‌کشید این شکاف و جدایی را به زیان آن پدیده بزرگ تاریخی می‌دانستیم و سعیدی تکیه به دیوار کتابخانه داده به ما نگاه می‌کرد همچنان نگه کردن عاقل اندر سفيه. به سعیدی امروز می‌نگرم و از خود می‌پرسم آن گرایش و اعتقاد به بقایی که دکتر مصدق را در حساس‌ترین موقع نیازش به یاران، آسان رها کرده بود و ناشکیبا چشم بر سرنگونیش دوخته، به خاطر نفوذ کلام اسناد بود در شاگرد هم‌ولایتش، یا فریفتگی شاگرد بود در اسناد هم‌ولایتی؟

اقامت درازمدت من در اروپا، انجمن خانه پامنا را درهم ریخت. آخرین بار سعیدی را در «کنگره تحقیقات ایرانی» در دانشگاه آذربایجان دیدم و سپس در کرمان. همان سعیدی بود. زیاد سیگار می‌کشید و من دلم می‌خواست نکشد. سعیدی یار خو گرفته با یاران دانشکده ادبیات، افشرد چهره تنگ حوصله قنای نویخت، رفیق شفیق و پای ثابت شبهای شعر خانه پامنا، دانشجوی سیه چرده باریک‌اندام رشته فلسفه، جستجوگر ادبیات فارسی، آوازه بر فلک فاخته، خلاق به طنز گزنده‌اش جان باخته و صاحب سبک پر اعتبار در تاریخ ادبیات به‌نویسندگان صادق و با خرد پرداخته. انقلاب اسلامی آن فرصت و آن موقعیت گمنام را برای سعیدی فراهم آورد تا بتواند در تاریخ سیاسی و ادبی ایران نام خود را جاودانه به‌ثبت برساند.

شیر سودای خروشیدن داشت

لیک شلاق زن شرزه نداشت

یادش گرامی باد.

(نقل از مجله ایران‌شناسی، شماره ۱، سال ۷، بهار ۱۳۷۴، مریلند، امریکا)

واهمه از سعیدی

...اول (سعیدی) کارش شاعری بود. یعنی کار و فعالیت ادبی‌اش را با شعر شروع کرد و بعد کم‌کم از شعر منصرف شد... و در نشریات آن دوره مثل خوشه و خواندنیها نوشته‌های او نقل می‌شد... ولی خیلی زود با حبیب یغمایی و مجله یغما حشر و نشر پیدا کرد و کم‌کم نوشته‌هایش رنگ ادبی به‌خود گرفت. یعنی شروع کرد به نوشتن مطالب ادبی... در این مطالب سلیقه مخصوص سعیدی به‌خصوص نیشها و کنایه‌های بسیار جالبش توجه دوستان را به خود جلب کرد. طنز بسیار گزنده و نیشدار جالب توجهی داشت... سعیدی به‌تدریج روزنامه‌نویسی را گذاشت کنار و کم‌کم پرداخت به مسائل ادبی. اما حالات عیاری و جوانمردپیشگی که در او وجود داشت هر وقت که لازم بود چیزی در مطبوعات بنویسد باز مضایقه‌ای نمی‌کرد... سعیدی اگر حتی از کسی بر ذمه خودش احساس می‌کرد همیشه کوشش می‌کرد که این حق‌گزاری و حق‌شناسی را بکند و همیشه کرده و در بعضی موارد حتی موجب خطر هم بوده. یکی از این موارد را می‌توانم بگویم. در کتاب «در آستین مرقع»... در مقاله «پیر ما» که مقاله بسیار موثر و زیبایی است در رفا و در تجلیل از علی دشتی و این را بعد از انقلاب نوشته و بعد از انقلاب چاپ کرده. با این که می‌دانید که دستگاه حکومت علی دشتی را به‌هیچ وجه دوست نداشت... ولی سعیدی ملاحظه این مطالب را نکرد و آنچه در دل داشت در کمال شجاعت روی کاغذ آورد و بسیار مطالب دیگر. اگر چیزی ذهنش را می‌آزرد و فکرش را اذیت می‌کرد، هیچ دریغ نداشت از این که نظرش را در نهایت شدت و صراحت ابراز کند و منتظر عواقبش که بعد چطور می‌شود اصلاً نبود. از آغاز کار، تا همین نزدیکیهای پایان کار، سعیدی همیشه از سیاست پرهیز داشت. هیچ وقت عضو هیچ حزب و گروه و دسته‌ای نشد. سعی هم می‌کرد که در کار سیاست دخالت نکند. شغل شاغلش همکاری با

بنیاد فرهنگ ایران بود... کار دیگرش همکاری در مجله سخن بود... و به سیاست اغلب نمی پرداخت. اما با این که دوستان زیادی داشت با افرادی از هر دو جبهه، یعنی هم با افرادی که در دستگاه بودند مثل دکتر خانلری... یا دشمنی... و هم چنین با چهره‌های برجسته اپوزیسیون مثل دکتر مظفر بقایی و دکتر صدیقی... با این حال دوستی را با اینها نگاه می داشت بدون این که خودش را آلوده جریانات سیاسی بکند... اما یکی از تغییرات بعد از انقلاب هم این بود که سعیدی بواس بواس کشیده شد به صحنه سیاست و با همان جسارت و با همان آتشین مزاجی که خاص او بود شروع کرده بود...

... بعد از انقلاب خیلی زود فکر کرد که آنچه او می خواسته صورت نگرفته. جزئیات مطلب را دیگر بنده در قید ذکرش نیستم و همه شما این جزئیات و این مطالب را می دانید. خیلی زود برگشت... برخورده بود به این ماجرا که آنچه او می خواست نیست ولی می دانید و بسیار شنیده اید که یک عده از مبارزان و کسانی که در این تلاشها هستند، اینها وقتی شکست می خورند بسیاری از آنها دچار یأس می شوند... می روند دنبال کسب و کار... ولی سعیدی این آدم نبود. وقتی که متوجه شد آن ناراحتیهایی که کشیده به نتیجه مطلوب نرسیده با همان شجاعت از تلاش خود باز نایستاد و در نتیجه نوشته های او کم کم رنگ سیاسی به خودش گرفت. یعنی سعیدی در جنب و جوش انقلاب... در حقیقت آدم دیگری شد. اولاً رفت در سیاست و دوم این که در جبهه مخالف دولت سوم این که با قلم نیشدار گزنده... و بعد این آدمی که ادیب بود و کار انتقاد ادبی می کرد رفته رفته تبدیل شد به یک نویسنده. نویسنده ای با سبک مشخص. سبکی که به گمان بنده قابل تقلید هم نیست. یعنی بنده اگر بخواهم الان بنشینم و مقاله ای بنویسم با آن روشی که سعیدی می نوشت، نمی توانم. این مخصوص خودش بود. دیگر این که به علت بصیرتی که در کار ادب و این مسائل داشت و مطالعه ای که داشت (و البته هیچ وقت هم اینها را جدی نمی گرفت و همیشه می گفت من حوصله تحقیق ندارم...) و با این که لیسانس فلسفه بود... در پژوهشکده ای که دکتر خانلری برای تربیت بالاتر از لیسانس تأسیس کرده بود درس می داد و نتیجه و حاصل این درس دادنها این بود که چیزهایی می دید که دیگران نمی دیدند. اولین داستانی که او را به شهرت رسانید داستان «شیخ صنعان» بود... ایشان این داستان را از زبان سید مصطفی روضه خوان محله خودشان در سیرجان نقل می کند. این قصه اصلاً چیز دیگری می شود یعنی شیخ صنعان اصلاً می شود چیز دیگری و آن دوشیزه ربیای مسیحی هم می شود

«قدرت خانم» و شیخ صنعان هم می‌شود دلاخته قدرت خانم... و بقیه داستان. کتاب دیگری از او منتشر شد که ظاهراً از مقایسه دو زن که هر دو در داستانهای نظامی آمده‌اند... یکی «لیلی» و یکی «شیرین». کتاب «سیمای دو زن» سعیدی قضیه شیرین را به صورتی بر می‌گرداند و با مؤثرترین صورتی و گزنده‌ترین طنزی و در حقیقت به شدیدترین لحنی قضیه را بر می‌گرداند به‌صورتی که آدم (با تعجب) می‌گوید خسرو و شیرین نظامی این بود که ما اصلاً ندیده بودیم... قضیه ضحاک ماردوش (هم همین‌طور)... البته اسطوره قابل انطباق با اوضاع و احوالات مختلف هست... آن ضحاک و آن مطالب دیگر جریانات فردوسی نبود و اصلاً چیز دیگری شده بود و مطلب دیگری شده بود برای آن روزگار و آن مقاومت. یعنی سعیدی در حقیقت ضحاک را و شیرین را و بعد از او اسفندیار را استخدام کرده بود برای گفتن حرفهای خودش و این کار به هیچ وجه کار آسانی نیست... او مطلب دیگری را دنبال می‌کرد که غیر از داستان ضحاک و وضع لیلی و شیرین و این مسائل بوده و استقبالی که مردم کردند و رژی که آوردند به کار سعیدی آن هم موجب شده بود که در حقیقت کم‌کم ارزش واهمه کنند... (به نقل از هفته‌نامه خاوران، شماره ۱۹۱، کالیفرنیا)

(برگرفته از سخنرانی دکتر محبوب در مراسم بزرگداشت سعیدی سیرجانی در برکلی - کالیفرنیا)

سعیدی سیرجانی: آئینه افروزی عبرت آموز

سعیدی سیرجانی در اسارت جمهوری اسلامی جان باخت، و اکنون ما مانده ایم و آئینه این واقعه. در هر آنچه درباره آن مرد و اینگونه مرگ گفته می شود، تصویری رانیز می توان دید از گوینده آن سخن، و بدین سان است که می توان شبیدی دیگر ساخت بر او به درود و بدرود یا به شعر و سرود نوحه کرد، یا با هر گفته ای یا نوشته ای، او را اندکی به سمت خط سیاسی خود کشید. یا برعکس، اگر اندیشه و آثار او با آن ما نمی خواند، می توان در معنا و اهمیت آن تردید روا داشت، یا به لطایف الحیل راه او را نادرست خواند. می توان حتی با دوری گزیدن از او، و از کسانی که نامشان با نام او عجین شده است، به جمهوری اسلامی تقرب جست، یا به شیوه های دیگری، یاد و نام او را وجه المصالحة مطامع و منافع خود ساخت. همه این راه ها را می توان در پیش گرفت، ولی از برابر آئینه ای که این مرگ و آن زندگی در برابر ما گرفته است نمی توان گذشت و چهره ای از خود را در آن به نظاره همگان نگذاشت.

بلی، می توان همچون جمهوری اسلامی از سعیدی سیرجانی توابی ساخت که، گرچه تریاک کشیده، لواط کرده و با ضد انقلاب ارتباطات پنهانی و آشکار داشته است، اما چه مردی! به محض آن که برادران، دقایقی چند حقایق اسلام محمدی و جمهوری او را بر زمین در گوشش خواندند، چنان منقلب و متنبه شد که ای کاش زنده می ماند و گوهر نویافته هستی خود را بر همگان می نمود. حال هم دور و دیر نیست که یادداشت هایی که آن مرحوم پس از باز زاده شدن در کسوت مسلمان مجاهد راه انقلاب اسلامی نوشته بوده است به چاپ رسد تا همگان بدانند که آن مرد چگونه به راه راست

هدایت شد. به راستی، کیست که در این گونه سخنان، چهره فریبکار نظام اندیشه‌کشی را نبیند که بر نقش قربانیان نوحه‌سرایی می‌کند؟

می‌توان، از سوی دیگر، هم صدا با بعضی روشنفکران ایرانی که شیوه رویارویی‌شان با قدرت‌های حاکم در خلال نیم قرن و بیش عبارت بوده است از سخن گفتن در لاف انواع اشارات و کنایات و نمادها و نشانه‌های نخب‌نما، سعیدی را شبیدی تصادفی قلمداد کرد، گویی جمهوری اسلامی می‌بایست ایشان را دستگیر می‌کرده و به‌راهنمایی چشم‌آحوّل خویش مزاحم سعیدی شده است. دوستی می‌گفت یکی از روشنفکران ضمن ابراز شگفتی از این که جمهوری اسلامی سعیدی آدمی را خار راه ادامه حکومت خود یافته و نه چون او بی‌را، گفته است: «وگرنه نوشته‌های سعیدی سیرجانی چیزی نبود!» و باز کیست که در چنین سختی، نقشی از آدمیانی خودبین و خود بزرگ بین را نبیند که شیوه خود را تنها شیوه مبارزه و برخورد از اعتباری ابدی می‌پندارند، با همان واژگانی که با شاه و ساواک سخن می‌گفتند با رهبر مسلمین و مجلس اسلامی و برادران پاسدار و خواهران زینب سخن می‌گویند، و بنای کارشان هم بر ابراز ترس و نومیدی و پراکندن یأس و بدبینی است.

و سرانجام، می‌توان همانند بعضی شخصیت‌ها و گروه‌های ریز و درشت مخالف جمهوری اسلامی در خارج از مرزهای ایران رفتار کرد. اینان در اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های خود هر یک سعیدی سیرجانی را مبلغ و مروج مرام خود شمرده، و آماده‌اند پس از مرگ، او را به‌مقام مرشد و مراد نیز ارتقاء دهند تا ثابت شود که نه تنها آن مرد همچون ایشان می‌اندیشیده بلکه خود سرچشمه الهام و منبع افکار آنان بوده است، و بدین‌سان است که سعیدی پس از مرگ از سویی یار غار، کوروش کبیر و هوشنتر شهید می‌شود، و از سوی دیگر، شیخ دست در دست رئیس جمهور آزادخواه ایران، در برابر رهبر جزم‌اندیش انقلاب، بر بام ایشان ظاهر می‌شود تا ضرورت حمایت از آن یک را در مبارزه با این یک به‌ایشان گوشزد کند. و باز کیست که در این گونه تحلیل‌های راحت‌الصدر، نقشی از تنگ‌نظری‌های سیاسی یا امیدهای واهی را نبیند، و عجز آن گروه‌ها و این تحلیلگران را از درک شخصیت کسی که زندگی خود را بر اصولی ثابت پایه می‌گذارد، و اگر ضرور آمد در عین شوق به‌زیستن و بیزاری از مرگ، آماده است به زندگی نیز وداع کند و مرگ را پذیرا گردد، ولی از اصولی که بر آغاز و انجام اندیشه و پنهان و آشکار کار خود حاکم کرده است دست نکشد...

(نقل از فصل‌نامه ره‌آورد، شماره ۲۷، کالیفرنیا)

حباب دروغ

در رابطه با دستگیری و کشته شدن سعیدی سیرجانی آنچه بیش از بیش خود را نشان داد فریبگری جمهوری اسلامی بود. مردم بار دیگر دریافتند که با چه هیولائی از دروغ و تزویر درگیرند. حباب دروغی که از بطن جمهوری اسلامی برخاسته هر روز بزرگ و بزرگتر میشود و امید آنست که این حباب دروغ بزودی بر چهره حکومتیان بشکند تا تزویر و ریاشان هرچه بیشتر بر دنیا آشکارتر گردد. نمونه‌ای از این دروغ بزرگ را که در نامه‌ای که سه تن از اعضای هیئت مدیره انجمن بین‌المللی نویسندگان، «پن»، مرکز امریکا به روزنامه نیویورک تایمز نوشته‌اند می‌بینیم.

ادوارد آلبی، نماینده نویسنده، آلن گینزبرگ، شاعر و جان ابروینگ، رمان نویس امریکائی در نامه‌ای به نیویورک تایمز که در شماره یکشنبه چهارم دسامبر ۱۹۹۴ بچاپ رسیده چنین می‌نویسد:

«اعلامیه دولت ایران در این مورد که نویسنده و هجونیویس برجسته سعیدی سیرجانی در اثر حمله قلبی درگذشته به توضیح بیشتری نیاز دارد.»

«بمحض آنکه آقای سیرجانی در چهارم ماه مارس دستگیر شد «پن» شروع به نوشتن نامه‌های اعتراض در مورد بازداشت ایشان به اولیای امور در ایران نمود. اولین پاسخ بامضای سعید رجائی خراسانی، دبیر کمیته حقوق بشر در مجلس و رئیس سابق کمیته امور خارجی، در هفتم ژوئن بدست ما رسید. این نامه «پن» را مطمئن می‌ساخت که آقای سعیدی سیرجانی بگونه‌ای عادلانه و در دادگاهی آزاد، با حضور نمایندگان کمیته حقوق بشر مجلس و روزنامه‌نویسان محاکمه خواهد شد.»

«نامه دیگری بتاريخ سوم ژوئیه ادعا داشت که حال آقای سیرجانی خوب است و

ایشان در خانه‌ای مشغول نوشتن خاطرات خود هستند. آخرین نامه آقای خراسانی به «پن» بتاريخ پانزدهم اوت مبنی بر این بود که آقای سیرجانی سلامت بوده و نگرانی «پن» درباره ایشان بی‌مورد است. او (خراسانی) منابع اطلاعاتی «پن» را مورد حمله قرار داده و اضافه نموده بود که «پن» برای اهداف سیاسی برخی از مردم در ایران مورد استفاده قرار گرفته است.»

«بنا بر گفته فامیل آقای سیرجانی، ایشان در هنگام بازداشت از سلامت کامل برخوردار بوده‌اند، دولت از تحویل دادن جسد ایشان به فامیل یا از دادن اجازه برای معاینه پزشکی آزاد خودداری کرده است. تا وقتی که دولت ایران پرده ابهام از مرگ آقای سعیدی سیرجانی برندارند اظهارات این دولت مبنی بر اینکه ایشان بعزل طبیعی در گذشته‌اند سؤال‌انگیز باقی خواهد ماند.»

این نامه خود سند محکمی است از دروغ بزرگی که تمام ارکان جمهوری اسلامی را در بر گرفته و در هر گوشه‌ای از آن ریشه دوانیده است. در حالیکه سعیدی سیرجانی در زیر شکنجه روحی و بدنی قرار داشته تا بر اتهامات واهی که جمهوری اسلامی بر او بسته بود صحنه گذارد. دبیر کمیته حقوق بشر در مجلس شورای اسلامی، رجائی خراسانی، این مرد باصطلاح مسلمان خداشناس و با وجدان، سازمانهای بین‌المللی از جمله «پن» را با دروغ و تزویر می‌فریبد.

(نقل از نشریه روشنائی، شماره ۵، دوره دوم، بهمن ۱۳۷۳، نیویورک)

به یاد سعیدی سیرجانی و بیکار دلاورانه اش
در راه آزادی قلم در سالهای پایانی حیات

لهیب هراسناک

در پهنشت تب زده ای خشک و چاک چاک
درگسلخن مهیب و لهیبی هراسناک
سرکش نهال پر بری از بطن شورمزار
جوشید و سرکشید و برون شد زقلب خاک

* * *

ابری نبود تا بنوازد به قطره ای
کام عطش کشیده و آتش چشیده اش
با اشک خود بشوید از آن پیکر نحیف
مُرم غبار گرم تن رنجیده اش

* * *

آوخ که هرنسیم که از دورها وزید
آن گرده مذاب زیرامنش ترفت
کامش جز آب چشمه خورشید تر نشد
شد بارور زخشم و خروشید و برشکفت

* * *

هر غنچه ای که از سر و شاخش شکوفه زد
اورا بجز شعاع فروزان ثمر نبود
تا توده مذاب زمین ریشه اش دوید
قوتش بغیر آذر و شور و شرر نبود

* * *

باشعله های سرکش بار و برش به جهد
چندی به پای ماند و برآشت و بر فروخت
دردا که ناامید و گراتیار و بی پناه
در آن کویر خشک ز سر تا به پا بسوخت

* * *

ای باد ها که هیچ قفس نیست جایتان
آواره در سراسر عالم به چرخشید



از راست به چپ:
مؤرخ کاشف، احسان یارشاطر، دینا امین، علی اکبر سیدی سیرجانی

یادی چرا ز سوخته کاسان نمی کنید
بر آن کویر خشک چرا سر نمی کشید

* * *

ای ابرهای گمشده در کهکشان مجر
آن قطره‌های روشن باران‌شان کجاست؟
آن اتحاد و یکدلی پاکشان چه شد؟
توفان خشم سیل خروشان‌شان کجاست؟

* * *

همره شوید، هملل و همعهد و همزبان
توفان شوید و حمله برآرید شیرسان
بر آن غراب خاتمه بسازید بی امان
در شاهراه عشق جزاین نیست شارسان

* * *

تا برستاند آب زلال آسمانتان
سوز و شرار و آتش و هرم کویر را
تا بیش ازاین فرو نکشد آن زمین خشک
هر آتشین خیال و نکاو و دبیر را

حال و هوای اوین

.... اگر ما بر همه این نظرات چشم ببوشیم و فرض را بر صحت این «اعتراف» بگذاریم و بپذیریم که این نامه را سعیدی سیرجانی نوشته است، بررسی آن — به عنوان یک سند روشنگر — از جهات گوناگون درخور و شایسته توجه است. نامه با این عبارات شروع می شود:

«بازجوی عزیز:

سلام، از این که از وقت و زندگی خود ساعتها صرف من کردید بسیار ممنون و متشکرم. وقتی بر ایام گذشته مروری می کنم از خودم بیزار می شوم و از این که لجبازی با حقانیت آرمان شما و صداقت همکارانتان کردم، شرمندگی بر من مستولی می گردد.

اگر خدا بخواهد با فرصتی که پیش آمد و عهده‌ای که با خدا بستم می خواهم همه چیز را اعتراف کنم نه به خاطر این که خوش رقصی نزد شما کرده باشم که من نه اهل آن هستم و نه شما نیازمند آن، بلکه اعتراف می کنم تا کمی (و فقط کمی) از عذاب وجدانم کاسته شود و اگر فرصتی پیش آمد جبران لافاقت.»

این که منتهی اقرارنامه رسمی خود را با عنوان «بازجوی عزیز»، به جای عنوانهای مرسوم خطاب کند، بسیار معنی دارد. ممکن است کسی همسر یا فرزند یا نزدیکان خود را عزیز بخواند، اما عزیز خواندن بازجو و اعتراف گیر، گذشته از طنز غریبی که در آن است، نشان از اهمیت زیاد شخص بازجو دارد؛ خاصه این که در عبارت اول نامه از این که بازجو «وقت و زندگی» خود را صرف او کرده است تشکر می کند. اگر بازجوی مورد هتطاب واقعاً شغل بازجویی داشت که به وظیفه خود پرداخته بود و صرف وقتش موجب مایه گذاشتن از زندگی و مالاً تشکر منم نمی توانست باشد، مگر این که بازجو در واقع به بازجویی اشتغال نداشته باشد و بازجویی در این مورد خاص را به دلیلی بر

عهده گرفته باشد.

آنچه این استنباط را قوی می‌گرداند جمله دوم «اعتراف‌نامه» است که بیزاری نویسنده را از لجاجت با «حقانیت آرمان» بازجو و همکارانش را بازگو می‌کند. «حقانیت آرمان» برای بازجویی که اشتغال دائم به حرفه بازجویی دارد، مثل جلادی که مأمور کیفر قاتل است، چه توفیری می‌تواند در انجام وظیفه‌اش داشته باشد؟ و این که نویسنده نامه خاضعانه می‌گوید بازجو «نیازمند» به «اعتراف» وی نیست و وی قصد خوش‌رقصی برای بازجو را ندارد چه معنی می‌تواند داشته باشد، جز این که «بازجو» در واقع شخصیت اجتماعی مهمی است و بازجوی رسمی و همیشگی دستگاه قضایی نیست؟

ناگفته نماند که عبارت «با فرصتی که پیش آمد»، یعنی با فرصتی که در اثر بازداشت پیش آمده و موجب اقامت نویسنده در زندان گردیده، بیان پوشیده‌ای ادعای مسؤولان جمهوری اسلامی ایران است که می‌گویند: زندانها فرصتی به زندانیان می‌دهند تا با ارزیابی گذشته خود متنبه شوند و از آن ابراز بیزاری کنند. در واقع زندانهای جمهوری اسلامی کارخانه «حزب‌الله» سازی از متهمین و مخالفانی است که در اثر «فرصت تحقیقاتی» و «مطالعاتی» به «حقانیت آرمان» سران و رهبران حکومت «ایمان» آورده‌اند.

حالا اگر عنوان نامه را از «بازجوی عزیز» به «حجة الاسلام خامنه‌ای عزیز، رهبر روحانی جمهوری اسلامی ایران» برگردانید تمام مشکلات و ناهمخوانیهای عبارات این دو جمله نقل شده از «اعتراف‌نامه» سعیدی سیرجانی از بین می‌رود: در این صورت تشکر از بازجو برای صرف وقت وجهی پیدا می‌کند چون رهبر روحانی جمهوری اسلامی که باید زندگی و وقت عزیز خود را صرف تمشیت امور مسلمین کند صرف ارشاد نویسنده کج‌فهمی کرده که گاهی نق و نقی می‌زده و با حقانیت «آرمان رهبر» و «همکاران» او لجاجت می‌نموده است.

اگر بازجوی رسمی برای ادامه شغلش نیاز به اخذ «اعتراف» از متهم دارد، دلیلی ندارد که رهبر روحانی جمهوری اسلامی نیز «نیازمند» اعتراف سعیدی باشد. شأن آقای خامنه‌ای اجل این احتیاجات است چون ایشان با اشرافی که بر همه چیز دارند، حتی قبل از وجود این «اعتراف» او را محکوم نموده‌اند، و «اعتراف» سعیدی سیرجانی نزد ایشان فقط برای رضای خداست و جبرانی لافات.

(نقل از ماهنامه پر، شماره ۱۰۲، خرداد ۱۳۷۳، واشنگتن)

یک نامه خصوصی سرگشاده!

آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی. شما برای مردم ایران فردی ناشناس نیستید. هر اهل قلمی و هر کسی که با خواندن سر و کار داشته باشد شما را می‌شناسد. واگر به تاریخ و مسائل مربوط به آن عشق بورزد لابد تا حال یکی از کتابهای متعدد و شیرین شما را مطالعه کرده است.

یکی از خصوصیات شما آقای دکتر باستانی پاریزی علاقمندیتان به زادگاهتان به آب و خاک کرمان و اهل درد کرمان است. ممکن نیست کسی یا جانی در ایران یا حتی اقصی نقاط جهان پیوندی ولو کوچک و ناچیز، با کرمان شما داشته باشد و این امر از نظر تیزبین شما دور بماند. بقول خودتان شما از چوب هم کرمانی می‌تراشید تا به تعریف و تمجید از آن پردازید. اگر کسی کرمانی هم نباشد، شما وی را بنحوی به کرمان ارتباط می‌دهید و هویتی کرمانی برایش دست و پا میکنید. از نظر شما وحشی بافقی هم اهل کرمان بوده است و استدلالتان هم این است که در زمان وحشی، «بافقی» بخشی از کرمان بزرگ محسوب می‌شده، پس وحشی کرمانی، و پروده آن آب و خاک است. بزعم شما شهر Kerman کالیفرنیا را هم کرمانیهای ایران به یاد سرزمین خود ساخته‌اند، هر چند سابقه تاریخی آن شهر، داستانی دیگر داشته باشد. بسیاری از تکیه کلامها و ضرب‌المثل‌هایی که در سراسر ایران مصطلح است، از نظر شما تکیه کلام و ضرب‌المثل‌های «کرمانی» بشمار می‌آیند: «بقول ما کرمانی‌ها... چوب خدا صدا نداره... بقول ما کرمانی‌ها... با دردکشان هر که در افتاد، بر افتاد... و بقول ما کرمانی‌ها...» خلاصه شما به آنچه حال و هوا و رنگ و بوی کرمان را داشته باشد، عشق می‌ورزید و بنوشته خودتان عهد کرده‌اید در هر مجلس و محفلی لب به گفتار و ایراد سخن باز نکنید مگر آن که مطلب و موضوع مورد بحث به نحوی به زادگاه مورد علاقه شما کرمان و مردم دوست‌داشتنی‌اش ارتباط داشته باشد.

از نظر شما هر کرمانی در بهینه تاریخ و سیاست، ادب و... اگر کار ناسره‌ای هم انجام داده باشد، تنها کرمانی بودنش کافی است که عرق شما را بجوش آورده و از وی دفاع کنید. شما طی مقاله مبسوطی از شیخ‌الملک کرمانی که از اعضای سرشناس فراماسونری بوده است تجلیل کرده‌اید، درحالی‌که همین عضویت در چنین سازمانی از نظر رژیم فعلی ایران می‌تواند نه تنها نقطه ضعفی بزرگ بلکه دلیل بسیار محکمه‌پسندی برای «مهدورالدم» شمردن او بخساب بیاید. شما به حکم همین عرق هم‌ولایی بودن حتی آب طهارت بر سر ارشدالدوله کرمانی که قصد داشت بساط مشروطیت تازه پا گرفته را از بین ببرد، ریخته و او را طیب و طاهر به‌خوانندگان خود معرفی کرده‌اید. آنهم مشروطه‌ای که باز به‌تعبیر شما از همان کرمان و مسجد جامش آغاز گردیده و با خون جانبازان فراوانی آبیاری شده است. شما میرزا رضا کرمانی را هم که با «شاه‌شکار» خود شاهکاری آفرید و در دهه‌های گذشته کسی را پروای بردن نام او نبود، در لابلای مقالات خود تکریم و تجلیل کرده‌اید. شما همه جا در خلال نوشته‌هایتان خود را حامی «دردکشان» و «زمین‌خوردگان» و کسانی که «به‌جراغ زرد» برخورد کرده‌اند، معرفی کرده‌اید. شما از ۱۵ خرداد و حادثه آفرینان آن هم در همان روزهای بگیر و به‌بند، در مقاله‌ای با عنوان «با دردکشان هر که در افتاد...» یاد خبری بعمل آورده‌اید و نیز با نوشتن مقاله‌ای در همد شفاعت آن گروهی برآمده‌اید که قصد کشتن شاه سابق ایران را داشتند... اما استاد، این‌ها همه مسائل گذشته است و مربوط به تاریخ، هر چند شما تاریخ‌نگار هستید، اما اکنون مسئله روز در دور و بر یک هم‌ولایی شما، یک کرمانی دلسوخته و یک شاعر و نویسنده نامدار دور میزند، آنهم با اتهاماتی که هر یک از آنها به‌تنهایی برای مصرف مشروبات الکلی، داشتن روابط جنسی غیرعادی، ارتباط با کودتای نوژه و... هریک از این اتهامات کافیت که به‌صورت حکم محکومیت متهم بیانجامد اما... این انسان مبارز یک تته، تلاش کرده است که با انگشتانه، حریقی را که در خانه‌اش افتاده و کاشانه او و سایر هم‌میهنانش را تهدید به نابودی میکند، خاموش کند.

خانه‌ام آتش گرفتست،

آتشی جانسوز،

هر طرف می‌سوزد این آتش...

من بهر سو می‌دوم گریان

در لیب آتش پر درد...

خانه‌ام آتش گرفتست،

آتش بیرحم...
 نقش‌هایی را که من بستم
 به خون دل بر سر و چشم در و دیوار...
 وای بر من سوزد و سوزد
 غنچه‌هایی را که پروردم به دشواری...
 از فراز بام‌هایشان شاد،
 دشمنانم موزیانه خنده‌های فتحشان بر لب
 بر من آتش بجان نازل...
 من به هر سو میدوم گریان ازین بیداد
 میکنم فریاد
 ای فریاد، ای فریاد،
 وای بر من، همچنان میسوزد این آتش
 آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان
 و آنچه دارد منظر و ایوان
 من بدستان پر از تاول، این طرف را میکنم خاموش،
 وز لیب آن روم از هوش
 زان دگر سو شعله برخیزد بگردش دود
 تا سحرگاهان، که میداند که بود من شود نابود...

او همان کسی است که در سفر خود به خارج، هموطنان اندیشمند، فرهیخته، تکنوکرات خود را برای بنا کردن ایرانی آباد، به سرزمینش دعوت میکرد و چه اصراری در این دعوت داشت. هر جا نشست با سوز دل از مادری یاد کرد که آغوش خود را برای فرزندان گریزان خود گشود و در انتظار آنان است و تا آنجا پیش رفت که بسیاری از قلم بدستان این سوی مرز، او را «فرستاده رژیم» خواندند و اطلاقی چنین عنوانی در چنین سالهایی، اتهامی است نه خرد و در شمار بزرگترین دردناک‌ترین تهمت‌ها میباشد. «نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم...»

نی قصه آن شمع جگل بتوان گفت
 نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
 غم در دل تنگ من از آنست که نیست
 یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

او شاهد از بین رفتن بند بند سرزمین کهنسال و ناظر نظم خوردن فرهنگی بود که قرن‌ها با تلاش رودکی‌ها، فردوسی‌ها، مولوی‌ها، سعدی‌ها، حافظ‌ها... سنگ بنای آن گذاشته شده بود. اما او ساکت نشست، منصوروار صدای «اناالحق» خود را سر داد و بزرگترین جرم «آن یار»، آن عزیز، نه همکاری با ضد انقلاب بود، نه خرید و فروش و مصرف تریاک و ساختن و مصرف مشروبات الکلی، «جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد.»

اکنون پس از گذشت قرن‌ها وقتی سرنوشت غمبار حسنگ وزیر، ابن مقفع، حسین بن منصور حلاج، عین‌القضات همدانی، سهروردی، مشتاق و... را میخوانیم، برای انسان‌هایی که فراتر از عقاید و اعتقادات حاکم بر عصر خود می‌اندیشیدند و جان بر سر عقیده و ایمان خود می‌باختند، پشت دست بر دندان می‌گزیدیم و آرزو میکنیم ای کاش اندیشمندان هم‌عصر آنان، با قلمی یا قدمی، از این فرزندان زمان خود، دفاع میکردند و لعنت و نفرین میفرستیم بر آن حاکمان جبار کوتاه‌بینی که با چنین اعمالی، ننگی ابدی برای خود و دودمان‌هایشان خریدند که با هیچ آبی ولو آب کوثر پاک نخواهد شد. آقای دکتر باستانی پاریزی، این به‌عهد شماس که با آن قلم نافذ، شیرین و پخته خود که می‌دانید آن را چگونه بگردانید، از هم‌ولایتی شجاع خود، از «منصور» زمان خود دفاع کنید.

بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند...

سه ره پیدا است:

نخستین: راه نوش و راحت و شادی.

به‌تنگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی

دو دیگر: راه نیمش تنگ، نیمش نام

اگر سر بر کنی غوغا، وگر دم در کنی آرام

سه دیگر: راه بی‌برگشت، بی‌فرجام...

میتوانید «شبل‌ی»وار کل‌خنی بیندازید بر پای آن بزرگ که بر دار سربلندی ایستاده است و با تظاهر به جنون، همچون شبل‌ی، پای خود را کنار بکشید و جان خود را نجات دهید. اما با عذاب وجدان چگونه کنار خواهید آمد؟ شما میتوانید با بلند کردن صدای خود از طریق همان قلم سحاری که تاکنون میلیون‌ها خواننده را به دنبال خود کشیده است، همچون «امیل زولا»، از مردی دفاع کنید که امروز تنها، اما سرافراز و با قامتی افراشته، در صف طولانی نام‌آوران سربلند تاریخ خونبار ایران ایستاده است و با این

کار، عیار شرف و حیثیت همکاران او را بالا ببرید...
 خفته اند این مهربان همسایگانم، شاد در بستر
 صبح از من مانده بر جا،
 مشت خاکستر
 وای آیا هیچ سر بر میکنند از خواب،
 مهربان همسایگانم از پی امداد؟
 سوزدم این آتش بیداد گر بنیاد،
 میکنم فریاد، ای فریاد، ای فریاد...
 آقای باستانی پاریزی، امروز روز عمل و اقدام است و گرنه...
 نه بر مرده، بر زنده باید گریست.

(نقل از ماهنامه روزگار نو، شماره ۱۴۷، پاریس)

نگاه خرسندی

خبر مرگ سعیدی سیرجانی، با همه تلخی‌اش احساس آرامشی در جان من ریخت که طعم پیروزی داشت و بوی رهایی. یک بار دیگر به زندگی او آفرین گفتم. سعیدی پیروز شد، حال چه خودکشی کرده باشد، چه او را کشته باشند. اگر به سکنه هم رفته باشد، توفیق اجباری است که کارش را راحت کرده، وگرنه او وانمی‌داد، اینها هم رهایش نمی‌کردند. باباطاهر گفت: «چه خوش بی‌مهربونی هر دو سر بی»، در این مورد «نامهربانی» هر دو سر بید!

چند ماه پیش در نشریه‌ای از قول سعیدی نوشتم که «تنها وصیت‌ام این است که جنازه‌ام را به خانواده‌ام تحویل ندهید!» پیش بینی سرخوشت او مشکل نبود. طنز نهفته در کلام سعیدی را بازجوها و مصاحبه‌گران در نمی‌یافتند. آخرین حرفها و نوشته‌هایش را همین روزها در این نشریه و نشریات دیگر خواهید خواند که زیر تیغ جلادان چه شیرین کاشته. از آخرین گفته‌های اوست: چون به مسجد! نمی‌روم و عضو حزبی! نیستم، از واقعیت‌های جامعه بی‌خبر مانده‌ام!!

سعیدی سیرجانی در جوانی اشعار طنزش را برای چاپ به روزنامه توفیق می‌داد. در آثارش جابه‌جا، طنزی شیرین، خودنمایی می‌کند. چهار سال پیش او در اولین سخنرانیش در لندن، طنزنویسان اصغر آقا را «چابک‌قلم» خواند و این نشریه را مورد محبت قرار داد. شهادت سعیدی فراتر از این نیز نمایان شد. نشانی منزل خود را در تهران داد تا روزنامه را مرتب برایش بفرستیم.

عجبا! اولین خط و نشانی که رژیم برای او کشید و آن، نامه توهین آمیزی بود که رهبر خامنه‌ای برای او نوشته بود، توسط کیومرث صابری، سردبیر «گل آقا» به سعیدی داده شد. سیرجانی در پاسخ خامنه‌ای به‌شرمندگی قاصد هم اشاره کرد! خط و نشانی که خامنه‌ای برای او کشید، با سوسه آمدن دیگران، بتدریج کار خود

را کرد. یکی از روزنامه‌چیان (نه روزنامه‌نگاران) مقیم خارج که سالها برای جمهوری اسلامی دم تکان می‌داد، وقتی موفق شد به آغوش رژیم بازگردد تا زمینش را پس بگیرد، از اولین کارهایی که کرد این بود که در «خوشمصاحبه‌گری»های خود با مطبوعات حکومت، پنبه سعیدی سیرجانی را زد و گفت، این دارد در خارج پول جمع می‌کند و آبروی شما را می‌برد! چیزی نگذشت که سعیدی را گرفتند (ای هموطن)!...

... مرگ سعیدی در چنان شرایطی آخرین طنز اوست. طنزی تلخ که زهرخند بر لب آدمی می‌نشانند. چه خودکشی کرده باشد، چه جلادان را به کشتن خود واداشته باشد و چه فرضاً به علت طبیعی رفته باشد، مرگ او طعم پیروزی دارد و بوی رهایی. آزاده‌ای چون او را آن «خانه مجلل» جای زندگی نبود.

ما و مجنون همسفر بودیم در دشت جنون او به منزلها رسید و ما هنوز آواره‌ایم
(نقل از کیهان لندن، شماره ۵۳۴)

هادی خرسندی

از قلم افتاده

از نامه‌ای که سعیدی سیرجانی نوشته، چند خط آخرش از قلم افتاده که بدینوسیله تصحیح می‌شود:

«... بنابراین این جانب سعیدی سیرجانی سرانجام بعثت عذاب وجدان در یکی از خیابانهای تهران داوطلبانه خود را به مأموران امنیتی رژیم معرفی و تقاضای دستگیری نمودم. قبول نمی‌کردند. بالاخره به اصرار پذیرفتند. در بازداشتگاه تقاضای شکنجه کردم، موافقت نشد. بنابراین بطور پنهانی، وقت و بیوقت خود را با ناخن‌گیری که همراه داشتم شکنجه نمودم تا اینکه یک انبردست پیدا کردم و با آن خود را به سزای اعمال خیانتکارانه خود رساندم و مقامات امنیتی را تهدید کردم که اگر اجازه ندهند هرچه دلم می‌خواهد بنویسم و به مطبوعات بدهم، به شکنجه دادن خویش ادامه خواهم داد.

آنها ابتدا عذر آوردند که کاغذ نداریم و قلم نداریم ولی سرانجام نه تنها به خاطر شخص من، بلکه هم به خاطر رعایت حقوق بشر، چهار ورق کاغذ به من دادند که این نامه را به خط خود نوشتم. از مجریان این برنامه کمال تشکر را دارم و آخرین تقاضایم این است که جنازه مرا به خانواده‌ام تحویل ندهند.

الاحقر الجانی علی الاکبر السعیدی السیرجانی»

(نقل از هفته‌نامه نیمروز، چاپ لندن)

فردا خیلی دیر است!

... در مورد سعیدی سیرجانی، که کارهایی که ما کردیم و فریادهایی که ما زدیم، کافی و وافی نبود، اولاً که دیر بود، به محض آنکه رژیم کسی را می گیرد، منتظریم ببینیم مناسبت این بگیر و ببند و بازداشت چه بوده است، وقتی به کسی اتهام اعتیاد، قاچاق، لواط، مراجعه و مذاکره با سرویس های امنیتی کشورهای خارجی و دیگر مسائل می زنند دست و بالمان برای حمایت از او، ست می شود، حتی اگر این آدم سعیدی سیرجانی باشد و این اتهامات با یک من سریش به او نچسبد، بنابراین کسی که با این اتهامات در رژیم اسلامی به زندان رفت باید مدتی صبر کند تا دنیا بیدار بشود که اتهامات بسته شده به او، تا چقدر ابلهانه و کودکانه است. و این زمان، همان فاصله ای است که فرصت را می کشد و رژیم را در تعیین سرنوشت افراد مخیر و آزاد می گذارد.

ما وقتی مطالب و مقالات سعیدی را تا قبل از بازداشت می خوانیم می بینیم که چگونه او بسان یک پیغمبر از آنچه بر سرش خواهد آمد، با خبر است و پیشاپیش وعده می دهد که مرا چنین و چنان خواهند کرد و ایها الناس اگر بعد از من فیلمی دیدید، نمایشی دیدید، مقاله ای خواندید یا مصاحبه ای شنیدید که در آنها از کارهای گذشته ام استغفار کرده ام، این کار من نیست، نوشته من نیست، حرف من نیست و آن چیزی است که من زیر شکنجه ناگزیر به بیان آن بوده ام.

استاد و دوست من دکتر صدرالدین الهی هفته پیش در مقاله ای در نیمروز، سعیدی سیرجانی را همردیف عین القضاة همدانی و حلاج کبیر قلمداد می کند و راستی چه توصیف دلپذیری، سعیدی به اعتقاد من، شاید از آنها هم پا را فراتر گذارده و در مسیری که خود انتخاب کرده بود رشادت را به حد اعلا رسانده بود.

اپوزیسیون باید مسئولیتش را در قتل سعیدی به عهده بگیرد!

امروز دیگر سعیدی سیرجانی در میان ما نیست، و در تولدی دوباره چون افسری درخشان بر تارک مقاومت ملت ایران جاودانه خواهد ماند. اما، اگر سعیدی سیرجانی دستگیر نشده بود، اگر به شکنجه گاه عدل الهی نمی بردندش، اگر جانش را ناجوانمردانه نمی گرفتند، و اگر فرصتی داشت تا بطور طبیعی بمیرد، درخت غرور و غیرت ملی به همت شاخسار حماسه های او، سایه افکنی بیشتری بر تاریخ، فرهنگ و ادبیات ایران داشت.

... و درینا که چنین نشد!

(نقل از نشریه پرتو ایران، سال سوم، شماره ۲۸، کانادا)

سعیدی به تاریخ پیوسته است که در تاریخ ایران نظیر او کم نیستند — پس چه ما می‌خواستیم و چه نمی‌خواستیم، چه فریاد آزادی او را سر می‌دادیم و چه نمی‌دادیم، رژیم از حضور سعیدی سیرجانی در جامعه و وجود او در تاریخ معاصر بشدت خشمگین بود و ناچار بود که به هر حیل، او را از سر راه بردارد. از سوی دیگر، سعیدی هم خود مایل بود که به تاریخ ایران گره بخورد، او نمی‌توانست و نمی‌خواست که فقط به‌عنوان سعیدی سیرجانی، محقق و مولف حدود ۴۰ اثر تحقیقی و تاریخی باشد، او می‌خواست سعیدی سیرجانی آزادی‌خواه و مبارزی در تاریخ ایران باقی بماند که به استبداد و مظاهر آن در زیر بزرگترین توپ‌ها و در برابر قوی‌ترین مسلسل‌ها و شدیدترین آتش‌بارها، جانیکه فریاد مردم به عرش می‌رسد و کسی یارای بیان آن را ندارد، بایستد «نه» بگوید و خود فرمان شلیک را به سینه خود بدهد.

(به نقل از هفته‌نامه نیمروز، ۱۸ آذرماه ۱۳۷۳، لندن)

تافته‌ای جدا بافته

در سفر دوم سعیدی سیرجانی... که در بازگشتش از آمریکا در لندن توقفی داشت، از او پرسیدم که ظاهراً سخنان شما در ینگه دنیا و دعوت از ایرانیان به بازگشت، عده‌ای را خوش نیامده است. استاد سیرجانی با صراحت پاسخ داد که: «... بعله، عده‌ای هم مرا مأمور جمهوری اسلامی می‌خوانند. حرف من این است که اگر کسی مطمئن است در بازگشت به وطن دچار اشکالی نخواهد شد، بهتر است به کشور بازگردد و به مردم خدمت کند...» او افزود: «حضور مخالفان در کشور می‌تواند به تعطیل یا تعدیل رژیم منتهی شود...»

او بسیار سخن گفت و با لهجه شیرین کرمانی و بیان طنزگونه‌اش و نیز شهامت در ابراز نظرهایش، بسیاری از شنوندگان رادیو را تحت تأثیر قرار داد. اما چند نفری نیز بودند که پس از پایان برنامه رادیو تلفن کردند و به عادت همیشگی به انتقاد و تهمت‌زدن پرداختند.

سعیدی را مأمور جمهوری اسلامی و بنده را مزدور رژیم نامیدند، چرا که با استاد فرزانه‌ای از کشورمان گفتگو کرده و درباره عقاید و نظریاتش از او پرسیده بودم.

... بگذریم، اما از مرگ یا قتل سعیدی سیرجانی نمی‌توان گذشت. سکوت در این هنگام شایسته نیست و باید ندای حق جوی او را به گوش جهانیان رسانید. باید از مرگ مشکوک او که احتمالاً به سبب فشارها و شکنجه‌های جسمی و روحی به سراغش رفت، پرده برداشت و از سازمان‌ها و بنگاه‌های مدافع حقوق بشر خواست که به وضع کنونی ایران توجه نشان دهند.

اما فراموش نکنیم که سعیدی سیرجانی با استقبال از مرگ در واقع راه گشا بود و به شیوه خویش راه مبارزه را نشان داد. و می‌بینیم که عده‌ای از هموطنان هوشیار و شجاع ما در ایران، پیام سعیدی را به نیکی دریافته‌اند.

(نقل از هفته نامه تیروز، شماره ۲۹۴، ۱۸ آذر ۱۳۷۳، لندن)

نامه به «بازجوی عزیز»

نقل از ماهنامه روزگار نو، پاریس، شماره ۱۶۰، خرداد ۱۳۷۴

علی اکبر سعیدی سیرجانی که چندی پیش در ارتباط با شبکه‌ای از عوامل مواد مخدر دستگیر شد در نامه‌ای به کلیه اتهامات خود در رابطه با ارتباط با شبکه‌های فراماسونری و سیا، مسائل سوء اخلاقی، تعهد به ساواک، تماس با سلطنت‌طلبها و صهیونیستها اعتراف کرد.

بخش خبری: آقای سعیدی سیرجانی از افراد به اصطلاح روشنفکر و وابسته به ساواک و سازمانهای اطلاعاتی کشورهای بیگانه، که اخیراً به جرم اعتیاد و خرید و فروش مواد مخدر دستگیر شده است، طی اعترافات، صریحاً به همکاری و ارتباط خود با دستگاههای جاسوسی و اطلاعاتی و همچنین انجام فعالیتهای نامشروع پرداخته است.

من بخشی از اعترافات این به اصطلاح روشنفکر و وابسته خطاب به بازجوی خود در پی می‌آید:

بازجوی عزیز

سلام از اینکه از وقت و زندگی خود ساعتها صرف من کردید بسیار ممنون و متشکرم وقتی بر ایام گذشته مروی می‌کنم از خودم بیزار می‌شوم و از اینکه لجبازی با حقانیت آرمان شما و صداقت همکارانتان کردم، شرمندگی بر من مستولی می‌گردد. اگر خدا بخواهد با فرصتی که پیش آمد و عهده‌ای که با خدا بستم می‌خواهم همه چیز را اعتراف کنم نه بخاطر اینکه خوش رقصی نزد شما کرده باشم که من نه اهل آن هستم و نه شما نیازمند آن، بلکه اعتراف می‌کنم تا کمی (و فقط کمی) از عذاب وجدانم کاسته شود و اگر فرصتی پیش آمد جبرانی لمافات.

من هرچند بدلیل اعتیاد و نگهداری تریاک و ارتباط با شبکه‌ای از عناصر پلید تریاک‌دستگیر شدم و فی‌الواقع در روزهای اول بازجویی هم تصورم این بود که شما به بهانه تریاک قصد برخورد با نوشته‌های مرا دارید، اما دیری نگذشت که متوجه شدم

روزنامه‌های تهران در اسفند ۱۳۷۲ اطلاع دادند که علی اکبر سعیدی سیرجانی روز ۲۲ اسفند توسط ادارهٔ نهی‌ازمنکر بازداشت شد. روز دوشنبه ۵ اردیبهشت خبرگزاری رویتر و خبرگزاری فرانسه گزارشی از مصاحبهٔ آقای موسوی‌نژاد (یک مقام امنیتی جمهوری اسلامی) منتشر ساختند که در آن سعیدی سیرجانی به ارتکاب جرائم زیر متهم شده بود:

- ۱ - دریافت مبالغ هنگفتی از عوامل ضد انقلاب در خارج
 - ۲ - همکاری با افرانی که در رژیم شاه عضو سازمان پلیس سیاسی (ساواک) بوده‌اند
 - ۳ - عضویت در یک شبکهٔ قاچاق مواد مخدر
 - ۴ - مباشرت در تهیهٔ مشروبات الکلی
 - ۵ - ارتکاب عمل لواط
- مقام امنیتی فوق اظهار کرده بود که سعیدی سیرجانی به تمام جرائم فوق «اعتراف» کرده است.
- روز ششم آذر ۱۳۷۳ مقامات جمهوری اسلامی اعلام کردند که علی اکبر سعیدی سیرجانی در زندان به «سکتهٔ قلبی» در گذشته است.
- در فاصلهٔ بازداشت تا مرگ سعیدی سیرجانی هیچ یک از افراد خانوادهٔ او اجازهٔ تماس با او را نیافت و فقط چند نامه و مصاحبه از سوی او از طرف وزارت اطلاعات و امنیت در مطبوعات کشور انتشار یافت. تعدادی از این نامه‌ها در این بخش آورده شده است.

«ان الله لا يهدي من هو كاذب كفار»
(خدا آن را که دروغگو و ناسپاس باشد هدایت
نمی‌کند). قرآن مجید، سورة الزمر، آیه ۲
(ترجمه عبدالمحمد آینی)

۴

دروغگو دشمن خداست (مثل فارسی)

شما در مرز بین تخلف و توطئه هشیارانه در صدد هستید هرچند جرائم ارتكابی در خصوص تریاك یا مسائل سوء اخلاقی به حد كافی محكمه پسند و مستند است، لیكن به مرور با شروع بازجوییهای امنیتی دیوارهای ساخته شده در اطراف ذهن من به بكباره فرو ریخت واقعاً تصورم این بود كه تا این حد اسناد غیر قابل انكاری وجود داشته باشد با ناباوری سعی داشتم پاسخهای غیر صریح یا رد گم كن بدهم و امیدوار بودم كه شاید شما تحلیلی غیر منطبق بر واقعیتها از قبل تهیه کرده اید تا مرا در تابلوی از قبل طراحی شده ای منقوش نمایید، لیكن این تصورات نیز بزودی دگرگون گردید. هر آنچه فكر می كردم احدی نمی داند شما برایم بازگو كردید، چه می توانستم بكنم یا تسلیم حقایق و پذیرفتن اتهامات پارتدانه خود را به موش مردگی زدن.

بیخشید كه اینگونه می نویسم، اما از من بپذیرید كه واقعاً حرف دلم است. حال با گذشت حدود دو ماه از بازداشتم كه هم شاهد اقتدار شما بودم و هم رحمت و رأفت، هم جدیت و هم انس و الفت واقعاً بدین نتیجه رسیده ام كه قفل دل را گشوده و حداقل خود را سبك كنم.

نمی خواهم از خیلی دور شروع كنم و دلایل تبدیل یك بچه سیرجونی ساده به این عنصر پیچیده (كه البته دیگر نمی خواهم آنگونه باشم) را به نقد و تحلیل بنشینم كه دیگر رمقی و انگیزه ای به آن ندارم. مطلب را از همین جا شروع می كنم:

۱ - هم می خواستم مشهور باشم و هم ترس از بدنامی داشتم تا آنجا به دستگاه نزدیک می شدم كه عقده های سركوب شده ام را پاسخی بیابم و سری توی سرها داشته باشم و هم بعد بتوانم توجیهی داشته باشم.

۲ با فاطمی شدن در محافل و مجامع به مرور خود را شناساندم و قابلیت های قلمی را در حد بضاعت ارائه دادم و با حمایت خانلری به وزارت فرهنگ و بنیاد فرهنگ راه پیدا كردم و با همین حمایتها و آشناییها با شخصیت های پلیدی چون بقایی و دشتی كه آنها را از همه لحاظ قبول داشتم پشت و پناهی پیدا كردم دیگر آن بچه سیرجونی مفلوك نبودم كه حتی پول یك دست لباس پانزده تومانی نداشته باشم كه مادرم مجبور باشد آن را به نزول تهیه كند ثروت و مكنت و شخصیت و نام سراغم آمد...

۳ - در فرازی از زندگیم در سال ۱۳۴۸ به ساواك احضار شدم. فهمیدم كه بالاخره باید كدخدا را هم داشت، البته سعی می كردم غرورم جریحه دار نشود، لذا نه از موضع یك خبرچین بلکه از موضع فردی معتقد به ایدئولوژی شاهنشاهی و در دفاع از شاه كه آن را مظهر نعامیت كشور می دانستم متاعم را به قیمتی خیلی پایین به ودیعه گذاشتم و حتی

ارزانتتر از گیره‌های نقره مادرم که ودیعه نزولخور منفور گذاشته بود و اتفاقاً استاد این معامنه سراسر زیانبار و خجالت‌آور را به هنگ‌می که در زندان مجدداً ارائه گردید بیشتر از گذشته بر زیان آن واقف شدم که نمی‌ارزید آخرین اقساط پرهزینه این معاهده را در مهر و آبان ۱۳۵۷ با درج مقالاتی در خواندنیها پرداختم و در شرایطی که همه از رفتن شاه می‌گفتند من برخلاف جریان شنا کرده و شاه را از گناهان میرا قنمداد نمایم.

شکل‌گیری انقلاب و نفوذ روحانیت از به میدان کشاندن مردم و برخورد با رژیم شاه نه با تئوریهای سیاسی بقایای همسویی داشت و نه در فراموشخانه دشتی و خانلری چیزی از آن شنیده بودم. این بود که هنوز ناباورانه جریانات را می‌نگریستم با روحیه منفی بینی که در من وجود داشت و با حبس در محافل و مجالس بی‌خبران که فقط با آنها مانوس بودم انقلاب حصارهای فکریم را شکست بلکه حصارهای جدیدتری در آن ساخت که مواد اولیه آن از بخشهای خاله‌زنکی شاه دوستها یا اظهارنظرهای آبکی فراماسونها و یا تحلیلهای سیاسیون ورشکسته و از همه کاری‌تر پروازهای فاتحانه اهل منقل پس از نشنگی بود.

خلاصه این که هنوز نفهمیده بودم انقلاب چیست و چه می‌کند آن را در بیدادگاه ذهنی‌ام محاکمه کردم و رأی آن را هم آن‌طور که دلم می‌خواست بلکه دل رفقا می‌خواست صادر کردم.

اولین مجازات را با داستان شیخ صنعان و قمیل و تشبیه‌های ناجوانمردانه نثار متهم کردم چیزی جز صدای سوت و کف حضار و تماشاگران محفلی و احسنت اهل منقل به گوشم نمی‌خورد. شیوه مقبول افتاده بود و مورد توجه، لذا در ایامی که انقلابیون سخت سرگرم جنگ و دفاع با صدام بودند این تیرها را به سمت محور اصلی قدرت و مقاومت مردم که ارزشهای انقلابی و مذهبی‌شان بود مستانه نشانه رفتم. از آن روزها سعی می‌کنم دیگر چیزی هم به یاد نیاورم که همه‌اش شرم است و شرم.

ارتباطم به مرور به بیرون از کشور کشیده شد. دوستانم و هم‌فکرانم بخصوص آنها که پرونده‌های مفصل در داسراهای انقلاب داشتند مرا ترغیب نمودند بروم و با آنها سازم را هم‌نوا کنم. در داخل هم که یک باند ورشکسته در گوشم از آرزوهای بریاد رفته نوزده گفت و دیگری هم از مرگ زودرس انقلاب به زعم باطلشان.

بهرحال سفر فرنگ و دیدار قلم به مزدان فراری و وصل به ساواکیهای در آرزوی بازگشت و نظامیان متواری که هر روز سلاحهای شکاری خود را جهت شکار پرنده استقلال و آزادی روغن‌کاری می‌کردند تا با اصطلاح آماده بازگشت باشند فضای

جدیدتری را بوجود آورد در این فضا سعیدی مورد توجه بود مورد محبت قرار می گرفت و به سخنرانی و سمینار دعوت می شد چیزی که در داخل کشور حسرتش پس از انقلاب بر دلش مانده بود.

با رفیع زاده از طریق بقایی آشنا شدم خودش می گفت به توصیه بقایی به ساواک رفته و با تأیید بقایی و پاکروان رسماً به عضویت سیا درآمده است او هم به مؤثر بودن فعالیت‌های قلمی واقف بود و حتی کتابی از خاطراتش از شاه بنام شاهد چاپ کرده بود. کتابش را دیدم پیشنهاد دادم نام «بامداد خمار» بر آن بگذارد که بقایی هم تأیید کرد. اما نمی دانم چه شد که باز با همان نام جنجالی شاهد منتشر شد.

او از مؤثر بودن فعالیت‌هایم بر علیه حکومت اسلامی مرتب می گفت و مرا تأیید می کرد و بر غرور من می افزود بخصوص پذیرایی شاهانه‌ای هم در چند سفرم به امریکا نمود و حتی مرزعه بسیار وسیع و دیدنی خود را به رخم کشید. قرار این بود که به امید دیدار بعدی در تهران، چاپ کتاب‌هایم در خارج و کمک‌های مالی که از این ناحیه متوجهم شد بنیه مالی قابل توجهی که خوابش را هم نمی دیدم ایجاد کرد. این مستی و بی خبری مرا از سوالات اساسی غافل کرد که یک لحظه بیندیشم چه شد اشرف پهلوی، تیمسار محوی، و... رو به کار فرهنگی آورده اند. کسانی که خوشنامی آنها بر هیچ کس پوشیده نیست!

حال که در طی این دو ماه از شر این فضا سازیها خلاص شده‌ام و راحت تر به مسائل می نگرم می واهم فریاد بزنم و به همه بگویم که:

هموطنان به هوش باشید. دقت کنید، در عصر تصرف اندیشه و انفجار اطلاعات دشمن با قاطعیت و جدیت فرهنگ و اندیشه تان را نشانه گرفته آنهم از دریچه فرهنگ و هنر، همه غاصبان و ریزه خواران دربار شاهنشاهی امروز با ایجاد بنیاد فرهنگی و مجله و نشریه و کانون و غیره یک هدف اصلی را دنبال می کنند و آن تیرباران ناجوانمردانه ارزشمندان و به مسخره کشیدن اعتقاداتان و القاء یأس از ادامه حرکت انقلاب، فکر می کنید چرا منوچهر گنجی به من پیشنهاد همه گونه مساعدت و همکاری می کند با رفیع زاده با تمام وجود خود را عرضه می دارد و یا پرویز نقیبی پاکت پول هدیه می داده است و یا مؤسسه باصطلاح لیلیان هیلن کمک مالی چند هزار دلاری به دگراندا نشان و مخالفین عرصه مطبوعات و کتاب می نماید آنهم با تأیید احسان یارشاطر و...

مردم دقت کنید حسن شهباز صهبونیست و کلوب روتاری در لندن فریگیس یگانگی ضد دین باصطلاح زرتشتی همه و همه امروز لباس فرهنگ و هنر به تن پوشیده اند تا در دره

خوبی و گرگ صفتی خود را در لباس میش مخفی نگهدارند و من و امثال من هم به جهالت و خیریت عمل بی‌مزدشان می‌شدیم البته جانماز آب نمی‌کشم که مرا عفو کنید من به هزینه همه سکوت‌های غیر قابل توجیهم و به قیمت وراجیه‌ای کوک شده نابخردانه‌ام و با خیانتم در طی مدتی که حقایق را نگفتم حقایق ۲۰ سال اخیر کشورم به همه اینها پذیرایی عقاب هستم که سختی عقاب و مجازات در مقابل شرم و خجلت چیزی نیست.

آری من می‌دیدم و می‌شنیدم که به نام فرهنگ و هنر چه بر سر این مرز و بوم آوردند از لجن‌مال کردن‌های هنجارها و ارزشها نمی‌گویم که مصادیق بارزش را در جشن هنرها و سینارهای فرهنگی دیده بودید از پشت پرده‌ها می‌خواهم بگویم از حمایت‌های دربار و شاه از بی‌هویتی لامذهبی، بی‌قیدی و در نهایت تسلیم و رضای محض در مقابل بیگانگان، از مقالات مومن و شرم‌آور نمی‌گویم که رشیدی مطلق‌های موهوم را تراشیدند و متواری شدند، بلکه از مغزهای علیلی که به محض دستور و فرمایش شاه و نصیری با مرکب خیانت قلم و دیمه گذشته خود را به رقص درآوردند و آتش بر باورهای جامعه زدند می‌گویم.

و اینها را خواهم گفت اما در فرصتهای بعدی، چرا که امروز قصدم افشاگری نبود که برای آن زمان بیشتری لازم دارم. امروز خواستم درد دلی کنم با شما که تا دیروز با شما غریبه بودم، اما الان آرزو دارم در کوچه پسکوچه‌های شهر معرفت و خلوصتان به سقف دالان کوچک و حقیرتان جایم دهید و مرا بپذیرید.

من امروز در مقام اعتراف به همه جرائم و اتهامات نیستم که فکر می‌کنم پذیرش آنها تسلیم در مقابل حق است، ولی اگر خواستید محاکمه‌ام کنید نگویند به جرم تریاک و به جرم ارتباط با عوامل ساواک و سیا، به جرم مسائل سوء اخلاقی، به جرم تمهید به ساواک، به جرم تأیید شاه، به جرم تأیید بقایی و ارتباط با او، به جرم تماس با سلطنت طلبان و فراماسونها و صهیونیستها، اینها را نگویند که دفاعی ندارم، فقط بگویند سعیدی اتهامش فراموشی بود، فراموشی وجدان که همه اتهامات را دربر گیرد. در خاتمه از همه عزیزان این مرز و بوم عذر می‌خواهم و آرزو دارم روزی مرا ببخشند و نزد بازجوی عزیز نیز با شرم و خجلت خاضعانه درخواست عفو می‌کنم.

نامه‌هایی که رژیم برای تنبیه

خارج‌نشینان منتشر می‌کند

نقل از هفته‌نامه نیمروز، لندن، شماره ۲۷۱، تیر ۱۳۷۳

هفته گذشته وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی با انتشار دو نامه از سوی سعیدی سیرجانی تلاشهای سازمانهای جهانی حقوق بشر برای آزادی این نویسنده نامدار ایرانی را مجدداً پاسخ داد.

در نامه اول که سعیدی سیرجانی برای روزنامه اطلاعات نوشته بود، از دو طنزنویس ایرانی جلال رفیع و کیومرث صابری خواسته بود که شعری بر این مقاله بگذارند، و در کتا‌های او که گفته است پر از اهانت به تشیع است دست ببرند، که ظاهراً آقایان یا معنی حرفهای سعیدی را درک نکرده‌اند یا سواد کافی برای گذاشتن شعر بالای مقاله او را نداشته‌اند ولی خود روزنامه اطلاعات در مقدمه‌ای بر این مقاله نوشت که این مطلب را برای تنبیه و آگاهی خارج‌نشینان ناآگاه یا خارج‌گودنشینان منتشر می‌کند. در این نامه سعیدی، حادثه بمب‌گذاری حرم امام‌رضا را محکوم می‌کند.

اما در نامه دوم که سعیدی سیرجانی برای روزنامه کیهان، روزنامه‌ای که سردبیر یکی از نشریات تابع آن باعث دستگیری و شکنجه و بازداشت او شد، فرستاد، سعیدی به زبان بی‌زبانی گفته است این سعیدی امروز سعیدی دیروز نیست! و گفته است که سعیدی، یعنی او، پیش از این با نوشتن آثار گذشته کاوه‌ها و فرانک‌ها را به‌خیمه‌شب‌بازی تهوع‌آوری! برده است که به‌بساط ختنه‌سوران نوجوانان فرنگ‌نشین شباهت داشت.

سعیدی سیرجانی در این مقاله می‌نویسد:

قصه دارم گذشته‌ها را جبران کنم

دوستان گرامی کیهانی

تا چند هفته پیش میان سعیدی و نویسندگان شما تلخی کینه بود و دشمنی دیرینه که

بیش از همه به نوشته‌هایش می‌تاختید ولی امروز آن سعیدی دیروز — که به حق دشمنش می‌دانستید — سعیدی دیگری است. خرقه آلوده دیروز به کناری انداخته و دل از آلودگیها پاک می‌خواهد. اگر خدا بخواهد نوشته‌ای که برای تان می‌فرستم جبران مافات است. بپذیرید و به چاپش بسپارید. علی اکبر سعیدی سیرجانی

بسمه تعالی: مردم آزاده ایران زمین اسلام

حال که فرصتی پیش آمد تا در زندان، تن زندانی فراموشخانه‌ام را با هوای آزادی و رهایی آشنا کنم و حصارهای درهم تنیده شده ذهنی‌ام را تک‌تک برهم چیده و از فراز قلعه واقعیات کلاف گره خورده — بلکه کور — تخیلات را گره گره و تار به تار به سرانگشت صداقت و انابه بگشایم و با مروی، چند که بر نگاشته‌های خود در پانزده بهار اخیر که همواره آن را پانزده خزان دیده بودم، حاصل شد. به این نتیجه رسیدم که بیش از این نباید شرمند و وجدان بود و باید بار سنگین و امانده بر دوش را بر زمین انصاف گذاشت. آری عزیزانم، از این رو شما را آزاده خطاب کردم که شایسته آئید و من سعیدی به اصطلاح ادیب و آشنا با فرهنگ و هنر ایران زمین، از میلیونها برگ اوراق افتخار آفرین ادبیات انسان ساز کشورم، ناجوانمردانه از پس عینک خزان بین خود آن قسمتی از شاهنامه را پیش رو گذاشتم و خواندم که شخصیت‌های مقاوم و ضد ظلم داستانهای حماسی فردوسی عزیز را به صحنه‌ای با سیمه‌ای کشانده و حماسه آفرینی‌های کاوه‌ها و فرانک‌ها و... را به خیمه شب بازی تهوع آوری بردم که به بساط جشن و طرب ختنه‌سوران نوجوانان فرنگ نشین متواری از ایران شباهت داشت. و جشن نیز به همت صاحب‌خانه که به بهانه ختنه‌سوران نوید بلوغ سیاسی و فکری به اصطلاح نوگلان ایرانی مهاجر در فرنگ را می‌داد که به محض تکلیف به حجله گاه آماده رجعت خواهند نمود، رجعتی افتخار آفرین به میهن ستمزده!؟

آری دوستان! حتی شخصیت‌های شاهنامه را هم لجن مال کردم، با شبیه‌سازیهای مفرضانه‌ای که ناجوانمردانه نموده بلایی به سر شاهنامه آوردم که دیگر خود نیز حوصله خواندن مجدد آن را ندارم. مطمئنم که شخصیت‌های مظلوم فردوسی در شاهنامه اگر زبانی داشتند و توان بیان کلامی حتماً بر من نفرین می‌کردند که چرا آنها را که در صحنه حماسه آفرینی و مقاومت در عصر ستم‌شاهی آماده نبرد با ضحاک بودند در کشوی میز کارم حبس نمودم اما پس از انقلاب در صحنه‌ای مشغول‌کننده آنها را به خیمه شب بازی نامانوس کشاندم.

اما کاوه‌ها و فرانک‌ها شاید ندانند وضع تعلیم را. که اگر بدانند مرا خواهند

بخشید چون به این مرحله رسیده‌ام که از همه کسان و همه بیگانی که سالها با قلم — قلم نه با تیر زهر آگین — بر آنها ناجوانمردانه تاخته بودم حلالیت بطلبم.

بگویم که سعیدی خود بزرگ‌بین، سعیدی خسته از بی‌اعتنایی نظام اسلامی، سعیدی نم‌رود، سعیدی عادت کرده به محفل بزرگان! به دلیل ناآشنایی با فضای انسان‌ساز پس از انقلاب، محصور در همان باورهای قبلی، در همان دورانی که مردم آزاده و دلاورم نیاز به تهییج، پشتیبانی و دست‌مریزاد شنیدن داشتند و در حالی که سینه به سینه خصم دوزخ، وجب به وجب خاک مقدس خود را از هجوم تازیان — نه تازیان که یانکیان تازی‌نما — بازپس می‌ستانند، نه تنها مرهمی بر زخمشان ننهادم بلکه با نشر و نظم و با استعاره و تشبیه، با سوءاستفاده از صنایع ادبی، تنها سلاح کاری آنها، ارزش‌هایشان را نشانه رفتم. بشکند این دست و قلم اگر به جبران برخیزد.

با این مقدمه اذعان می‌نمایم که در کمال سلامت عقل و صدق گفتار — ان شاء الله — خط بطلان بر همه کتابهایم که از شیخ صنعان شروع و به سفرنامه ختم می‌شود بکشم، با افتخار بگویم که آرزو دارم که کرام‌الکاتبین با آن خیانت را ننوشت باشند یا به شرم و روسیاهییم در یوم حساب به قیمت عفو و اغماض مردم افتخارآفرین کشورم ننوشته انگارند.

آری عزیزان! بقدری از شیطنت‌های این آثار و نوشته‌ها بیزارم که اگر امکان داشت آنها را می‌سوزاندم و نفس پلیدم را در میان آتش آنها به خاکستر توبه تبدیل می‌کردم. البته قصد دارم اگر فرصتی پیش آید با تهیه کتاب و مقالاتی مناسب در حد بضاعت جبران کنم. البته نمی‌دانم چقدر موثر بیافتد اما این حد تلاش را وظیفه می‌دانم به جهت حق الناس که تصحیح کردم تا استخوانم را — که نه فقط پوست و گوشت را — به عذاب و فشار انا به خواهم کشاند و قلم سرشکسته شرمنده‌ام را به میدان امید به جبران می‌آورم باشد که آثار شوم بزدايد. نمی‌دانم این بار قلم روسفیدم می‌کند یا نه، امیدوارم که با حلالیتی که از شما می‌طلبم این توان را بیابم که اول قلم بطلان بر همه نوشته‌های مغرضانه‌ام پس از انقلاب بکشم و بعد این قلم را به خدمتتان وادارم، به امید آن‌روز و امید رهایی از عذاب وجدان از مکتوبات پلید و باطل قبلی.

علی اکبر سعیدی سیرجانی

در هویره بود که بعض در گلویم شکست

نقل از اطلاعات (بین‌المللی)، شماره ۱۲۵، جلد ۱۳، آبان ۱۳۷۳

«دیدار از جبهه‌های دفاع مقدس، زیستن با خاطره‌های عزیزان ایثارگری که با همه وجود معنای واژه انسانیت شدند و فریاد سرخشان آتشی به پیکر متجاوزان شد، فرصتی است برای آن که هر انسانی در خود تأمل کند و خویش را باز یابد و برای آقای سعیدی سیرجانی، این فرصت، بسیار مغتنم و ارزشمند بوده است.

آنچه در پی از نظر می‌گذرد، متن گفتگوی حسن نوری، سرپرست روزنامه اطلاعات در استان خوزستان با آقای سعیدی سیرجانی پس از دیداری از جبهه‌های دفاع مقدس است.

سعیدی در این سفر فرصتی یافت تا به زیارت مدافعان میهن برسد، بر خاطره سرخ شهیدان نماز گزارد، از دور و نزدیک، جبهه را ببیند و ویرانیهای تجاوز دشمن را مشاهده کند.

وی در این گفتگو با برشمردن عظمت ایثارگریهای رزمندگان اسلام، از اهمیت حضور همه جانبه مردم در جریان بازسازی سخن می‌گوید.

در پی این گزارش را می‌خوانید:

س - آقای سعیدی شنیدیم که شما برای دیدار از جبهه‌ها به خوزستان آمده‌اید، این چند روز چطور بود؟

ج - بسیار خوش گذشت. چهار روز در اهواز بودنمان خوش گذشت. صحبت دوستانی که در خدمتشان بودیم مغتنم بود. دیگه محبت جنوبیها هم که احتیاج به گفتن ندارد. چون اگر بگویم آنوقت می‌گویند تعریف خودش را کرده است، چون خودش هم جنوبی است.

س - با توجه به دیداری که از جبهه‌ها داشتید، نظرتان را در ارتباط با وضعیت جبهه‌ها و جنگ توضیح بفرمایید؟

ج - با کمال میل. درباره دیدار از جبهه‌ها یادمه چند سال پیش به مناسبتی یکی از بزرگان جمهوری اسلامی پیغامی داده بود یا به هر حال، یادم نیست چی بود مطلب، مسئله این بود که تو مگه کوری جبهه‌ها را نمی‌بینی؟ جوانها را نمی‌بینی چکار می‌کنند؟ معنی

اون حرف‌رو چند وقت پیش فهمیدم که چون حقیقت آن این است که تو این بانزده سال من به آن صورت شدید در جامعه نبودم و عواملی پیش آمده بود بیشتر می‌نشستم خانه کتاب می‌خواندم. یک چیز که من را متوجه این قسمت کرد خاطرات جوانهایی بود که وصیت‌نامه نوشته بودند.

چند تا از این کتاب‌ها رو من خوندم و تکان خوردم، چون آنجا دیگر شوخی نیست، آدم دارمی بیند که لب پرتگاه، لب مرز ایستاده، در کام اجل هم هست آنجا دیگر برای خوش آمد این و اون یا برای مصلحت فلان شغل و مقام نیست.

تو اون خاطرات صداقت موج می‌زند. صداقتی لبریز از اخلاص و ایثار. همه وجودش را ایثار می‌کند این جوان در راه عقیده‌اش. قبلاً هم من متوجه این نکته مختصری بودم، ولی هرگز به این عظمت نبود. خوب آن کتابهایی را که خواندم روایت بود، شنیدن بود، خواندن بود. اما آنچه که اینجا نصیب شد، دیدن بود و شنیدن کی بود مانند دیدن.

به دو تا نکته اینجا که آمدم، یکی خرمشهر را دیدیم، یکی آبادان را دیدم و یکی که بغض در گلوی من شکست هویره را دیدم. یکی دو تا نقطه مرزی را دیدیم و جوانهایی که در شرایط مشکل، دشوار آنجا زندگی می‌کنند و از وجب به وجب این خاک دفاع می‌کنند. بادم می‌آید چند سال پیش سفری رفته بودم به آمریکا، شبی در لوس آنجلس یک آقای بی از من دعوت کرد جلسه‌ای گویا، مثلاً ماهانه یا هفتگی داشتند، یک پنجاه شصت تا ایرونی می‌آمدند آنجا دور هم جمع می‌شدند. نمی‌دانم شعر و بیت می‌خواندند، سخنرانی یا بحث می‌کردند. آنجا یک علیامخدره‌ای نشسته بود از این فاطمه سلطان‌های فی‌فی شده، حضورتان عرض می‌شه، دور برداشت که آقا وطن رفت، چه خاکی به سر کنیم؟

من حوصله‌ام سر رفت، چون سال ۱۳۶۵ بود دیگه. هفت سال از انقلاب گذشته بود، مملکت هم قرص سرجایش ایستاده بود. زده بود صدام و بساطش را از خرمشهر بیرون ریخته بود. گفتم والله من نمی‌فهمم منظور شما از وطن چیه؟ اگر منظورتان کاخنان و خانه‌تان آنجاست، بله رفته مصادره شده، اما اگر منظورتان یک واحد جغرافیایی به اسم ایران است قرص سرجایش ایستاده، خیلی هم بهتر از شما دفاع کرده‌اند ازش.

اما این چیزی که در اینجا دیدم، آن حرفی هم که زدم خیلی کم است. جوان بیاید خودش را روی سیم خاردار بیندازد که دیگران از روی آن عبور نکنند، بروند. فقط گفتن

این مسأله آسانه. جوان بیاید بزند در شب طوفانی از رودخانه بخواند عبور بکند. آن لوله‌ها را بخواند به هم وصل بکند، بل بزند. اینها چیزهایی است که فقط باید دیده بشود.

و به نظر من تصویر سینمایی هم نمی‌تواند عظمت قضیه را نشان بدهد. ما می‌دانیم که کادر سینما محدوده. اینها باید دیده بشود و متأسفانه من تصویرم اینه که اکثریت ابرونیا خبر ندارند هنوز چه خبر شده، چه شده. ایکاش میشد یک برنامه‌ای جور کرد که لااقل گردش نوروز می‌خواهند بروند بیایند یک سری به اینجا، هوای نوروزی خیلی خوبه. لاله‌ها هم شکفته است، زیبایی طبیعت هم هست، بیایند یک نگاهی هم به این رودخانه بکنند و حماسه آفرینی‌های نیروهای دلاورمان را در گذشتن از این رودخانه ببینند. تا نباید کسی نمی‌فهمد.

ما از جنگ یک تصویری داریم. خوب جنگ قنوتش این است. می‌خواهد بکوبه، بسیار خوب مراکز نظامی را بکوب، آن می‌کوبه تر هم او را بکوب. اما شهری را با خاک یکی کردن، امروز دیگر گمان نمی‌کنم تمدن دنیا قبول کند. یعنی اگر ما بتوانیم یک تصویر جاننداری از همین محله هویزه که دورش حصار کشیدید، یک تصویر به دنیا نشان بده، آن وقت دنیا می‌فهمد به سر ایران چه آمده. آنوقت می‌فهمد که ملت ایران مظلوم بوده یعنی چه.

یعنی ما گاهی احساساتمان جوش می‌آید. یک خورده تند عمل می‌کنیم گاهی تبلیغاتمان نتیجه معکوس می‌دهد یعنی صرف اصلاً تصور می‌کند که ما همه‌اش می‌گیری می‌کنیم و همه‌اش داریم تجاوز می‌کنیم ملت متجاوز هستیم. ما این کارها را نداریم ما نشسته‌ایم در مملکتمان، یک دیوانه زنجیری به دستور آریابانش خوب حرکت می‌کند میاد و یک‌جا را با خاک یکسان می‌کند.

اینها را نشان دادنش بنظر من خیلی لازم است. حداقل اوّلش لااقل به هموطنای خودمان نشان بدهیم که این تفاوت نظری که میان جامعه ماست بخواهیم یا نخواهیم، یک عده‌ای معتقدند که گروهی تند رفتند، یک گروهی هم معتقدند که اینها خیلی کند رفتند. اینها اگر هر دویشان با این صحنه درست آشنا بشوند. بنظر من آنچه که اتحاد ملی می‌شود اسمش رو گذاشت ممکن است که حاصل بشود در اینجا و اصلاً افتراق نداشته باشیم. ذره ذره این خاک برای برای هر وجیش جقدر خون شهید ریخته شد، آنهم از بهترین جوان، مخلص‌ترین جوانهایی که اصلاً می‌توانیم در جامعه‌مان پیدا کنیم. در این مورد بنظر من کوتاهی می‌شود گفت شده، یک کمی شاید شکسته نفسی کردیم.

تواضع کردیم به هر حال تصور این است. و کار اساسی هنوز انجام نشده. باید این جنگ و علت شروعش و بعد نحوه عملکردش، آخر ای نامرد دیوانه، با مرد و پیرزن، با بچه کوچک، بچه مدرسه‌ای، بچه شیرخوار با آنها دشمنی‌ات چیه؟ پس این نسل کشی است. این جنگ نیست دیگه.

با سرباز تو بجنگ، او می‌زند به تو، تو هم بزنی به او، اما اینها به کجا بند است؟ بهر حال متأسفانه یک خورده کم جنبیدیم در این مسئله. دنیا را ما باید آشنا کنیم یادمان باشد که افکار عمومی در دنیا خیلی اثر دارد. یادمان باشد اگر افکار عمومی جهان با ما موافق بود ما همه کار می‌توانیم بکنیم. اما اگر افکار عمومی دنیا ما را یک مردم زورگو، متجاوز، ضد آزادی، ضد همه چیز تصور کرد، ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. دنیا آنقدر امروز از هم جدا نیست.

امروز مرزها سد مکنند نیست، که پشت مرز نفهمنند چیه. جناب فرزندان اسرائیل ماشاءالله دست به تبلیغاتشان خوب است. جراید قوی دنیا در اختیارشان است. تلویزیونهای قوی در اختیارشان است. ولی یادمان باشد همه نویسندگان و خبرنگاران اجیر آنها نیستند. نویسنده و خبرنگار نود درصدشان وجدان حرفه‌ای دارند. اینجوری نیست که تصور کنیم چون فلان کس در نیویورک تایمز کار می‌کند بنابراین او تسلیم اسرائیل است، نه سرمایه‌گذاری جداست، کار سردیبری جداست. بعد خبرنگار با خودش شرف حرفه‌ای دارد. حاضر نیست لگد روی شرفش بذاره. ما این خبرنگارو درست نیاوردیم آشنا بکنیم. اشتباه ما اینجاست. درست آشنایش نکردیم. یا اگر هم آوردیم در هتل هیلتون نشاندیم، هی گفتیم بگو مرگ بر فلان، نمی‌شود اینطوری نمی‌شود، کار به جایی نمی‌رسد.

به هر حال برای من آموزنده بود. حیف که نیروی جوانی نیست. اگر نیرویی بود دلم می‌خواست یکی از توصیف‌گرای این صحنه بودم. هم به خاطر جبران شرمندگیهایم و هم دفاع از حق، این مظلومیت.

دلم می‌خواهد که این کار را من می‌کردم. امیدوارم آنها که جوانتر، جوان هستند و دستی به قلم آشنا دارند یادشان باشد که این وظیفه ملی هنوز انجام نگرفته، هنوز قیافه این جنگ و قیافه واقعی این ارتشی که به ما حمله کرد و این دیوانه‌ای که مرزهای ما را در هم شکست به دنیا شناسانده نشده. امیدوارم تلافی بکنند جوانها. از کسانی هم که در جبهه بودند بحثی نیست. من گمان نمی‌کنم توی شصت میلیون جمعیت ایران ده نفر باشند که منکر فداکاری اینها باشند. یا منکر ضرورت کار اینها باشند.

س - با توجه به ذوق هنری که از شما شنیده‌ایم هنر جنگیدن و استقامت را ما چگونه می‌تونیم تبلیغ و ترویج بکنیم؟

ج - دو تا کلمه را بکار بردید، یکی جنگیدن، یکی استقامت. دفاع اگر باشد یک چیزی است که صد در صد همه موافق هستند. هر دولتی، قوی‌ترین دولت دنیا به یک مثال از خاکها یا به حیثیت ما تجاوز کرد وظیفه فرد فرد واجب عینی است، نه کفایی، هر کسی هر ضروری می‌تواند در مقابل اون بایستد و در این اختلافی نیست.

دنیای امروز دنیایی نیست که بشود رفت یک تکه خاکی را گرفت به خود ضمیمه کرد. دنیای امروزی نمی‌گذارد. آرام نمی‌گیرد. دنیا آن قدر به تنگ می‌آورد تا متجاوز بلند بشود و برود و این در صورتی که ملتی از خود استقامت نشان دهد میسر است. نمونه‌ها پیش را هم دیدیم در کشورهای مختلف.

بنابراین اگر منظور از جنگیدن این است که ما جنگی را شروع بکنیم، بنده طبعاً مخالف هستم با آن. چون به جایی هم نمی‌رسد. صدام حسین مگر شروع نکرد؟ مگر حمله نکرد به ایران به چیزی نرسید، جز وبال و نکبت چیزی عایدش نشد.

اما مسئله دفاع است. بله، آن هنر، همه هنرها باید در خدمتش باشد. فرق نمی‌کند حتی بی‌هنری مثل بنده هم باید در خدمتش باشم.

س - همانطور که اطلاع دارید چند سالی از قبول قطعنامه می‌گذرد، بنظر شما آیا تونستیم فرهنگ و تاریخ مقاومتان را زنده نگهداریم و ثابت کنیم ملتی مقاوم هستیم؟

ج - معمولاً هر چیزی با گذشت زمان ضعیف‌تر می‌شود کم‌رنگ‌تر می‌شود. شور و التهابها، معمولاً این قانون طبیعت است. کارش هم نمی‌شود کرد. منتبھی اگر خدای ناکرده باز مسئله تهاجمی به این خاک پیش بیاید باز همان آتش زیر خاکستر شعله می‌کشد.

بنظر من تا آنجایی که امکانات بوده و سلیقه متصدیان امر جایز می‌دانسته تا آنجا نگه داشتید فرهنگ مقاومت‌رو، شاید بهتر از این هم می‌شد نگه داشت. هرچیزی امکان بهتر نگه داشتنش هست، ولی به هر حال کوتاهی نشده تا آنجایی که امکانات بوده کوتاهی نشده. هست در جامعه هنوز.

س - اگر قبل از جنگ، از این شهرها بازدید داشتید تفاوت آن را با حال بیان کنید؟

ج - حضورتان عرض می‌شود من گمان کنم دو سه سال قبل از انقلاب اسلامی یک سفری به اهواز، خرمشهر، آبادان و دو سه تا شهر کوچک این منطقه آمدم یکی از دوستانم اینجا زندگی می‌کرد آمدم. نوروزی را اینجا گذراندم. این سفر که آمدم دیروز

یا روز دیگرش بود در خدمت این رفقا قدم می‌زدیم در خرابه‌های خرمشهر و محله‌های ویران شده آبادان.

جالب بود یادمون باشه که دولت فعلی جمهوری اسلامی گرفتارترین دولت روی زمین است. بنظر من یعنی یکی دو تا مشکل نیست. دشمنان قوی پنجاه‌ای در کمین نشسته‌اند. ابرقدرتها می‌فهمند اگر آنچه که جمهوری اسلامی ایران می‌خواهد جایافتد تکلیف آنها چیه دیگه دوران ابر قدرتی آنها دوام پیدا نخواهد کرد. این است که با جنگ و دندان می‌زنند. با همه اینها و با فشارهای تحریمهایی که به ما خورده، فشارهایی که هست نفت قیمتش پایین است. یادمان باشد، یعنی مملکت الان اقتصاد قوی و شکوفا ندارد، معجزه کرده بنظر من حکومت، چون فاصله بین آبادان و خسروآباد من دیدم بیابان ساختمانهای نوساز و همه‌شان یه شکل، پیداست که این رو یک سرمایه دولتی ساخته داده به مردم. اگر کار خود مردم بود تنوع عجیب و غریب می‌شد، مثلاً یکی سنگ می‌گذاشت یکی گل می‌گذاشت. ولی همه ساختمانهای آجری، ساختمانهای باز ازی شده نوسازی شده کم نبود. اما فاجعه عظیم‌تر از این حرفهاست.

یک وقت می‌خواهیم دلمان را خوش کنیم. بسیار خوب، بعد حل کردیم، نه، فاجعه خیلی سنگین‌تر از اینهاست. و به نظر من این نمی‌شود توقع از دولت داشت، نشست در خانه و دست روی دست گذاشت و گفت ای دولت بیا بساز، این شوخی است.

کاش یک کم از این حرارتی که بعضی جوانها به خرج می‌دهند در مسائل دیگر می‌آمدند اینجا به خرج می‌دادند. سعیدی سیرجانی تو به عنوان فلان دلال معاملات ملکی، یا فلان دلال بازار در روز چقدر درآمدداری؟ این دولت امنیت تو را نگه داشته، خانواده تو را نگه داشته، جلوی عده‌ای را گرفته که نیايند بریزند تو را داغون کنند و از بین ببرند.

پس یه یک چیزی، خرج بکنیم، این است که باید از کمک ملی استفاده کرد برای این کار. کمک ملی هم قول به شما می‌دهم اگر به این صورت باشد فردا چهارتا نطق کنی، چهارتا مقاله بنویسی، به آن کارمند بدبختی که در ماه بیست، بیست و پنج هزار تومان حقوق می‌گیرد، او می‌رود پنج هزار تومان می‌ریزد به حساب.

اما اونی که مثل زانو افتاده به جان اجتماع و داره می‌مکد، کککش هم نمی‌گزه، اصلاً اعتنایی نمی‌کند. خرج یک شب مهمانی‌اش را بریزد به حساب. باید از آنها گرفت و خرج این مردم ستم رسیده، زن بیچاره، بچه بیگناه، بمب روی سرش ریخته چند ساله الان دریده. اینهارو باید برگرداند. اینها را باید از کمک ملی استفاده کرد، چون ما

پولدارها یمان عادت به دادن نکرده‌اند، باید گرفت از آنها. حالا چگونه آن دیگر راهی دارد و بحث آن جداست، ولی باید گرفت از آنها و خرج کرد برای آبادانی خرابیها.

س - نظرتان در مورد ربط هنر با بیان قصه‌های مقاومت و ایثار چیست؟

بنظر من باید روی این تاریخ کار بشه. کوشش کنیم با لحنی بنویسیم که از اول خواننده جنبه دفاعی نگیرد. مدعی ما نشود. یک خورده از آتش خوردن و حرارت و اینها کم کنیم به منطق بپردازیم. ملایم صحبت کردن ولی منطقی صحبت کنیم که موثر بشه در مردم.

بله باید روی این تاریخ واقعاً کار بشود. چون کار نشده. ما دلمان خوش است یک وقتی، بله، هزارها نویسنده داریم، یا یک وقتی ما یک ضوابطی برای کار قائل هستیم تا یک کسی را به اوج نویسندگی برسانیم.

اینهایی که می‌توانند نوعی بنویسند که فلان بابای روس بردارد و ترجمه کند، بدون اینکه من مراجعه کنم و باج بهش بدهم و هزارتا هم چاپ کند و بعد هم پز بدهد که کتابم ترجمه شده، خودش پرود زیر بار ترجمه.

مگر داستایوفسکی یا شکسپیر آمده پول داده کتابش را ترجمه کنیم، نه، با هنری نوشته که مجبور شده‌ایم ترجمه‌اش کنیم. حاجت داشتیم به آن هنر. انشاءالله در مملکت ما نویسنده‌هایی به بیان مطالب جنگ بپردازند که دیگران خودشان به میل دل خودشان بیایند کتاب را ترجمه کنند به عنوان یک اثر هنری بدهند بیرون.

جنگ و صلح تولستوی مگر پول دنبالش بود مگر دولتی گفته بود که بیایم ترجمه‌اش کنیم. آمدند سرمایه گذاشتند، ترجمه کردند. اگر بتوانیم این کار را بکنیم، بسیار خوب است. من یقین دارم جوانهای ما می‌توانند جوانهای ما خوب می‌توانند این کار را بکنند.

س - شما تا کنون چه کتابهایی از آثار نویسندگان در ارتباط با جنگ و جبهه و مقاومت مطالعه کرده‌اید؟

ج - بله، بنده در دورانی که پس از بازداشت و بخصوص فعلاً که در شرایط آزادتری هستم و در محل مناسبی نیز بسر می‌برم فرصتی شد تا مطالعاتی بکنم. بنابراین کتابهایی که آوردند به دلم نشست.

خوب آنچه که برای من تازه بود و اثر گذاشته بر من، فقط وصیت‌نامه این شهیدان بود. آنچه که مرا تکان داد، خاطرات این جوانها بود در جبهه. دقیق، شب، در آن ساعات سحرگاه وصیت‌نامه‌اش را خواسته بنویسد چیزهای کوچکی نیست. ۳۰۰ تومان در

جیابم دارم، آن را هم بدهید به بنیاد شهید و...

اینها چیزهای کوچک نیست. آن جوان دیگری بلند شده گنبد کاووس دبیر هیئت هفت نفره بوده، این را مقایسه می کند با مأموران اصلاحات ارضی دوره قبل آن. بلند می شود یعنی در گنبد کاووس املاک کم نبود، مخصوصاً املاک خالصه، در اختیار این است که بدهد به مردم. این اگر اهل سوء استفاده بود یک روزه می توانست بار صد سال ده پشت خود را ببندد. بعد این بلند می شود به محض این که اعلام می کند جیبه احتیاج به نیرو دارد، کار را رها می کند و می آید جیبه بعد می آید در همین اهواز می خواهد تلفن کند در جیبش پول ندارد تلفن کند به تهران. اینها چیزهای کوچک نیست. اینها حماسه هایی است من گمان نمی کنم که اخلاص حتی در جنگ احد هم به این صورت و اینقدر فراوان بوده باشد. آنها مخلص بودند. اینطوری فقط در افسانه ها می شود شنید اینها را. از همه چیز بگذرد. جوان بلند شود بیاید خودش را فدا کند.

س - چرا بعضی از نویسندگان و هنرمندان خودی این رشادتها و حماسه آفرینی ها را آنگونه که باید به تصویر نکشیده اند؟

ج - اگر از آدمهای معلوم الحال بگذریم که جوهر قلمشان از سیا و موساد و اینتلجنت سرویس تغذیه می شود، بقیه را باید به جویری به میدان بکشید آنها را رو در رو با حقایق قرار دهید، تا اگر مرد هستند مردانه موضعگیری کنند.

این سفری که برای من فراهم شد و به جیبه ها آمدم، البته بعد از جنگ! (خنده طرفین) واقعاً مرا تکان داد. فهمیدم که لجاجتبهایی که داشته ام باعث کور شدن چشم دلم بوده، حال می خواهم جبران کنم. می خواهم از خجالت این همه جوان دلآور دریابم و آگه عمری بود آثاری از خودم بجا بگذارم که فرزندانم به آن افتخار کنند.

س - در ماههای اخیر آیا بجز مقالات و مصاحبه هایی که با روزنامه ها داشتید کار دیگری هم در دست دارید؟

با محل مناسبی که دوستان برایم تدارک دیده اند اولاً یک دوره مطالعاتی و تحقیقاتی برای خود در نظر گرفته ام، چون می خواهم مستند بنویسم. هرچی تا حالا با لجبازی و به نقل از فلان خاله زنک یا فلان تیمسار بازنشسته و یا فلان فراماسون گفته بودم را می خواهم با مستند نگاری جبران کنم.

مثلاً این دخترهای مرتبط با منافقین که در بمب گذاریها و ترورهای اخیر دست داشته اند را چند بار ملاقات کردم، خیلی برایم جالب بود که یک سازمان آنقدر هوادارانش را مسخ می کند که دیگر او نه فکر کند و نه حتی اجازه فکر کردن به خود

بدهد.

آنها برای من تعریف کردند که چطور از جاذبه‌های جنسی زنان در سازمان سوء استفاده میشه و چطور با بمب‌گذاری و ترورهای هدفدار قصد داشتند به اصطلاح نظام جمهوری اسلامی را با مشکل مواجه کنند.

البته عقل این دخترها نمی‌رسید که منظور سازمان چی بوده؟ منظور آن ایجاد جنگ فرقه‌ای و مذهبی در کشوری بوده که مدعی حکومت دینی است و برای آمریکا و برای اربابان سازمان خیلی مهمه که چهره این حاکمیت دینی را مخدوش کنند. این دخترها در حال نوشتن کتابی از وضعیت خود بودند و گذشته‌شان را تا روز دستگیری نوشته بودند، از نوشته آنها متاثر شدم. مقدمه‌ای بر کتاب آنها نوشته‌ام که چاپ خواهد شد.

در ضمن با آشنایی بیشترم با واقعیت‌های پشت صحنه هم در نظر دارم خاطرات سفرم به آمریکا و اروپا بعد از انقلاب را جمع کنم. فکر می‌کنم حالا که من کوتاه‌بین و لجوج که عمری از سر دماغم آنورتر را ندیده بودم وقتی شمشرهای عربان پشت پرده را که بر علیه فرهنگ و مردم کشیده شده و من به دلایلی آن را دیده‌ام باید افشاگری کنم و فرهنگ و مردم کشورم را هشدار دهم، بخصوص از دو ناحیه اصلی. یکی مسئله حقوق بشر که خوب فهمیدم اینها تدوین نظم تحمیلی جدیدی را بر دنیا از این طریق تدارک دیده‌اند که خلاصه‌اش بی‌هویتی و بی‌فرهنگی کشورهای جهان سوم بخصوص مسلمانهاست و این نکته‌ای است که می‌خوام خوب به نقد آن پردازم.

البته می‌دونم همینها الان تو خارج به بهانه مثلاً دستگیری من کلی داستان‌سرایی کرده‌اند، ولی من خوب می‌دونم که آنها نقش منو میخوان تا پشتش شیون کنن و نون خودشون رو بخورند. والا سعیدی کی بوده که حالا طرفداران حقوق بشر سراغ اونو بگیرند!

نکته دوم در مورد بنیادهای فرهنگی است. بابا گوشتونو باز کنید. دزدی که با چراغ بیاید گزیده‌تر می‌برد. اینها از طریقی وارد شده‌اند که خیلی خطرناکه، دزدیدن فکر و اندیشه مد نظر آنهاست. یواش یواش و بی‌سر و صدا می‌آیند. یکی از این بنیادهای فرهنگی خلق‌الساعه پیرسد پول و هزینه شمارو کی تأمین می‌کنه؟ ابرونیهای که خودشون هشتشون پیش نهشون گرو است؟ اونها مخارج سنگین شمارو می‌دهند؟

راستش را بگویید چی شده که آمریکا، انگلیس و اسرائیل مخارج شما را می‌دن اگه واقعاً با مردم روراست هستید بیلان هزینه‌هاتون را منتشر کنید. بله. نکته دومی که

اگه خدا عمری بده، می‌خوام بنویسم راجع به اینهاست.
 البته در هر فرصتی از غفلتم از تصویر حماسه‌سرای جیونهای دلاورمان در جبهه‌ها
 هم سعی می‌کنم جبران مافات کنم.
 دیگه اگه سوالی نیست ما باید دنباله برنامه سفرمان از استان خوزستان را ادامه
 بدهیم و انشالله در فرصتهای بعدی خدمتون هستیم. سلام مرا به آقای... و دوستان
 روزنامه اطلاعات برسانید.»

«در سوگ سعیدی باید گریست»

از یک دوست گمنام مرحوم سعیدی سیرجانی

نقل از اطلاعات (بین‌المللی)، شماره ۱۴۳، نیویورک، امریکا

اشاره:

* مرحوم علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، نویسنده کهنسال کشور، هرچه گفت و هر که بود، سرانجام در پی پذیرش تحولی درون‌گداز و انسان‌سوز، به‌تایید و تعبیر خودش با انقلاب آشتی کرد و با مردم کشورش آشنا شد. اما با درد و دریغ روی در نقاب خاک کشید و رفت.

او را به هر چه بتوان — درست و نادرست — متهم کرد، یقیناً به‌این جرم نمی‌توان محکوم کرد که چرا به‌طبیعت و فطرت انسانی خویش رجوع کرد و احوال اهل توبه و ملامت را پذیرا شد و چرا بر یکسونگری و لجابت گذشته همچنان پای نفرسد... در اعماق روح هر انسان — حتی گناهکار — چشمه‌های زلالی از عالم حقیقت‌جویی باقی است که در زیر توده انبوهی از خاک و خاکستر لجابت و عجب و غفلت و گناه از جوشش فطری نخستین، فروافتاده، اما اندک آب‌باریکه‌ای و مختصر میلی و مقاومتی برای دوباره جوشیدن، هنوز وجود دارد.

سعیدی را اگر نمی‌توان «حر» پنداشت، اما می‌توان به‌هرحال، مصداقی از این مصراع «حافظ» دانست: «...که مستحق کرامت، گناهکارانند». برای او دیگر عمر چندانی و مجال فراوانی باقی نمانده بود که دعوت وجدانی «بازگشت به‌خویش» را به‌تصنع و تکلف اجابت کرده باشد. از سر ترس یا به‌طمع نفع، البته می‌توان سخنی همساز و همخوان با مقتضای زمان و مکان بر زبان آورد، اما از دل و جان نمی‌توان سخنی

به نثر یا به نظم گفت و نوشت. آنچه مهتر است قوت نظم و نثر نیست (که سعیدی بیشتر اهل نثر بود تا نظم) آنچه مهتر است صداقت در پذیرش است. سعیدی با همه بار گناهی که به تعبیر خودش بر دوش داشت، این مقدار آمادگی و اهلیت و استعداد را هنوز از دست نداده بود که وقتی سربازان وارسته و گمنام و صادق و با فضیلت و کم ادعای این انقلاب را از نزدیک می بیند و در دنیای صفا و وفای آنان سیر و سیاحت می کند و در دریای معنویت و بردباری و حلم و هوشمندی و دانش آنان غوطه ور می شود، لهیب سرخ و سوزان آتش حقیقت را با همه وجود لمس نکند و باز هم مقاومت کند و لجاجت ورزد.

اکنون یکی از همان سربازان — که توبه و تحول طبیعی سعیدی سیرجانی به راستی مرهون درایت و تدبیر و حلم و علم همانهاست — حجاب احتیاط و ملاحظه را کنار نهاده، صداقت و صراحت را بر مجامله و سکوت برتری داده، در باب کسی سخن گفته است که سخن گفتن در باب او، چندان با تمایل به منزله ماندن و جامه پروا و پرهیز بر سر و روی کشاندن، سازگاری ندارد.

این نوشته کوتاه هرچه هست و آغازگر و باعث و بانی هر نوع تعبیر و تفسیری که بشود، باز هم خواندنی است. بگذارید آیندگان باور کنند که نه فقط گاه یک متهم محکوم، از معنویت بازجویی خویش تاثیر می پذیرد، بلکه گاه بازجویی یک مجرم زندانی نیز از صداقت او در رفتار و در شکستن بت های ساخته و پرداخته گذشته اش می تواند متأثر باشد. اگر چه برخی از امروزیان کمتر باور کنند.

مستول محترم روزنامه اطلاعات

سلام علیکم

با توجه به اینکه در یکی از روزنامه ها در رابطه با خبر فوت آقای سعیدی سیرجانی به موضوع مواد مخدر ایشان اشاره شده بود، لازم دیدم که متن پیوست را بنویسم. سکه سعیدی به جز مواد مخدر، جاسوسی و مسائل اخلاقی روی دیگری هم داشت. سعیدی مردانه بازگشت.

خواهشمند است در صورت صلاحدید نسبت به چاپ این نوشته اقدام فرمائید. لازم به تذکر است که کلیه مسئولیت نوشته بر عهده حقیر بوده و پاسخگویی آن هستم.

با تشکر

یک دوست گمنام مرحوم سعیدی سیرجانی

رونوشت: روزنامه جمهوری اسلامی جهت اقدام مشابه.

«در سوگ سعیدی باید گریست»

بهتر است اول بگویم کیستم و بعد به شرح این موضوع بپردازم که چرا در سوگ علی اکبر سعیدی سیرجانی باید گریست؟ مرحوم سعیدی، در مواقعی که رسمی برخورد می کرد، مرا دستیار مقام بازجویی می نامید. در حال عادی هم سید یا سید جان صدا می کرد. اسم چه فرقی می کند، آنهم برای سربازی گمنام، که گمنامی اسم و رسم اوست.

بله من یکی از پرسنل وزارت اطلاعات هستم که از زمان تحویل آقای سعیدی به وزارت اطلاعات تا لحظه ای که دارفانی را وداع گفتم در کنارش بودم. اگرچه مرسوم نیست که فردی از وزارت اطلاعات در مورد سوژه تحت اختیارش مقاله بنویسد، ولی چون از نزدیک شاهد تحول فکری سعیدی بودم، درینم آمد که دوست و دشمن بر اساس گذشته در مورد او به قضاوت بنشینند. چون اگر کسی صرفاً به گذشته سعیدی بپردازد و این تغییرات را از نظر دور بدارد در حق او جفا کرده است.

برای نوشتن این مطلب از مسئول در وزارت اطلاعات اجازه گرفتم و ایشان به شرط اینکه سرنخهای اطلاعاتی برای پیگیری کار صدمه نخورد و صحبت های من از موضع وزارت اطلاعات نباشد، مرا در نوشتن مطالب مخیر ساخت. عده ای از دوستانم مرا از این کار منع کردند و گفتند خودت را گرفتار تهمت نکن چون عده ای خواهند گفت که تحت تأثیر سعیدی قرار گرفته ای یا بعضی از نیروهای حزب الله که هنوز نیش های سعیدی را فراموش نکرده اند ناراحت خواهند شد.

پاسخ من این بود که منم بعنوان یک نیروی حزب الله که از نزدیک برای چندین ماه با سعیدی نشست و برخاست داشتم نمی توانم بپذیرم فردی که در راهی افتاده بود که اگر اجل مهلت می داد، همچون ستاره تابناکی بر تارک آسمان ادبیات جمهوری اسلامی می تابید و ارزش های حزب الله را با زبانی نو بیان می کرد، مورد بی مهری قرار گیرد. الحمدلله آنقدر نوشته، نوار ویدئویی و نوار کاست از مرحوم سعیدی باقی مانده است که به راحتی این ادعا اثبات شدنی است.

من اهل قلم نیستم، ولی سعی می کنم در حد خودم به پاره ای مسائل اشاره کنم. شاید روزی خاطرات با سعیدی بودن را به نگارش درآورم. چون مرحوم سعیدی تأکید زیادی داشت که بنویس، اگر بد هم باشد عاقبت بهتر خواهد شد. هنوز فراموش نمی کنم روزی را که مرحوم سعیدی می خواست برای کتاب سه خانم

منهم به قتل کشیش‌های مسیحی و عوامل یعجب‌گذار در اماکن متبرکه اسم انتخاب کند. چند اسم گفت: مثل «گم کرده راه» یا با شوخی گفت «بگذارید» «بامداد خمار». به رفیع‌زاده هم همین پیشنهاد را کردم، چون بعد از مستی شب، خماری صبح خیلی گیج‌کننده است.» و عاقبت گفت: بگذارید «سرینجه شاهین» یا «شاهین قضا» به استناد این شعر حافظ که گفته:

دیدي آن فتنه کبک خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
بعد خندید و گفت: «بگذار تغال بزنیم بینیم خود حافظ چه می‌گوید، چون فردا می‌گویند سعیدی شیطنت کرده و عمداً این شعر را انتخاب کرده.» دیوان حافظ آوردیم و تغال زد. پاسخ آمد:

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
باز خندید و گفت: «این خوب است، چون بدرد خود من هم می‌خورد!» و بعد شروع کرد به تأکید که: «سید تو هم شروع کن به نوشتن»، و من نوشتن را تحت نظر ایشان شروع کردم و خود را از این لحاظ مدیون می‌دانم. پس برای ادای دین مطالبی در وصف او می‌نویسم و اعتقاد دارم که «در سوگ سعیدی باید گریست». عده‌ای از دوستان می‌گویند سعیدی ذاتاً با اسلام دشمن بود و کنایه‌هایش به اسلام، روحانیت، ولایت فقیه، حزب الله، دفاع مقدس و جمهوری اسلامی به همین علت بود. من می‌گویم کدام سعیدی؟ جالب بود که سعیدی هم، پس از تحولی که در وی ایجاد شد هر وقت دوباره سخنی از بعضی موارد می‌شد که اعتراف کرده بود، می‌گفت: مگر امام نگفته‌اند که «معیار، شرایط فعلی فرد است». آیا با همین فرمایش امام به تضاد در مورد سعیدی می‌پردازیم؟

روز سوم تحویل سعیدی به وزارت اطلاعات بود که وی هنوز در بازداشتگاه بسر می‌برد و دوران بازجویی را می‌گذراند. نگهبان به من خبر داد که سعیدی می‌گوید می‌خواهم با آقایانی که مرا بازجویی می‌کردند صحبت کنم. من نزد او رفتم، گفت می‌خواهم صادقانه همه حرف‌هایم را بزنم و حاضرم از من فیلم بگیرید. او قبل از شروع فیلمبرداری از اعترافاتش، اسم مرا پرسید. گفتم: سید. گفت می‌خواهم وضو بگیرم و دو رکعت نماز بخوانم و بعد فیلم بگیرید. گفتم شما هم وقتی به ما رسیدی مسلمان شدی؟ پوزخندی زد و گفت مگر شما نمی‌گویند هر کس به زندان شما بیفتد آدم می‌شود؟ بعد برگشت و گفت: «ببخشید، زبانم کنایه است و گرنه نخواستم شما را بیازارم. بله من احساس یک خلاء شدید می‌کنم و می‌خواهم پشتوانه‌ای داشته باشم». گفتم بیگانه‌ها و

باصطلاح دگرانیشان پشتوانه شما، خندید و گفت: «تو هم که اهل کنایه‌ای، ولی اگر من بجای تو بودم می‌گفتم پشت به‌وافور گرم باشد». باز هم خندید.

انصافاً در مدت فیامبرداری صادقانه سخن گفت و به‌موارد اتهامش اعتراف کرد. روز بعد مرا خواست و گزنت قلم من فروشی نیست، گفتم مگر کسی در این رابطه با شما صحبتی کرده؟ گفت نه. گفتم ما موظفیم موارد اتهام شما را نهیین تکلیف کنیم. ولی برای من جالب است که چگونه قلم خودت را به‌ساواک فروخته بودی، خودت که قبول کردی نامه‌ساواک دست خط خود شماست که نوشته بودی در هر راستایی که آنها بگویند قلم می‌زنی؟ آیا آن قلم فروشی نبود؟

نگاهی غمزده به من کرد و گفت: «آنوقت جوان بودم و جوانی نام، حالا دیگر عمرم را کرده‌ام و حاضر نیستم برای یکی دو سال عمرت قانع نشوم عمه کسی باشم. من به‌بیماری امفیزم دچارم و ناراحتی تنفسی دارم. چند وقت پیش دکتر گفت سیگار نکش و گرنه خیلی زود تمام می‌کنی و می‌بینی که باز مرتب سیگار می‌کشم. برای چند صباحی عمر بیشتر حاضر نشدم سیگار را کنار بگذارم. شما انتظار دارید قلم بطلان روی نوشته‌هایم بکشم؟» گفتم کسی به‌نوشته‌های شما کاری ندارد، مزارد اتهام شما معلوم است، اعتراف هم که کرده‌اید، نوشته‌ها را هم برای خودت نگهدار.

چند روز بعد به تشخیص دکتر، سعیدی را بعزت تنگی نفس، به خانه‌ای در شمال شهر انتقال دادیم. وقتی وارد خانه شدیم، گفت خوب شد ما هم نمردیم و به‌افتخار زندگی در یک خانه طاغوتی مفتخر شدیم. گفتم مشکل خود شما بوده که می‌خواستید رها کنید و گرنه با پولهایی که از اجانب و نوکران‌شان گرفته‌اید می‌توانستید خانه‌ای بهتر از این داشته باشید. لبخند تلخی زد و گفت: «تو جوان هستی، خار نباش». گفتم گلی مثل شما خاری در کنارش باید باشد! گفت: «بله، ولی من گل کاکتوس بوده‌ام، تو نباش. محبت، طرف مقابل را بنده آدم می‌کند، تو سعی کن اهل محبت باشی».

برای چند لحظه به فکر رفتم که آیا اگر ما با عینک دیگری به سعیدی بنگریم، آیا دیدگاه او هم به‌عنوان حزب‌الله فرق خواهد کرد؟ به‌مرحوم سعیدی گفتم می‌آیی فردا باهم به‌مرقد امام برویم؟ گفت می‌خواهی مرا حزب‌اللهی کنی؟! خواستم به او جواب بدهم که بعید است چنین سعادت‌ی داشته باشی، ولی گفتم بگذار کاکتوس نباشم. فقط لبخندی به او زدم و گفتم اگر چیزی احتیاج داشتید به برادر نگهبان ساختمان بگوئید و خداحافظی کردم.

در راه با خودم تصمیم گرفتم که هر چه سعیدی کنایه بزند من به او محبت کنم.

خیلی اهل غذا نبود، ولی سعی کردم غذاهای مناسب برای او بیاورند و کتابهای مختلفی از آثار جیبی برای او فراهم آوردم. روزی موقع ناهار به من رو کرد و گفت: «سید جان، حسابی گاو بسته‌ای برای دوشیدن!» گفتم مگر چطور؟ گفت: «از نظر جسم و جان داری پروارم می‌کنی».

طبق معمول موقع پاسخ دادن به یاد این سخنان افتادم که گل کاکتوس نباش و گفتم شما میهمان ما هستید و میهمان را باید عزیز داشت. گفتم می‌آیی به آرامگاه آقای خمینی برویم؟ گفتم چی شد، شما چنین پیشنهادی می‌کنید؟ گفتم شما بخاطر وضع مزاجی‌ام مرا به اینجا انتقال دادید و شرایط مرا درک کردید؛ منم می‌خواهم قدری خود را جای شما قرار دهم. با هم به مرقد امام رفتیم.

این اولین بار بود ولی آخرین بار نه. یکی از روزهای دیگری که با سعیدی به مرقد امام رفتیم چهاردهم خرداد بود که حتی ساعت آنرا فراموش نمی‌کنم، چون ساعت نه و پانزده دقیقه صبح بود و شعری گفتم که آنرا روی کاغذی نوشتم. معلوم بود که جمعیت و فضای موجود، او را تحت تأثیر گذاشته. دست مرا گرفت و گفت بین همین الان چه سرودم. و سپس این شعر را در رابطه با محل و شرایطی که خود را می‌دید، خواند:

اینجا که مطاف مردم آگاه است اینجا که پر فرشته، فرش راه است
 زنهار به جای پا، سر شوق نهی کاین مرقد جسم پاک روح‌الله است
 بله، سعیدی اگر چه بقول خودش کم کمک شروع به تغییر کرده، ولی وقتی بنیان تفکرات گذشته‌اش را ست دید، مردانه آنرا ویران نمود و به ساختن عمارتی نو پرداخت.

یادم می‌آید روزی که شعری در مورد مقام معظم رهبری گفته بود، از او پرسیدم آقای سعیدی آیا واقعاً این اعتقاد قلبی شماست یا برای خوش‌آمد ما گفته‌ای؟ گفت: «از روز اول گفتم قلمم فروشی نیست. شعر از دل باید بیرون بیاید. آقای خامنه‌ای آدم ادیب و اهل فهمی است و من به او بد کرده‌ام و می‌خواهم قنطاری خودم را بخاطر رفتار شما ابراز کنم». بله، سعیدی ضد ولایت فقیه (!) گفت:

ای زبده سادات جهان رهبر ایران	ای حامی دین مود یقین اسوه ایمان
ای وارث شایسته پیری که برفکنند	با هیبت طاغوت‌شکن شوکت شاهان
عبای زمان روح خدا آنکه دیده است	در قالب فرسوده من باردگر جان
آن شیر که گرگان سیاست ز نهیبش	رفتند به سوراخ نهانگر چو شغالان
ای زاده آزاده زهرا که هدایت	بر ملک حسین بن علی کرده نگهبان

حولانگه حکمت همه عالم اسلام فرمانبر امرت همه ملت ایران
 شرمنده حلم تو کم ظرفی خویشم کز تو همه احسان بد و از من همه عصبان
 بله، سعیدی زمانی از میان ما رفت که دیگر کاکتوس نبود، گل زیبایی شد که
 خارش برای دشمنان اسلام بود. بقول یکی از برادران، درخت میوه‌ای شد که به بار
 نشست، ولی حیف که نتوانست همه ثمراتش را به جامعه فرهنگی کشور انتقال دهد.
 امید است که ما تحت تأثیر تبلیغات دشمنان، قدرهائی از سعیدی را که «تولید نو»
 یافت به برتّه فراموشی نسپاریم. از فرصت استفاده می‌کنم و فریاد سعیدی سیرجانی را به
 خانواده محترم سعیدی تسلیت عرض می‌کنم. روحش شاد که نوآب و مؤمن رفت.



اعتراضات بين المللى

[illegible]

اطلاعیه دربارهٔ اعترافات سعیدی سیرجانی

کمیتهٔ دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی

دولت ایران «اعترافنامه» تازه‌ای از سعیدی سیرجانی، نویسنده و شاعر و محقق و منتقد اجتماعی منتشر ساخته است. این «اعترافنامه» ابتدا در شمارهٔ مورخ ۲۹ اکتبر روزنامهٔ رسمی «جمهوری اسلامی» و متعاقباً به نقل از آن در شمارهٔ اول نوامبر روزنامهٔ «اطلاعات» که از طرف دولت ایران در لندن و نیویورک نشر می‌شود طبع گردیده و دنباله دارد.

سعیدی سیرجانی در تاریخ ۱۴ مارس ۱۹۹۴ پس از انتشار چند اعتراض‌نامهٔ بسیار تند که به مقامات ایرانی از جمله ولی‌فقیه و رئیس‌جمهور دولت اسلامی نوشته بود دستگیر گردید. در این نامه‌ها وی فقدان آزادی بیان را در ایران سخت مورد انتقاد قرار داده و به ممنوع ساختن نشر ۱۸ جلد از کتابهایش که شامل همهٔ آثار او می‌شود اعتراض نموده بود. در طی بیش از هشت ماهی که از توقیف او می‌گذرد، هیچگونه خبری از او در دست نیست و نه هیچ یک از افراد خانواده و نه وکیل او توانسته‌اند با او تماس برقرار کنند و از سلامت یا حتی زنده بودن او مطمئن شوند.

چند هفته پس از توقیف، روزنامهٔ رسمی کیهان و مقامات وزارت اطلاعات ایران، سعیدی را به ارتکاب چندین جنایت متهم ساختند. از این جمله بود اعتیاد به تریاک و تهیه و فروش مشروبات الکلی، ارتباط با ساواک در رژیم سابق، ارتباط با نظامیان ضد انقلاب، شرکت در قیام نظامی ناموفق نوژه، ارتباط با عوامل ضد انقلاب در خارج و دریافت مبالغ معتابیهی پول از آنان و ارتکاب عمل لواط. چند فقره از این جرایم در قانون ایران مستوجب مجازات اعدام است و دولت ایران منتظماً کسانی را به جرم فقط یکی از این اتهامات اعدام کرده است و می‌کند. وزارت اطلاعات ذکر این انتقاد سخت سعیدی سیرجانی از سانسور و اختناق سیاسی و یا منع انتشار کلیهٔ آثارش ننموده است.

در دوم ژوئن ۱۹۹۴ «اعترافنامه» معمولی به اسم سعیدی سیرجانی از طرف دولت انتشار یافت که در آن سعیدی بکلی خلاف عقاید سابق خود را اظهار داشته و اقرار کرده بود که عامل مزدور ضد انقلاب بوده است و با اسلام و دولت اسلامی مخالفت

ورزیده است. سبک عبارات این اعتراف هیچ شباهتی به سبک بسیار مشخص سعیدی نداشت ولی شباهت صریحی به سبک بعضی از مقالات روزنامه‌های رسمی ایران داشت. نمونه‌هایی نیز از نسخه خطی این اعترافنامه چاپ شده بود که بنا به باور کسانی که خط سعیدی را می‌شناسند مطلقاً به خط او شبیه نبود.

توقیف سعیدی و اتهاماتی که به این نویسنده که آزادی‌خواهی و استقامت و شجاعت او مشهور است وارد گردید، با سبلی از اعتراض نویسندگان و دانشمندان و آزادی‌خواهان ایران و خارج از ایران و همچنین نهادهای ملی و بین‌المللی مواجه شد. از جمله انجمن عفو بین‌الملل (Amnesty International)، انجمن قلم (Pen Center) در آمریکا، آلمان، سوئد، اطریش، و برخی کشورهای دیگر و «اتحادیه نویسندگان آلمان» و همچنین نهاد «نظارت بر حفظ حقوق انسانی (Human Rights Watch) و «انجمن حراست مخبرین مطبوعات» در این اعتراض شرکت جستند و خواستار آزادی و حفظ حقوق او شدند.

پاسخ دولت ایران به سیل این اعتراضات اتخاذ «تدبیر» حساب شده ولی بیپرده‌ای است تا هم به گمان خود هم این اعتراضات را خاموش کند و هم به شهرت سعیدی صدمه بزند و وی را بدنام نماید. این «تدبیر» اینست که شهرت بدهند که سعیدی در حقیقت در زندان نیست بلکه در خانه «مرفعی» از او نگهداری میشود و مشغول نوشتن کتابی است که حاکی از بازگشت و توبه اوست و همکارانش را نیز بر ملا خواهد ساخت و بزودی هم آزاد خواهد شد.

چند سؤال فوراً پیش می‌آید:

۱- آن اتهاماتی که مستوجب اعدام بود و از طرف دولت با سر و صدای بسیار اعلام شده بود چه شد؟ چگونه است که دیگران را دولت تنها به یکی از این جرمها اعدام کرده و میکند اما سعیدی را در خانه «مرفعی» با همه وسائل سکنی می‌دهد؟ آیا این به این علت است که سعیدی علاوه بر آن جرایم، نظام ایران را به رفتار غیرانسانی با مخالفان خود نیز متهم کرده است؟ آیا دولت ایران آنقدر وسیع‌الصدر است که این جرائم را فقط به مخالفان خود می‌بخشد؟ و یا این که آن اتهامات در واقع کاملاً بی‌اساس بوده است؟ و اگر این‌طور است چگونه است که متهم کنندگان او را به جرم جعل و افترا و اشاعه کذب تعقیب نمی‌کنند؟

۲- با فرض اینکه این اعترافات اقوال خود سعیدی باشد فوراً این سؤال به ذهن می‌رسد که چه نوع شکنجه و آزاری باید بکار رفته باشد تا یکی از هوشمندترین و

شجاع‌ترین افرادی را که در سراسر زندگیش با تمایلات استبدادی و سرکوب عقاید مبارزه کرده است به اعتراف یک رشته اعمال و اعتقادات بی‌اساس و متناقض وادارد؟ آیا نباید نتیجه گرفت که سنت‌های هیتلری و روشهای استالینی وارثان وفادار و مشتاقی یافته است؟

۳ - آیا اگر این «اعترافات» جمل محض نیستند و سمیدی سیرجانی در نتیجه توضیحات محبت‌آمیز و مجاب‌کننده زندانیانانش گناهان گذشته خود را کشف کرده و آماده است که به جبران گذشته قیام نماید چگونه است که نه به زن و فرزند، نه به وکیل و نه به هیچکس دیگر در ایران و نه هیچ یک از نمایندگان تأسیسات بین‌المللی که تقاضای تحقیق مطلب را کرده‌اند اجازه نداده‌اند که او را ملاقات کنند و این معجزه را به چشم خود ببینند و بدانند که سمیدی را زیر شکنجه وادار به اعتراف نکرده‌اند و یا اصلاً از میان نبرده‌اند؟ آیا همه ادعاهای دولت ایران درباره سمیدی سیرجانی تأییدی بهتر از این نخواهد داشت که اجازه مصاحبه با او به کسانی که او را به خوبی می‌شناسند و به‌خصوص به نماینده‌ای از یکی از مؤسسات بین‌المللی داده شود تا ماجرا را از زبان خود سمیدی بشنوند؟ آیا چنین مصاحبه‌ای باور گسترده‌ای را که به موجب آن مقامات ایرانی، که سابقاً تخصص خود را در تحصیل «اعتراف» از مخالفان خود یا نابود کردن آنان به اثبات رسانیده‌اند، در مورد سمیدی به اشاعه کذب و افترا (که در اسلام از معاصی کبیره و مستوجب آتش جهنم است) دست زده‌اند خنثی نخواهد کرد؟

۴ - آیا مؤلفین این اعترافات گمان دارند که اگر مخالفی را بگیرند و او را بخلاف قانون در زندان نگاه دارند و یا با شکنجه از میان ببرند و سپس از قول او بی‌هیچ شهادی طومارهای اعتراف نشر کنند کسی باور خواهد کرد؟

از آنجا که در ایران مطبوعات آزاد و گزارشهای تحقیقی از طرف مخبرین مجاز نیست، نگرانی بین‌المللی فرو نخواهد نشست مگر آنکه نمایندگان نهادهای ذیصلاحیت بین‌المللی در محیطی بری از تهدید و خطر تلافی، با سمیدی و قربانیانی نظیر او بتواند مصاحبه کنند. طبعاً به مصاحبه کسانی که تهدید مقامات دولتی در آنها موثر باشد مطلقاً نمی‌توان اعتماد کرد. آوردن سمیدی سیرجانی پشت رادیو یا تلویزیون نیز بدون آن که او را قبلاً آزاد کرده و مصونیت او را تضمین کرده باشند و وی بتواند بدون واهمه و ترس تلافی و بدون حضور مأمورین دولت آزادانه گفتگو کند کوچکترین ارزشی نخواهد داشت، بلکه فقط یک چیز را ثابت می‌کند و آن اینکه معترف یا مورد شکنجه قرار گرفته یا خانواده او را تهدید کرده‌اند، یا با تزریقات اجباری او را معتاد و ناگزیر

ساخته‌اند و یا ادویه ضاره در بدن وی وارد ساخته و ذهن او را مشوب نموده‌اند. اعترافات اجباری و اقرارنامه‌های دروغین و ترتیب دادن محنت‌های استالینی در رادیو و تلویزیون و انتشار عکس‌هایی که معلوم نیست چه زمانی گرفته شده و گرداندن زندانی مقهوری در خوزستان و سپس از قول او بی‌هیچ قرینه صحنه‌های خیالات دلخواه منتشر نمودن هیچ فرد هوشمندی را فریب نمی‌دهد، فقط ورشکستگی اخلاقی و سیاسی مؤلفین آنها را آشکار می‌سازد.

مرگ مشکوک نویسنده دلاور ایرانی

کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی

... آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام و دلش این نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران، بگذارد آیندگان بدانند که در سرزمین پلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند.

از اولین نامه آقای سعیدی سیرجانی به آقای سید علی خامنه‌ای رهبر جمهوری اسلامی ایران

مردم آزاده جهان

روز یکشنبه ۲۷ نوامبر ۱۹۹۴ (۶ آذر ۱۳۷۳) خبرگزاریهای جهان از تهران گزارش دادند که علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده، پژوهشگر و شاعر معترض و آزادی‌خواه ایرانی در منزلی که برای اقامت او پس از دستگیری در ماه مارچ گذشته معین شده بود، دچار حمله قلبی شده و سپس در بیمارستان درگذشته است.

اعلام این خبر در حقیقت قابل پیش‌بینی اسباب تأسف عمیق کلیه اعضای کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی و دیگر علاقمندان به این ایرانی میهن‌پرست گردید و کمیته خود را موظف می‌داند که مراتب تسلیت عمیق خود و همه دوستان سعیدی سیرجانی را به همسر و فرزندان او و خویشان و نزدیکان وی و همه مردم ایران تقدیم دارد.

کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی که از بدو تأسیس خود در آخر ماه مارس ۱۹۹۴ (فروردین ۱۳۷۳) نهایت تلاش و کوشش را از طریق توسل به مقامات عالی‌جهانی و سازمانهای موثر بین‌المللی جهت آزادی سعیدی سیرجانی به‌عمل آورده است ضمن تشکر مجدد از همه این اشخاص و سازمانها لازم می‌داند که حقایق تلخ و ناگواری را که در طول این مدت با آن مواجه بوده به اطلاع همه مردم آزاده جهان برساند و مرگ سعیدی را یک قتل عمد از سوی رژیم حاکم ایران اعلام دارد.

آقای سعیدی سیرجانی هشت ماه پیش در خیابان دستگیر شد و به محل نامعلومی منتقل گردید. چند روز پس از دستگیری نامبرده مدیر کل اطلاعات داخلی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی که مسئول امور امنیتی داخل کشور است علل دستگیری سعیدی را حمل و نگهداری تریاک، تولید و مصرف مواد الکلی و ارتکاب لواط برشمرد و چند روز بعد چون دریافتند که این جرائم در حیطه صلاحیت وزارت اطلاعات کشور

نیست جرمهای ارتباط با ضد انقلاب اسلامی در خارج از کشور، مشارکت در کودتای نافرجام نوژه و دریافت پول از منابع خارجی را بر اتهامات افزایند.

دستگیری سعیدی سیرجانی در پی اعتراضات، بی در پی و علنی نامبرده به مسئولان کشور بویژه رهبر جمهوری اسلامی درباره وجود خفقان در محیط فکری ایران و ممانعت از انتشار آثار خود او در داخل ایران رخ داد. سعیدی در کلیه این آثار به تعبد فکری و تسلط فکر مذهبی خرده گرفته و این گونه سخت‌گیرها را معارض روحیه آزادی‌خواهانه اندیشمندان ایرانی قلمداد کرده بود.

شدت و سنگینی اتهامات وارده بر سعیدی سیرجانی به حدی بود که کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی بلافاصله نگران جان نویسنده گرانمایه ایرانی شد و با تکیه بر این که هر یک از این جرائم در مجموعه مقررات جمهوری اسلامی جزای مرگ به همراه دارد به تمام مراجع معتبر بین‌المللی از دبیرکل سازمان ملل متحد تا انجمن بین‌المللی قلم و از سازمان عفو بین‌الملل تا کمیسیون حقوق بشر نامه نوشت و خطرات احتمالی را یادآور شد. رونوشت این نامه برای روسای دول بزرگ، جهان ارسال گردید و جوابهایی از سوی آنان دریافت شد که در مطبوعات فارسی زبان خارج و مطبوعات بین‌المللی منعکس گردید.

سعیدی سیرجانی برخلاف تمام موازین حقوق بشری در تمام مدت بازداشت از ملاقات خانواده خود محروم بود و هرگز به وی اجازه داده نشد تا وکیل برای خود انتخاب نماید. همچنانکه هرگز مورد هیچگونه بازپرسی قانونی و رسمی قرار نگرفت و پرونده‌اش نیز به هیچ مرجع قانونی ارسال نشد.

فشار افکار عمومی جهان دولت جمهوری اسلامی را وادار ساخت تا پس از شش ماه که از دستگیری سعیدی می‌گذشت به انتشار مصاحبه معمولی مبادرت ورزد که در آن طبق معمول این گونه مصاحبه‌های قراردادی از تون زندانی مطالبی عنوان شده بود مبنی بر ندامت وی از اتمان و افکار پیشین، وارد کردن اتهام به اشخاص نیک‌نام درگذشته و حمله و توهین به صاحبان فکر و اندیشه که در خارج از ایران برای دفاع از او قد علم کرده بودند.

در برخی از این مصاحبه‌های خیالی تکه پازینهایی از خط سعیدی چاپ می‌شد که با وجود سعی فراوان در تقلید از خط نویسنده، معمول بودن خط کاملاً نشان می‌داد که هدف لکه‌دار ساختن حیثیت مردی است که خود پیشاپیش در نوشته‌هایش همه این ترفندها را افشا کرده است.

مقامات جمهوری اسلامی حتی به این بسنده نکردند و در برابر اعتراض جمعی گروهی از نویسندگان و شاعران و متفکران ایرانی که معنولانه خواستار رسیدگی به وضع سعیدی از طریق مقامات قانونی شده بودند، زبان تهمت و افترا گشودند و آنان را دست‌نشانده کمونیسم، صهیونیسم و امپریالیسم خواندند و حتی تنی چند از نویسندگان برجسته را به ملاقاتهای امنیتی دعوت کردند و آنان را مورد تهدید قرار دادند که در صورت ادامه مبارزه برای رهایی سعیدی سیرجانی بر آنان همان خواهد گذشت که بر او رفته است و دولت سلامت و امنیت جانی و ناموسی آنها را تضمین نخواهد کرد.

در ماه گذشته برای نخستین بار عکسهایی از سعیدی سیرجانی در مطبوعات منتشر شد که نویسنده را با ریش انبوه که نشان نداشتن امکان اصلاح در زندان است و در لباس نظام در حال به اصطلاح بازدید از جبهه‌های جنگ ایران و عراق نشان میداد و متذکر می‌شد که نویسنده معترض ایرانی برای مطالعه در وضع جبهه‌ها و دریافت درست از فداکاریهای جوانانی که خونشان به عبث بخاطر هوی و هوس نظام متجاوز عراق و حکومت بی‌تدبیر ایران بر زمین ریخته شده بود به خوزستان سفر کرده است. در حالیکه آشنایان به ترفندهای امنیتی به خوبی می‌دانند که لباس بر تن یک زندانی اسیر کردن و او را در بیابانهای اطراف تهران به نشانه بیابانهای خوزستان نگه‌داشتن و عکس گرفتن کار دشواری نیست. حتی مشکل نیست که نویسنده را تحت الحفظ تا ساحل کارون ببرند و عکس دلخواه را بگیرند و بعد از قول او هر چه می‌خواهند بنویسند.

اما یک نکته نیز محرز است و آن اینکه دستگاه با تمام فشاری که بر نویسنده دلبر و معترض وارد آورد موفق نشد او را به صحنه اعترافات تلویزیونی بکشاند و یا صدای او را در حال اظهار ندامت و پشیمانی از طریق میکروفون رادیو پخش کند. بدیهی است که اگر پس از مرگ او نواری یا تصویری به این صورت از او پخش شود البته جوهر قزوبر وریا در آن بر مایه حقیقت بسی برتری خواهد داشت.

مرگ سعیدی در روز و محل اعلام شده نیز مورد شک و تردید بسیار است و معلوم نیست که آیا نویسنده قهرمان ایرانی واقعاً در این روز درگذشته و یا اینکه مقامات تهران به نیت پنهان‌کاری و سنجیدن اوضاع مدت‌ها اعلام خبر مرگ او را به تعویق انداخته‌اند. کمیته دفاع از حقوق سعیدی سیرجانی مصراً خواهان انتخاب و اعزام فوری یک تیم پزشکی قانونی از سوی مقامات ذیصلاح بین‌المللی به تهران است تا در حضور خانواده و دوستان نویسنده دلاور جنازه او مورد معاینه قرار گیرد و معلوم شود که آیا به سکنه قلبی درگذشته یا آن که مرگش بر اثر صدمات ناشی از شکنجه و یا مصرف داروهای

خطرناک برای اقرار گرفتن از او اتفاق افتاده است.

با اینهمه نازه به فرض آنکه مرگ او واقعاً بر اثر حمله قلبی بوده باشد این چیزی از بار گناه زندانیان سعیدی نخواهد کاست زیرا به اسارت گرفتن مردی در سنین بالا و پنهان نگاه داشتن او از همه کس و اعمال شکنجه‌های مخصوص روانی که از روشهای استالین و چین اقتباس شده و جاشنی اسلامی نیز به آن زده شده است خود می‌تواند عامل قتل انسانی باشد که تاب این شکنجه‌ها را نمی‌آورد و رژیم تهران خواه ناخواه بعنوان قاتل او در معرض قضاوت آزادگان جهان قرار خواهد گرفت.

کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی ضمن اعلام تأسف خود از مرگ این نویسنده حقیقت پرست و شجاع توجه مردم آزاده جهان را به سرنوشت ۱۳۴ تن لمز-نویسندگان، شاعران و مترجمان ایرانی که اخیراً اعلامیه‌ای در دفاع از حقوق صنفی خود داده و مورد حملات شدید روزنامه‌های تهران و رادیو تلویزیون جمهوری اسلامی و مقامات این کشور قرار گرفته‌اند جلب می‌کند و سرنوشت سعیدی را نمونه‌ای محتوم برای دیگر مبارزان راه آزادی اندیشه و بیان در ایران می‌داند.

کمیته همچنین از همه گروه‌ها و افرادی که اعلامیه‌های قبلی این کمیته را امضا کرده و دفاع از سعیدی سیرجانی را دفاع از شرف انسانی تشخیص داده‌اند دعوت می‌کند که به مصلحت خویش و با توجه به امکانات خود و بدون سعی در منحرف کردن این جریان خودجوش بسوی تمایلات سازمانها و احزاب سیاسی مجالس یادبودی برای او ترتیب دهند و در آن با صدای بلند به جو حاکم بر جریانات فکری ایران اعتراض کنند و اعتراضهای خود را بطور وسیع در رسانه‌های خارج از ایران منعکس سازند.

با تسلیت و تشکر پیشاپیش

اطلاعیه کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی درباره آثار او

پس از مرگ مشکوک آقای علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده مقاوم و معترض معروف ایران که مدتی قریب نه ماه زندانی جمهوری اسلامی ایران بود، اینک مطبوعات رسمی جمهوری اسلامی در داخل ایران، و روزنامه‌های وابسته به آن حکومت در خارج از ایران، ضمن تجلیل از مقام ادبی سعیدی سیرجانی، به چاپ اشعار و نوشته‌هایی معمول به نام او پرداخته‌اند و نیز اعلام کرده‌اند سعیدی سیرجانی خاطرات خود را برای انتشار در اختیار روزنامه «اطلاعات» قرار داده است که به زودی منتشر خواهد شد.

توضیح این موضوع را لازم می‌دانیم که در تمام مدتی که سعیدی سیرجانی زندانی بود و از سوی مقامات و مطبوعات جمهوری اسلامی ایران مورد شدیدترین اتهامات قرار می‌گرفت، نه به کسی — حتی افراد خانواده‌اش — اجازه داده شد که با وی ملاقات کند، نه در هیچ دادگاهی محاکمه گردید، و نه او را در مصاحبه‌های تلویزیونی یا مطبوعاتی به کسی نشان دادند. حکومت ایران، در این مدت، تنها به نشر سه مصاحبه سراپا معمول با وی در جراید پرداخت که ساختگی بودن آنها بر همگان آشکار است. با توجه به مطالب فوق، کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی، بدین وسیله به اطلاع عموم هموطنان و محققان ایرانی و خارجی می‌رساند که هرگونه خاطره، نوشته، شعر، نوار و فیلمی که پس از درگذشت سعیدی سیرجانی به نام او منتشر گردد، به کلی معمول و فاقد ارزش است زیرا همه آنها ساخته و پرداخته مقامهای امنیتی ایران است برای تبرئه جمهوری اسلامی ایران و بدنام ساختن سعیدی سیرجانی.

اول دسامبر ۱۹۹۴ / دهم آذر ۱۳۷۳

تاریخ شهادت سعیدی سیرجانی را روز همبستگی ملی اعلام کنیم

جلمعه معلمان ایران

محمد مسعود یکی از صاحب‌قلمان مبارزی که خود شهید راه آزادی و قلم خویش گردید، مبارزان آزاداندیش و کسانی که با سلاح قلم به پیکار با استبداد برمی‌خیزند به گلهایی که در جهنم می‌رویند تشبیه کرده بود. سعیدی سیرجانی نیز یکی از گلهای آزاده و نادری بود که شجاعانه و دانسته و داوطلبانه در راه عقاید خویش به استقبال مرگ شتافت.

«آدمیزاده‌ام، آزاده‌ام و دلیلش همین‌نامه که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران. بگذارید آیندگان بدانند که در سرزمین بلاخیز ایران هم بودند مردمی که دلیرانه از جان خود گذشتند و مردانه به استقبال مرگ رفتند» (از نامه شهید سعیدی سیرجانی به آقای خامنه‌ای)

در ایران آفت‌زده و فحط‌الرجال که هر نهال مستعد آزاد اندیش و باوروی که سر از خاک برون آورد ریشه‌کن می‌کنند و سرزمینش شکارگاه زمامداران مستبد برای شکار بهترین و با ارزش‌ترین انسانهای مبارز و متفکر و آزاده است، مرگ سعیدی سیرجانی ضایعه‌ای بزرگ برای ملت ایران بود که بی‌شک این واقعه تکان‌دهنده به عنوان نقطه عطفی در تاریخ مبارزات آزاد یخواهانه ملت ایران به ثبت خواهد رسید.

مرگ سعیدی سیرجانی مرگی آنی نبود بلکه از اولین روز اسارتش تحت فشار دردناک‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی مداوم هشت ماهه آهسته آهسته جان کند و آرزوی دیدار همسر و جگرگوشگانش را حتی در آخرین لحظات عمر برای وداع با آنها با خود بگور برد و جسم و جان را از اسارت در جهنم استبداد آزاد ساخت.

این سعیدی سیرجانی نبود که جان‌کندش بدرازا کشید، بلکه در سرزمین بلاخیز ایران، یک ملت در حال جان‌کندن تدریجی است. در دوران اسارت سعیدی سیرجانی درخیمان نظام ولایت فقیه ابتدا با جدیدترین و حشمت‌ترین روش شکنجه‌های روحی

برخس را اسیر و منزوی کردند، سپس جسمش را به فرمان خود درآوردند.

مرگ واقعی نویسنده‌ای که همه احساسات و عشق و عواطف و علائق خویش را نسبت به مردم و وطنش با نوک قلم بروی کاغذ ترسیم میکند، از آن تاریخ آغاز میشود که قلم او را که یک عمر در خدمت مردم بوده است با دست بی‌روح و بی‌اراده‌ی وی و با صد و هشتاد درجه انحراف، بسود دشمنان آزادی و قلمش بکار برند و با به اسارت کشیدن تمام احساسات و عشق و آرمانها و هستی او جسمش را آلت فعل هدفهای ضدبشری و شیطانی خود کنند. در چنین شرایطی است که نویسنده‌ای آزاده آرزوی مرگ می‌کند. آیا جان کندن آنی با گلوله برای یک قربانی راحت‌تر است یا جان کندن هشتاد ماهه با دردناکترین شکنجه‌های روحی؟

در تاریخ بشریت این گونه انسان‌کشی‌ها سوابقی کهن دارد. در نظام تقشیر عقاید در قرون وسطی کاردینال انگیزسیون بدان دل خوش کرده بود که با صدور حکم محکومیت گالیله، زمین و منظومه شمسی و سایر اجرام متحرک سماوی را از حرکت بازداشته است. اما علیرغم حکم کتبی کاردینال، همه اجرام سماوی در حرکتند و گالیله که شهید راه پیشرفت علم و دانش بشری بود جاودانی گشت و با ظهور گالیله‌های جدید راه او ادامه یافت.

قتل سعیدی سیرجانی نیز نه تنها کوچکترین گره‌ای از کلاف سر در گم نظام ولایت فقیه نمی‌گشاید بلکه رژیم با این گونه جنایات با دست خویش گور خود را می‌کند. سعیدی سیرجانی اولین قربانی ملت ایران در این نظام نبود بلکه ۱۶ سال است که این رژیم برای قتل عام «تفکر آزاد» در جامعه، هر روز و هر هفته و هر ماه می‌کشد و نابود می‌کند. این خوی و سرشت استبداد برای بقاء و ادامه حیات خویش است. به همین دلیل است که نظامهای خودکامه از انقلاب مشروطیت تا کنون برجسته‌ترین و باشهامت‌ترین شخصیت‌های ملی سیاسی و مردمی و جوانان پر جوش و خروش و شعرا و نویسندگان و متفکران آزاداندیش کشور ما را قربانی ادامه حیات خویش کرده‌اند و ایران ما را از نظر رهبران مبارز ملی و آگاه، بصورت یکی از فقیرترین کشورهای جهان درآورده‌اند. مادام که درخت کهن سال استبداد را از سرزمین خویش ریشه‌کن نسازیم، این نبات خونخوار برای آبیاری ریشه‌های خویش همچنان خونهای بیشتری بر زمین خواهد ریخت.

شهادت سعیدی سیرجانی بی‌شک برای ملت ایران یک فقدان جبران ناپذیر بود. اما اگر ما فقط به ماتم‌سرای‌ها و مرثیه‌خوانیهایی که ۱۶ سالست در اینگونه موارد خود

را بدان سرگرم کرده‌ایم بسنده کنیم، به آرمانهای این مرد آزاده و همه کسانی که تاکنون در محراب آزادی و حکومت قانون قربانی شده‌اند خیانت کرده‌ایم. زیرا همه شهیدان راه آزادی بدین امید داوطلبانه به آغوش مرگ شتافتند که ما راه آنها را دنبال کنیم. آیا جای آن نیست که امروز بجای مرثیه‌خوانی و اعتراضهای توحالی، این حادثه ناگوار را برای آغاز یک حرکت دسته‌جمعی به منظور برکندن ریشه‌های استبداد از سرزمین کشورمان مغنم شماریم؟

در گذشته نه چندان دور رویدادی مشابه، به یک حرکت بزرگ و همبستگی ملی و دورانساز در کشور ما انجامید. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۰، در اعتصاب جامعه معلمان ایران، قتل یک معلم (دکتر خاغللی) به قیام یکپارچه مردم و همبستگی ملی منجر شد که حاصل آن همبستگی سقوط دولت وقت، تعطیل مجلسین، استقرار حکومت معلم بر فرهنگ کشور، برچیدن بساط ارباب و رعیتی، برخورداری دهقانان و کارگران و معلمان از بخشی از حقوقهای از دست رفته خویش و... بود. فراموش نکنیم که سمیدی سیرجانی قبل از همه چیز یک معلم بود و این موضوع شباهت این دو رویداد تاریخی را بیشتر می‌کند.

در این آستانه قرن بیست و یکم که کاخهای استبداد و بیدادگری با قیام ملت‌های اسیر یکی پس از دیگری فرو می‌ریزد، برای ما ایرانیان بهترین فرصت تاریخی است که تاریخ شهادت سمیدی سیرجانی را روز عزا و همبستگی ملی اعلام کنیم و ضمن برپا کردن مراسمی گسترده و هم‌زمان برای بزرگداشت و ادای احترام به روح همه قربانیان ظلم و خودکامگی که طی استیلای ۱۶ ساله نظام ولایت فقیه در راه عدالت و آزادی به شهادت رسیده‌اند، و همدردی با میلیون‌ها نفر از هموطنان داغ‌دیده‌ای که برای عزیزان از دست داده خویش اشک می‌ریزند، همبستگی ملی خویش را به منظور دنبال کردن راه نیمه‌تمام همه شهیدان راه حق و آزادی استحکام بخشیم و تا ریشه‌کن کردن درخت کهنسال استبداد از کشورمان از پای نشتینیم.

از طرف جامعه معلمان ایران و مجله مهرگان - محمد درخشش

(نقل از مهرگان، واشنگتن، سال ۴، شماره ۲، زمستان ۷۳)

بیانیه نویسندگان، هنرمندان و آزاداندیشان مهاجر و تبعیدی ایران

نامه گروهی از شاعران و نویسندگان ایران درباره نقض آزادی بیان و نشر اندیشه که ۱۵ سال است در حکومت واپسگرای جمهوری اسلامی بیش از پیش دچار آند، ما را که همصدایان برونمرزی آنان هستیم بر آن داشت تا با افزودن موخره‌ای بر آن توجه دیگر آزاداندیشان را به این ندای حق طلبانه جلب کنیم.

امروزه هزارها آموزگار، پژوهشگر، متخصص، روزنامه‌نگار، هنرمند، شاعر و نویسنده ایرانی که با پشت کردن به ولایت فقیه و جمهوری اسلامی در سراسر جهان پراکنده‌اند، مهاجرت ناخواسته خود را مولود عواملی می‌دانند که فقدان آزادی بیان و نشر اندیشه از مهمترین آنانست، واقعیتی که ناگزیر فریاد این آزادگان کارد به استخوان رسیده را برآورده است تا به رغم جو سیاه موجود خطر کنند و خواهان آنچه از ایشان دریغ شده است، باشند.

بسیاری از ما با بهره‌جویی از آزادیهای نسبی در کشورهای میزبان، تا آنجا که توانمان در بلوای غریب غرب اجازه می‌داده، ستمی را که بر ملت ایران رفته است، بازتابانده‌ایم. اما به دلیل هراس ملایان از نفوذ افکار مرفقی حاصل این تلاشها امکان عرضه علنی به مردم ایران را نیافته است.

با این همه ما نیز همچو آزاداندیشان داخل کشور، به تجربه دریافته‌ایم که در حکومت جمهوری اسلامی، ملت ایران به حقوق حقه خویش، از جمله آزادیهای مشروع در اعلامیه جهانی حقوق بشر نخواهد رسید.

مرگ مشکوک سعیدی سیرجانی، سرنوشت سلمان رشدی، تسلیمه نسرین، کشتار نویسندگان ترکیه در توطئه قتل عزیز نسین، حمله به نجیب محفوظ، سوءقصد به نویسندگان و روشنفکران مصر و الجزایر و سایر عملیات تروریستی و خرابکارانه بنیادگرایان اسلامی در سطح جهان ثابت می‌کند که:

هدف بنیادگرایان اسلامی، نابودی آزادی‌ها و دیگر دستاوردهای ارزشمند جوامع بشری

است.

از آن‌جا که حکومت دیکتاتوری مذهبی همچون حکومت کلیسا در سالهای قرون وسطی، تنها در بستر جهل و ناآگاهی، تعصب و تاریک‌اندیشی تداوم و توسعه می‌یابد، از روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان آزاداندیش و تمامی آزادخواهان جهان می‌خواهیم تا با گذشتن از مرز سکوت و بی‌تفاوتی، به دفاع از خواست بر حق نویسندگان و آزاداندیشان ایرانی برخیزند.

بیانیه انجمن دفاع از آزادی قلم در ایران به مناسبت درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی

مرگ ناپهنگام علی اکبر سعیدی سیرجانی، نویسنده نامدار ایران ضایعه‌ای بزرگ و جبران‌ناپذیر برای جامعه نویسندگان و روشنفکران ایران، برای همه ایرانیان است که آزادی اندیشه و قلم را از مهمترین و مقدس‌ترین آزادیهای بشری می‌شمردند. سعیدی سیرجانی تنها به بررسی عالمانه کوشه‌های گوناگون تاریخ، فرهنگ و ادب ایران بسنده نکرد. او اسلام‌شناسی نبود که در احکام مذهبی جواز مخالفت با آزادیها و حقوق اساسی انسانها را جستجو کند، او بیشتر و بالاتر از اینها، انسانی آزاده و دلاور بود که در راه بیان و نشر عقایدش از هیچ خطری نهراسید، هیچ مصلحتی را بر حقیقت و بیان حقیقت مقدم ندانست، در سخت‌ترین شرایط به ترک میهنش تن درداد، و سرانجام جان عزیز را فدای آزادی و شرف انسان و انسانیت خود کرد و فامش را در فهرست قربانیان بلندآوازه آزادی و آزادگی بر جای نهاد.

شرح داستان آنچه بر جسم و جان این نویسنده و منتقد دلاور ایرانی در طول نه ماه اسارت در زندان گذشته بر عهده مورخان و شاهدان عینی است. آنچه امروز می‌توان به یقین دانست آن است که از ابتدای دستگیری تا لحظه مرگش حقی نبود که آن او سلب نشده باشد. هیچگاه فهرست اتهاماتی که در رسانه‌های دولتی بر او بسته شد از سوی هیچ مقام قضایی صالحی تأیید نشد. او هرگز اجازه دیدار و گفتگو با نزدیکترین خویشانش، با همسر و فرزندان را نیافت و در هیچ یک از جلسات بازجویی او و کیلی اجازه حضور نگرفت. بدون تردید هر سخن و سطری از اقرار و اعترافات منتب به او را باید گواهی انکارناپذیر بر نقض کامل حقوق او توسط بازجویان و ضابطان رژیم

جمهوری اسلامی دانست....

... از همه شیفتگان آزادی عقیده و بیان در ایران به ویژه هموطنان خود در سراسر جهان به این وسیله دعوت می‌کند که در مراسم و مجالسی که در یادبود و بزرگداشت نویسنده فقید ایران و برای اعتراض به سرکوبی آزادیها و حقوق نویسندگان، شاعران، ناشران ایران برگزار می‌شود شرکت کنند.

اطلاعیه شورای مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)

درباره درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی

علی اکبر سعیدی سیرجانی نویسنده نامدار ایرانی روز گذشته در حالی که همچنان در بازداشتگاه رژیم جمهوری اسلامی بسر می‌برد، دیده از جهان فرو بست.... آنچه بر سعیدی سیرجانی گذشت نمونه حال و روز همه روشنفکران و اهل قلم در ایران تحت حاکمیت جمهوری اسلامی است. نویسندگان ایران به خاطر مطالبه حق بدیهی خود برای بیان عقاید و نشر آثارشان زیر انواع فشارها و اتهامات ناروای بنیادگرایان قشری حاکم بر ایران قرار دارند. ما از همه روشنفکران و نویسندگان جهان و محافل بین‌المللی خواهیم برای قطع این فشارها از سوی مسئولان و مأموران حکومت اسلامی، به هر طریق ممکن به اعتراض برخیزند.

اطلاعیه کمیته ضد سانسور در ایران - سوئد

علی رغم تمامی تلاشی که افکار عمومی جهان، انجمن بین‌المللی قلم، کانونها و اتحادیه‌های نویسندگان و هنرمندان، و انجمنها و نهادهای فرهنگی در اروپا و امریکا برای آزادی علی اکبر سعیدی سیرجانی، پژوهشگر، نویسنده، شاعر و استاد برکنار شده دانشگاههای ایران به کار بردند، معبذا رژیم جمهوری اسلامی وی را، بدون هیچ دادگاه و محاکمه‌ای، به مدت هشت ماه و اندی در بند نگاه داشت، به اذیت و آزارش پرداخت، کثیف‌ترین و مسخره‌ترین اتهامات را متوجهش کرد و سرانجام، جان از او ستاند.... ما فقدان جبران‌ناپذیر این استاد آزاده و اندیشمند را، به خانواده و بستگان، به مردم ایران و جامعه نویسندگان تسلیت گفته و از تمامی نویسندگان، هنرمندان و انسانهای

آزاده می‌خواهیم تا به یاد علی‌اکبر سعیدی سیرجانی، این انسان گرانقدر و شجاع، به یاد تمامی قربانیان سانسور، تمامی نویسندگان دربند و کشته شده در سرتاسر جهان، به محکوم کردن رژیم جمهوری اسلامی برخیزند.»

مسئولیت مرگ سعیدی سیرجانی با رژیم اسلامی است

جنبش روشنفکری ایران

پس از حدود هشت ماه که از دستگیری و اسارت سعیدی سیرجانی نویسنده و محقق می‌گذشت خبر مرگ او به علت سکنه از طرف رژیم اسلامی اعلام گردید.

سیرجانی که قلمش رژیم را زجر می‌داد مورد اتهاماتی اخلاقی قرار گرفته بود اما در هیچ دادگاهی مورد محاکمه قرار نگرفته محکومیت او ثابت نگردیده بود.

تمامی تلاشی که از جانب نیروهای مختلف در داخل و خارج جهت آزادی وی صورت گرفت به نتیجه نرسید و نهایتاً او آزادی دیگری بدست آورد و از زنجیری که با دیدن ظلم و ستم حاکم بر جامعه می‌کشید آزاد شد. باشد که آزادی او راهی برای آزادی زندگان بگشاید.

از آن جایی که مردم ما اعتمادی به اخبار و اطلاعات منتشره از جانب رژیم را ندارند آئرناتیوهای زیر را می‌توان دید:

۱ - رژیم در جهت خاموش کردن سر و صداها و آزادیخواهان که هر روز اوج بیشتری می‌گیرد، خصوصاً نامه ۱۳۴ تن نویسنده و اعتراض اپوزیسیون داخل و خارج و از آن جمله اعتراض تیمسار رحیمی و همچنین اعتراض جوامع آزاد جهان و انجمن جهانی قلم، تلاش کرده تا با خاموش کردن شمع زندگی سعیدی سیرجانی به مقابله برخاسته، قفس به جان اپوزیسیون و آزادیخواهان ببنداند. اما بار چنین جنایتی بسیار سنگین است و نه تنها به عنوان لکه فتنگی همیشه بر دامن رژیم خواهد ماند بلکه بازماندگانش و مردم ایران برای همیشه به عنوان شاکی خصوصی باقی خواهند ماند.

۲ - آقای سیرجانی به علت پیری سکنه و فوت کرده‌اند. این نیز نمی‌تواند ذره‌ای از مسئولیت رژیم در قبال مرگ او بکاهد، چرا که اولاً هیچ رژیمی حق ندارد شخصی را بدون اتهام مشخص و حکم دادگاه بمدت هشت ماه در اسارت نگهدارد، کما اینکه حکومتها مسؤول جان و سلامت زندانیان بطور عام و بدون در نظر گرفتن نوع اتهام هستند، خصوصاً در مورد افرادی محترم و ارزشمند همانند آقای سعیدی سیرجانی، تیمسار امیر رحیمی و امثالهم، رژیم نمی‌تواند بدون مسئولیت افراد را به زندان ببنداند و بعد مرده

آنها را باز پس دهد. این مرگ بدترین نوع مرگ با شکنجه است... جنبش روشنفکری ایران بر مبنای عدم اعتمادی که نسبت به اظهارات مسؤولین رژیم وجود دارد، خواهان آنست که گروهی از پزشکان جهان آزاد یا پزشکان بدون مرز، جسد سعیدی سیرجانی را کالبدشکافی کرده علت واقعی مرگ او را مشخص کنند. در غیر این صورت انگشت اتهام به طرف رژیم نشانه رفته و رژیم محکومیت خود را پذیرفته است.

بیانیه وزارت خارجه آمریکا

در بیانیه رسمی وزارت خارجه آمریکا آمده است: سعیدی سیرجانی نویسنده‌ای برجسته و یک منتقد اجتماعی سرشناس بود که در گذشته آشکارا رژیم جمهوری اسلامی را برای سانسور شدید و نبودن آزادیهای فردی در ایران مورد انتقاد قرار داده بود. دستگیری سیرجانی در مارچ ۱۹۹۴ با اتهامات بی‌اساس و مدرک نظیر داشتن مواد مخدر، نشانه بارزی از تلاشهای رژیم اسلامی برای سرکوبی مخالفان بود... سعید نیاز کرمانی روزنامه‌نگار که با اتهامات مشابهی همزمان و به همراه سعیدی سیرجانی دستگیر شده بود نیز همچنان در زندان است. ما از دولت ایران می‌خواهیم که در دادرسی و محاکمه وی، از اصول و روشهای قانونی تبعیت کنند. ما همچنان تلاشهای خود را در چهارچوب سازمان ملل به همراه متحدان خود در زمینه مسؤول نشان دادن رژیم جمهوری اسلامی نسبت به اعمال متاخر با حقوق بشر ادامه خواهیم داد.

مراسم بزرگداشت سعیدی سیرجانی

کالیفرنیا

روز یکشنبه ۴ دسامبر مجلس یادبود و بزرگداشت سعیدی سیرجانی در «مور هال» دانشگاه کالیفرنیا - لس آنجلس برگزار شد.

در این برنامه خانم هما سرشار و آقایان فرهنگ فرهی و دکتر حسن صفوی درباره ارزشهای اخلاقی و ادبی و زندگی سعیدی سیرجانی سخن گفتند و چند تن از حاضران اشعاری را که به این مناسبت سروده بودند قرائت کردند. این مراسم به دعوت کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی و اتحادیه رسانه‌های همگانی لوس آنجلس برپا شد.

به دعوت کمیته دفاع از سعیدی سیرجانی و کمیته وسایل ارتباط جمعی فارسی‌زبان لوس آنجلس گروه کثیری از همه اقشار ایرانیان لس آنجلس پنجشنبه شب اول ماه دسامبر در مقابل فدرال بیلدینگ این شهر گرد آمدند و با افروختن شمع به نشانه یادبود زنده یاد سعیدی سیرجانی نسبت به او ادای احترام کردند.

ونکوور - کانادا

به دعوت جمعیت مهاجران ایرانی مقیم کانادا و روزنامه شهروند چاپ ونکوور، روز شنبه ۱۰ دسامبر مجلس یادبودی جهت بزرگداشت سعیدی سیرجانی در این شهر برگزار شد و دکتر احمد کریمی حکاک استاد دانشگاه ابالتی واشنگتن و مترجم نامه‌های سعیدی سیرجانی به زبان انگلیسی درباره سعیدی و آثار او سخنرانی کرد.

در جلسه فصل زمستان بنیاد رودکی در ونکوور، که روز یکشنبه ۱۱ دسامبر در سالن پلاتنوریوم این شهر برپا شده بود، خانم منیر طه مدیر عامل بنیاد درباره مرگ سعیدی سیرجانی سخن گفت و درگذشت او را به دوستان ایران فرهنگ و ادب ایران تسلیت داد و دکتر صدرالدین الهی که برای ابراد سخنرانی درباره «سعیدی و زبان او در زمانه ما» به ونکوور دعوت شده بود. پس از ذکر آرزوی سعیدی سیرجانی خود را به یاد او و حاضری وی تسلیت داشت.

نیویورک

روز جمعه دوم دسامبر مراسم یادبودی به احترام سعیدی سیرجانی در دانشگاه کلمبیا گزار شد.

در این برنامه، به رغم سرعتی که در فراهم کردن آن صورت گرفت، بیش از ۸۰ نفر حضور یافتند. این مراسم با مطالب کوتاهی از آقای کاشف آغاز شد و سپس رامین احمدی با نگاهی مهربان و دقیق کارهای سعیدی را از دوران دبیرستان، تا جوانی و شاعری اش در تهران دنبال کرد تا به سعیدی نویسنده رسید. سخنرانی با قرائت آثاری از شعر و نثر او و قرار دادن چند خاطره در کنار آنها تصویری پررنگ و تأثیر برانگیز از آن زنده یاد ترسیم نمود.

مراسم یادبود سپس با سخنانی از حمید دباشی و احسان یارشاطر ادامه یافت. استاد یارشاطر پیرامون اهمیت سعیدی خاصه در زمینه تحقیق و همکاریهای او با دانشنامه ایرانیکا جلسه را به پایان برد.

بوستون

روز یکشنبه یازدهم دسامبر از طرف ایرانیان مقیم بوستون در مرکز مطالعات خاورمیانه دانشگاه هاروارد جلسه‌ای به منظور بزرگداشت و تجلیل از سعیدی برگزار شد. در این جلسه که بسیاری از ایران شناسان ایرانی و امریکایی و جمعی از نویسندگان تاجیک حضور داشتند، ابتدا آقای حبیب لاجوردی از گردهم آمدن ایرانیان تشکر و متن خبر درگذشت سعیدی را قرائت کرد. سپس دکتر علی بنوعزیزی نامه سعیدی به آقای خامنه‌ای را برای حاضران خواند و سخنران مهمان جلسه رامین احمدی طی سخنرانی مفصلی که نزدیک به یک ساعت طول کشید از شعر، نثر، تحقیق و زندگی درخشان سعیدی سیرجانی سخن گفت.

سوگنامه پایانی سخنران باعث تأثر و اندوه حاضران گردید و در پایان جلسه تنی چند از حاضران از خاطرات خود با سعیدی مطالبی اظهار داشتند.

لندن

در مراسمی که به منظور بزرگداشت علی اکبر سعیدی سیرجانی برگزار شد، آقایان هادی خرسندی و ماشاء الله آجودانی و خانم شاداب وجدی سخنرانی کردند. تعداد زیادی از ایرانیان مقیم لندن در این برنامه شرکت کرده بودند.

روز ۹ دسامبر، مراسم گرامی‌داشت سعیدی سیرجانی در کوئین هال لندن برگزار شد. حضور گستردهٔ ایرانیان مقیم لندن، در این مراسم، نشانگر احترام به سعیدی سیرجانی و پایبندی ایرانیان برونمرزی به دفاع از آزادی قلم و بیان و اندیشه در مقابل جبهل و عقب‌ماندگی حکومت‌گران حاکم بر کشور بود.

در این مراسم هادی خرسندی در بخشی از سخنرانی خود گفت: سیرجانی در مقابل رژیم بر میثاق خود ایستاد و از زنده‌یاد گل‌سرخی یاد کرد که او را نیز چون می‌اندیشید و پیامی داشت به اعدام سپردند. سپس خانم وجدی، ضمن تحلیل از سعیدی سیرجانی، تعدادی از سروده‌های خود را خواند.

سخنران بعدی دکتر سیا‌گزار برلیان بود که طی مقاله‌ای با اشاره به نوشته‌های مطبوعات دولتی جمهوری اسلامی، ثابت نمود که سیرجانی را کشتند تا مایه عبرت ۱۳۴ نویسنده درونمرزی شود.

برلیان با خواندن قطعاتی از روزنامه‌های کیهان هوایی و کیهان روزانه جمهوری اسلامی که همهٔ آنها پس از انتشار متن (۱۳۴ نویسنده) و قتل از مرگ سیرجانی انتشار یافته، نشان داد که کارسازمان حکومت اسلامی چگونه با تهدید علنی ۱۳۴ نویسنده به مرگ، به آنها گوشزد کرده‌اد که در صورت پس نگرفتن امضاهای خود، با تک تک آنها همان خواهد شد که با سیرجانی شد.

در پایان دکتر ماشاء‌الله آجودانی، با اشاره به دو اثر سعیدی سیرجانی، سیمای دو زنو ضحاک مار دوش، و بخشهایی از سخنرانیهای سیرجانی، نشان داد که سعیدی سیرجانی نه به آن جبار سابق سر سپرد و نه امروز قلم را جیره‌خوار حکومت اسلامی کرد.

آلمان

روز ۱۰ دسامبر، در کلن مراسمی به همت جامعهٔ ایرانیان دموکرات برگزار شد که علیرضا نوری زاده به‌عنوان سخنرانی به‌تشریح آثار و شخصیت سعیدی سیرجانی پرداخت. نوری‌زاده در بخشی از سخنان خود گفت که سیرجانی برای دفاع از آزادی قلم، تمام رژیم جمهوری اسلامی را، طی این سالها مورد حمله قرار داده است.

تکراس

روز جمعه ۱۶ دسامبر ۱۹۹۴ جلسه‌ای به منظور بزرگداشت علی اکبر سعیدی سیرجانی در آرلینگتن تکراس برگزار شد. در این جلسه آقایان آلفرد مانیان (بخش فارسی دانشگاه ایالتی اوهایو)، دکتر ریچارد دیویس (استاد ادبیات فارسی دانشگاه ایالتی اوهایو) و دکتر سهراب بهداد (استاد اقتصاد دانشگاه دنیسون) سخنرانی خواهند کرد.

اوهایو

در پی اعلام خبر درگذشت علی اکبر سعیدی سیرجانی، جلسه یادبودی جهت بزرگداشت و معرفی آثار این نویسنده توسط گروهی از هموطنان مقیم کلمبوس در روز جمعه ۱۶ دسامبر برگزار شد. در این مراسم آقایان سهراب بهداد، آلفرد مانیان و ریچارد دیویس سخنرانی کردند.

جلسه بزرگداشت سعیدی سیرجانی در پارلمان انگلیس

در این جلسه قطعنامه‌ای صادر شد که در بخشی از آن آمده است: «مرگ سعیدی سیرجانی در زندان موجب تأسف شدید است و ما در عین حال نگران سرنوشت نویسندگانی هستیم که نامه انتقادآمیزی را در ماه اکتبر خطاب به مسؤولان جمهوری اسلامی برای برقراری آزادی قلم و بیان امضا کرده بودند و به این وسیله ما حملات هماهنگ شده مطبوعات رژیم را علیه این نویسندگان سرشناس محکوم می‌کنیم و نگران جان آنها هستیم.»

واشنگتن دی. سی.

روز یکشنبه یازدهم دسامبر مجلس بزرگداشت و یادبود سعیدی سیرجانی در سالن «وارد ۱» دانشگاه امریکن برگزار شد. بیش از چهارصد نفر برای این مراسم بزرگداشت حضور یافته بودند.

در این جلسه که به همت گروهی از فرهنگدوستان ایرانی فراهم شده بود، ابتدا آقای علی سجادی ضمن اعلام برنامه بخشی از نوار مصاحبه صدای آمریکا با سعیدی سیرجانی را پخش نمود و سپس آقای جلال متینی، از دوستان نزدیک زنده یاد سعیدی،

سخنانی دربارهٔ ایشان و کارها و ماجرای دستگیری و بازداشتشان ایراد کرد. آقای مهدی قاسمی نیز دربارهٔ موضع غیر قابل تغییر رژیم جمهوری اسلامی دربارهٔ آزادیهای فردی و انسانی مطالبی عنوان نمود. در قسمت بعدی برنامه آقای هرمز حکمت قطعه‌هایی از آثار سعیدی سیرجانی را قرائت نمود.

آقای گودرزی نیز قطعه شعری از سعیدی خواند و سپس علی سجادی به یادبود و احترام سعیدی یک دقیقه سکوت اعلام کرد.

آقایان بهزاد توحیدی، س. زنگنه، هوشنگ شکیبائی و امیر معنوی در برگزاری این برنامه کمک نموده بودند.

Copyright © 1995 by *Par* books
P.O.Box 703
Falls Church, Virginia, 22040

All rights reserved worldwide, including
the right of reproduction in any form.
Library of Congress Catalog Card Number: 95-71686
Manufactured in the United State of America
First Edition
Cover design by Bahman Azad

From *Shaikh San'an* to Death in Prison

A Commemorative volume on the occasion
of the first anniversary of A.A. Saidi-Sirjani's death

Published by *Par Books*
Washington, D.C.
1995